



CIIP  
.H13d  
.1299

Hafiz

Dewan Ziyon Hafiz

حافظ شیرازی

شرح

عبدالله قاسم علی ابن اریح واریش علی

مطبعه قاسم علی  
۱۸۸۳

24.9.79





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا سَلْمًا وَلَا حَرْبًا وَلَا عُدُوًّا وَأَقِمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَارْتَبِعُوا رِبْعَهُ وَأَقْبِلُوا لِيُدْخِلَكُمُ اللَّهُ فِي رَحْمَتِهِ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ

در شین کلامیکه اکلیل ثنا تواند بود و توضیح است که فصیحی عرب و عجم بایان پانخس فاقوا بسوره <sup>مستحبه</sup> <sup>مستحبه</sup> مستحبه و سوره  
 گریان و لالی آید از سخنیکه ذره التاج روح تواند شد ثناست یعنی است که لمبای نام تج بر جواب خردترین  
 آیه کتاب سخته نفاش یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء دست بر سر و حیران جهان  
 جهان صلوة و سلام بر آن قائل انا فصیح العرب و العجم که فصیح مقابل کلام فصیح چون حیوان عجم اما بعد  
 میگوید ابن المرحوم المبرور مولانا شیخ و ارث علی است نه بعد از فتح علی عنهما چون تحقیق و تفتیح و تفتیح تمام  
 از تحریر حاشیه و طبع دیوان اسوة الفصحا صفوة البلغا پیشوای اهل وجود آگاه از مراتب شود وقت اسرار فنا و بقا  
 لاریب خواجه شمس الدین محمد حافظ لسان الغیب حمد الله تعالی پر داخت و حل لغات آن از کتب معتبره  
 لغت مثل صراح و قاموس و منتخب و برهان جامع و برهان قاطع و بهار جسم و ذوق رنگ جهانگیری و غیایات  
 و غیره نمود تجرید و بیابان بر حاشیه حافظ که متضمن فوائد کثیر باشد پر دخت و آرا بید و فصل و یک خانه مرتب نمود  
**فصل اول** در ذکر خواجه شیراز شمس الدین محمد حافظ **فصل دوم** در اصطلاحات صوفیه  
 و دیگر منافع عجیبه از کتب صوفیه کرام قدس سرهم مثل تحقیقات خواجه محمد پارسا قدس سره و مکتوبات مجتهد  
 الف تانی رضی الله تعالی عنه و شرح اصطلاحات عبدالرزاق کاشی و احیاء العلوم و کشف المحجوب و کیمیای سعادت  
 و قواعد طسریفی فی الجمع بین شریقه و حقیقه شیخ احمد زورق قدس سره و مرجع البحرین و عوارف المعانی  
 شهاب الدین سحروردی قدس سره و ترجمه آن و شرح رباعیات جامی شرح قصیده فارصیه جامی قدس سره  
 و جلال الخوطر و ملفوظات و فتوح الغیب حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه و غیره بر آورده درج نموده کثیر

فوائد را بعبارت آن کتاب نقل کرده شد بوجه مقبول خاطر خطیر امیر کبیر بجز نوال شتری خصال ابر کرم و ششم در یاد دل  
عطار و منزل شرفا پرور کرم گم تر غریب نواز ظالم که از عده الانعیان فخر الاقران و تکبیر هر غریب تیم پر بر بر امیر و کرم کرد

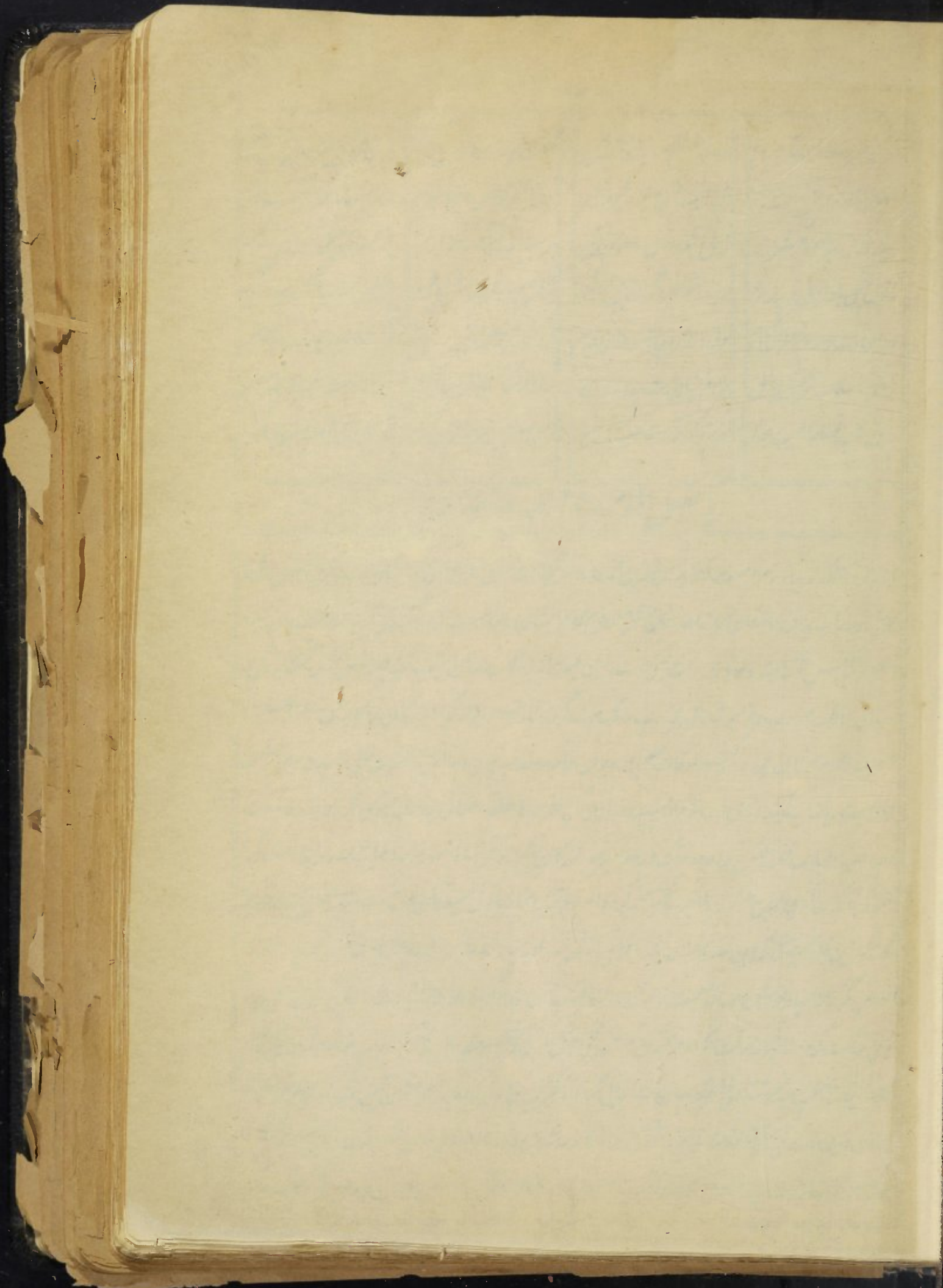
قصیده حدیث

ز بهی امیری کنست و زمانه نظیر  
که اوست زاده دیوان صاحب العنان  
کسیکه نام فقیر ووش امیر بود  
در ان مقام تواند بست آوردن  
بگنجی که دولت سحر عظم است با علم  
و کردند ز قدرت می نشیر و شکر  
تواند از کز ناکلی دولت در است  
و لم بچو شد اندر نور دوری تو  
همی بدل تو گشت قصر کشف کول  
و کمال سازد نباض باخون تو  
بهر زمین تو کز روز پانمی شرف  
ضمیمت با سرار دو جهان آگاه  
ز بلند صفتش شنیده گوش اصم  
فضای خلق تو از عالمی وسیع تر است  
ولی هیچ تو آرم بسبک گم  
ز قدر دانی ای خرد دوان والا قدر  
ز بهر حقه نیت بطبع آوردم  
بیخ و محنت بسیار کز تو تسبیح  
بر تو تم دیباچه که تو شیش

خیز زای منیر تو روی به منیر  
عنایه اندر والا نظر زنده نظیر  
بست از انکو امیرت جان فقیر  
هر ان شاع که خواننده و در ضمیر  
محیط عظم اگر امیری از تشویر  
بطعم خطی مایند در ویش ویر  
بلند تر ز بهر بست قدرت از تقیر  
چنانکه جو شد روغن با فقه خیر  
همی پیش تو از اشک شد سیر  
درین معامله تو فقیر میکنی تو فقیر  
بجای سز و بر ویر هزار سال سیر  
که ام سر که نمانانند از ضمیر  
زین غمور شودش بیده چشم فقیر  
بدم خلق وسیع تو عیاست امیر  
ز نظم سلسله بر توانی بختیر  
ز قدر دانی عذرم پذیر و خورده کبر  
سفینه که بود و پسند و طبع پند  
بچار دور حاشی نمودش تحریر  
بنام نامی است امی امیر با تو فقیر

حفاظه الله عالی گهر ستوده سیر  
شکسته نفس در ست عتقاد خرد نواز  
کلمتین سالار و بر همان سالار  
کنون است از زمین فرخ جان  
اگر ز لطف تو بخل آتی حنا  
نظیر دست تو گفتم که ابر از است  
چنین سز زنگر انما گمان بادل  
دو است پخت من ز فوج حاجت  
که ابر با کف تو نسبتی درست کند  
حدیث نیت تو و ابرای سیرم  
بجانه که تو یکدم در آئی از دران  
مناقب تو که باشد که ماه عالم کرد  
ز نور تو اشری ناقصت ماه تام  
اگر چه پاپ ز بخر دور و غم دارد  
اگر چه بدی در خور و دنیا دورم  
بلند قدر روشن و لاخند نامان  
محققست که دیوان حافظ شیراز  
چنان سحر در پارخند که ناظر او  
آبان نمودم ملحق رساله محبوبنا

کرید پور فقیر اندران امیر کبیر  
بزرگ کرده نیردان امیر امیر  
ز قرایشان سالار غیرت کشمیر  
نظیر روضه ضلوان بجوی گوی  
بشخم خطن ما بنظم شکر و شیر  
خرد و بخت که بس نظیر و نظیر  
چنین بود ز بزرگان اسپان تو  
دو دست جو تو بر روی تنه زو شیر  
بود مدار او تو فقیر و مر تر تحقیر  
بود بکوش خرد چون حدیث سیر غمیر  
از و بر آید یک عمر بوی مشک و غیر  
کاش تو که باشد چو مهر عالمگیر  
ز شخص جو تو غلطی است زائل مطیر  
بچه غصه چو بنین دل من و کبیر  
ولی ز راه کرم این قصیده پند  
که با دهر تو چند انکه چرخ است سیر  
بشخم اهل نظر منیش بد به نظیر  
همی غلط کند آنرا بقطعه تصویر  
که وصف بنام وی در فواید







در آن نیز رساله فراهم آوردیم حقه خواندم از آنش که بستیم همیشه تا که زناشیر و کوشش او ز قول چنگی باد اول تو پیر از اثر و عبادت مرسوم شاعران کردم ترا بشیمه اسلاف خویش با عمل رفیق قلب تو باد صحبت فقرا	لغات مصطلح صوفیان صاف ضمیر و کز نه نیست متاع چو او شین خطیر که سماع شود حال سامعان تغییر رسید نغمه خنیاگران سخن اشیر ولی دعا سخن است از عذای قیود چنانم نشان بامت یزدل جو شهیر در ام تا که رفیق است قلب بعض فقیر	گشون امید ز تو دارم اگر می قوی همیشه تا که غزلهای حافظ شیراز نبرست اندر آهنگ شعر با دل بند که در صبح و ساریت بعش با طرب که و اما تو توفیق خیر با در رفیق سافزاد کرت بانو اچنانکه تقسیم تو ای حسود بگیری چه نظم من خوانی	کزین فقیر پذیر می توانی شاعر حقیر ز نذیر لسان سخن ز غایت تاثیر غزل سرائی چنگی نغمه بجم و زیر و مجلس تو طرب آگذر مباد و گریز ولت نبور صلاح و رسد او با و سیر فقیر از دست مایه دار میجو ای که از روانی و لطف است همچو ما شیر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

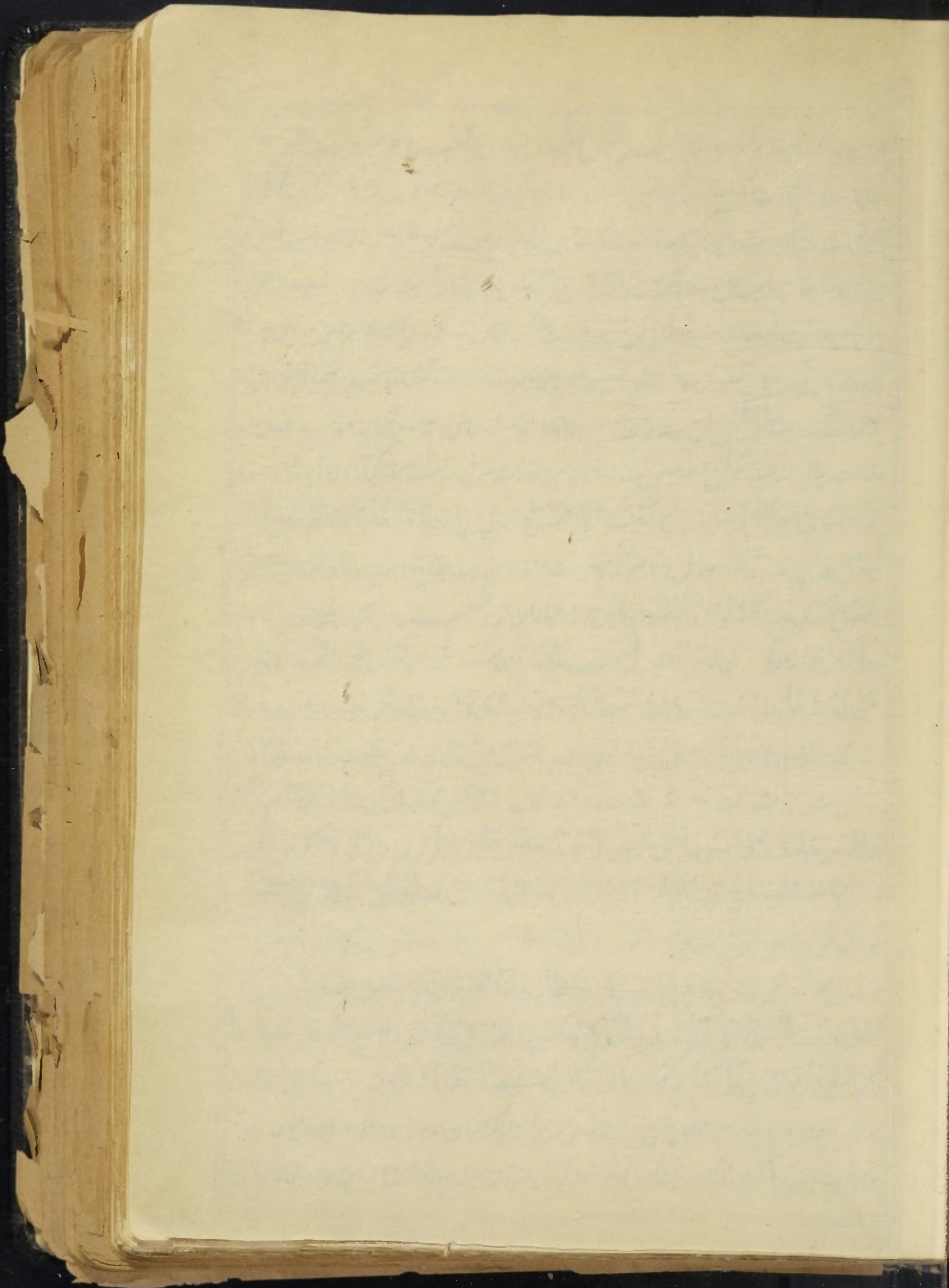
فصل دوم در ذکر خواجه حافظ شیرازی

از تذکره آنگسده به بار تمهید مرقومست که خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بحالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات و کوشش و شعرا  
خوش آن جناب بذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق مکلام ایشان را حالتیست که در گفتار بیچیک از استادان نیست  
و بکلام بیچیک مشتبه نمیشود همانا و احوالات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته تعرض عارفی گفته که شیخ  
سعدی سالک مجزوب و خواجه شمس الدین مجزوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسله علمیه است  
معتقد کلام ایشان بوده و کوشش او قاتل بصحبت دیدن خواجه حافظ بسیار سیر و سخنانش از تکلفات خالی و ابیات و لایوش  
حالی است ریاضات کیشده تامی از ساغر او چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف و مینوی نکرده و با درویشان  
مصاحب و لباس فقر تنبلس بوده در وقت ورود امیر تیمور که در کان شیراز قتل شاه منصور خواجه و حیات بوده خواجه را احضار کرد  
گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون انصاف بشیر سخن کرده ام تو عمر قد و بخار را که فی الحقیقه وطن لوفت بسند و حالی بخشیده خواجه  
گفته که ازین غلطیست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان را در بفرط  
خلاص مکر از بغداد خویش او را که صحبت خواجه کرده و از او تمسک یافتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند در روشی زبان شکلی و پار  
پیشی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعقلت اینکه تمام  
کلام ایشان انتخاب میدهند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند تنی بعنوان تمین تبرک از کلام محزون نظام  
ایشان درین رساله قلمی داشته و قات خواجه در اثنای هجرتی در محرومیه شیراز بوده و در مصالای خارج شهر مدفن قنایخ و فاشش  
خاک مصلی یافته اند و در زمانیکه سلطان محمد بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معالی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار

کثیر الاوار خواجہ ساخته که حال ہم موجود است و در از منہ مختلفہ تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز زیارت ایشان مشرف شدم

## فصل سوم در اصطلاحات صوفیہ و غیر التوجیہ

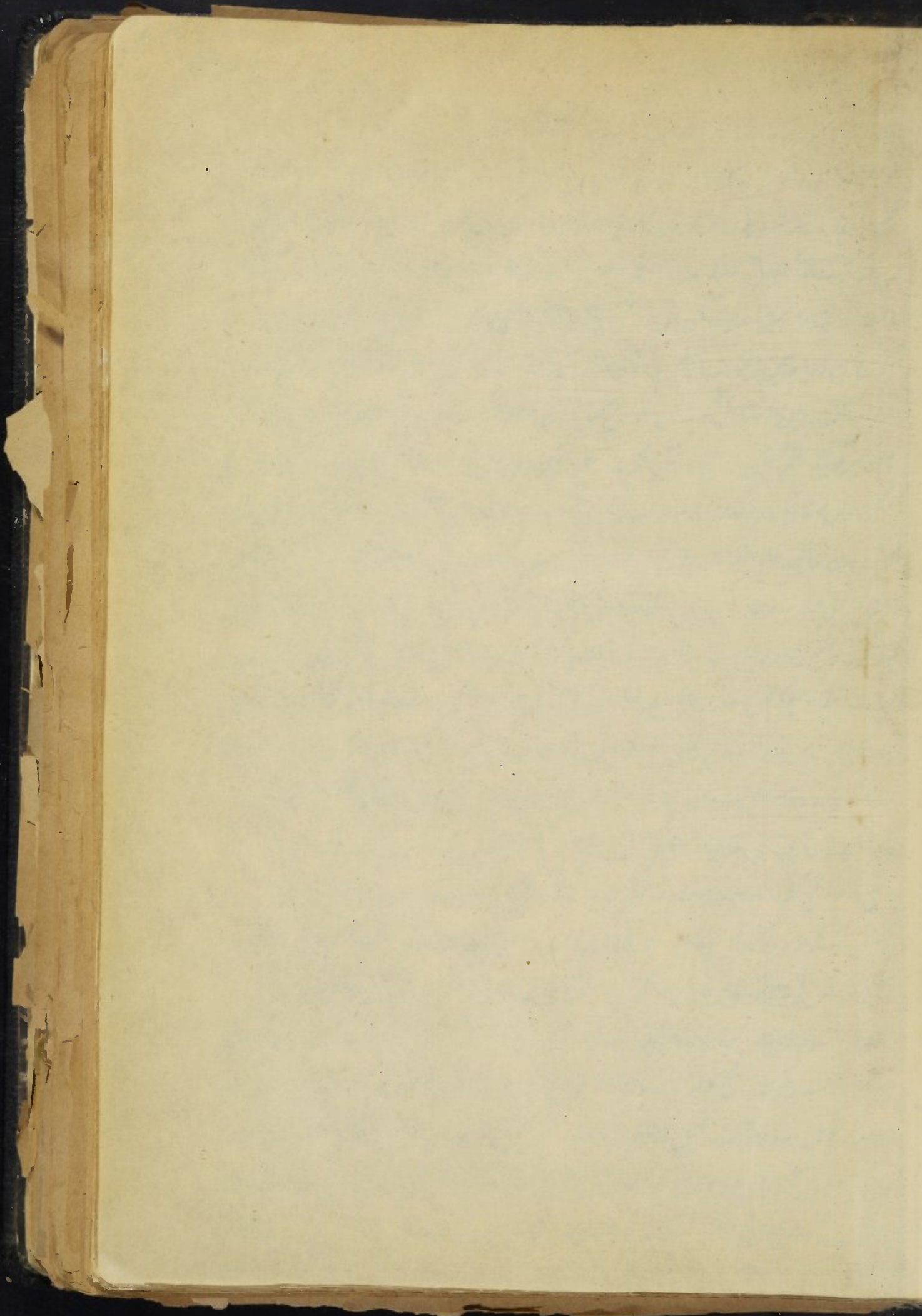
بدانکہ اہل حق درین سہ گروہ اندکی علمائے ظاہر و توہم اہل شہود از صوفیہ کرام سہم اہل وجود از گروہ صوفیہ علیہ علمائے ظاہر برابری ممکن وجود خارجی اصلی ثابت میکنند و وجود واجب تعالی شانہ را ترمیم گویند و ممکن را حادث و وجود ممکن از واجب الوجود تعالی شانہ میدانند و اہل شہود میگویند کہ سہم از توہم نہ عین او تعالی شانہ مگر اینکه میگویند کہ وجود ممکنات و ہیست نہ حقیقی عدمات اند کہ بصنع او تعالی صورت و ہی پیدا کردہ است بچون دائرہ نقطہ جو الہ مگر چون صنع اوست تعالی شانہ برفع و ہم مرفوع نمیشود و در حقیقت اینہا وجود نداشتند موجود ہمان یک ذات واحدست تعالی شانہ تفصیل این از کتب مرقومہ بایست این مختصر احتمال بیان آن نداشت چون خواجہ رحمۃ اللہ علیہ اکثر در کلام خود ذکر توحید وجودی نموده اند لہذا مختصر حال آن از مکتوبات حضرت سلطان العارفين اسوۃ السالکین قطب الاقطاب محبوب سبحانی قطب ربانی محمد و الف ثانی رضی اللہ تعالی عنہ مینویسد و نیکو شیخ محی الدین عسری و تالیفان او رحمۃ اللہ علیہ مینویسد کہ اسما و صفات واجب حل علی عین ذات واجب از تعالی و تقدس و بچنین عین یکدیگر نہ مثلاً علم و قدرت چنانکہ عین ذات اوست تعالی شانہ عین یکدیگر اند نیز ہوس در ان موطن بیچ اہم و رسم تعدد و کثرت نباشد و تمایز و تباین نبود غایت ثانی الباب ان اسما و صفات شیون اعتباراً و حضرت علم تمایز و تباین پیدا کردہ اند اجالا تفصیلاً اگر تمیز اجالی است معتبر بعین اول است اگر تفصیل است سہمی تبیین ثانی تعیین اول را وحدت مینامند و از حقیقت محمدی می دهند و تعیین ثانی را وحدت میگویند و حقائق سائر ممکنات می انکارند و این حقائق ممکنات را اعیان ثابت میدانند این دو تعیین علمی کہ وحدت و واحدیت اند در مرتبہ وجودی است و این کثرت می نمایند میگویند کہ این اعیان ہونی از وجود خارجی نیافند اند و در خارج نیز از احدیت مجرورہ سہم موجود نیست و این کثرت کہ در خارج موجودی نیست و این کثرت کہ در خارج مینماید عکس آن اعیان ثابت است کہ در مراتب ظاہر وجود کہ جزا در خارج موجودی نیست منعکس است و وجود تخیلی پیدا کردہ در رنگ آنکہ در مراتب صورت شخصی منعکس کرد و وجود تخیلی در مراتب پیدا کند این عکس را وجودی جز در تخیل ثابت نیست و در مراتب امری حلول نگردہ است و در مراتب امرات چیزی منعکس نگشتہ اگر چه انتقالش است در تخیل است کہ در روی مراتب توہم شدہ این تخیل توہم چون صنم خداوند است جل سبحانہ اتقان تمام دارد برفع و ہم تخیل مرتفع نگردد و ثواب و عذاب ابدی بران مرتب باشند این کثرتی کہ در خارج





ظل ذات الهی واندو این معنی را در خود میباید دید و در خود خواهد دید چون عروج او را بعالم الهی واقع شود و  
 تجلی ذاتی او را میسر شود چون حق سبحانه تعالی بصفت وحدت بروی ظاهر شود جز یک ذات نه بنیاد که ترک الهی  
 سرایت کیف کذا الظل اشارت بانست و باقی صفات که ظل و فروع صفات الهی اند بجگلی فلسه شود  
 و ذات صمدیت و بهیبت احدیت الهی باقی ماند کل شیء هالک الا وجهه حق لیقین ساک شود ندای لمن الملک  
 بگوش جان در یابد سخن نه بخود زیرا که تعین او فانی خواهد شد و فانیست و از حق باز سخن نشود که بخود جواب میگوید  
 تده واحد القهار و این را سفر اول گویند من الخلق الی الحق که آن سفر از منازل نفس است تا منتهای مقام قلب و آن را افق  
 سبین نیز گویند علم یقین سیر آفاقی را گویند عین یقین و حق یقین - دوم سیر نفسی است سیر آفاقی درین  
 ساک احوال صفاتی و عدم که درت خود که بعد از ترک نفس و تصفیه قلب حاصل او شده در عالم مثال و نزد بعضی از  
 اکابر ویدن ساک تغیر و تبدل اخلاق و اوصاف خود و بسبب ترقی خود در مراتب لطائف سبعه در مایه عالم مثال  
 و این سیر الی الله نیز گویند سیر نفسی بعد سیر آفاقی واقع میشود و آن سیر فی الله نیز گویند درین مقام جزئی  
 بعد سلوک واقع میشود و این سیر را سیر نفسی از آن میگویند که نفس را مایه پلال و عکس اسما گشته است - کفر طریقت  
 عبارت از مقام جمع که محل استتار است درین مقام تمیز حق از باطل نمیشود و چه شود ساک و در مقام در مایه جمیع و در اوله جا  
 وحدت محبوبیت پس خیر و شر و کمال و نقص را جز ظاهر و ظلال آن وحدت نمی یابد لاجرم نظر انکار که ناشی از تمیز است در حق نمود  
 محذوم ناچار در مقام صلح است و همه را بر صراط استقیم می یابد و بان که تمیز ترغم بنیاید و ما همز د ابه الا هو اخذ  
 بنا صیدتها ان ربی علی صراط مستقیم گاهی منظر را عین ظاهر دانسته خلق را عین حق میبندد و آن را انبیا  
 حسن اسلام و قبح کفر و مانند چنانکه اسلام را سخن میداند کفر را نیز آنجا سخن می یابد و هر دو را منظر ظاهر اسم الهاد  
 و المصل دانسته از هر دو مخطوط میشود و منظور درین مقام بوده و بر آن مرده است انالک شیء حیاتی ما اعظم  
 شکائی و کتب فی حجتی سوی الله انیمه شیطیات مثل از این مقام است مگر این آن کفر است که محبوب و مطلوب  
 و مدح اسلام طریقت و آن مقام تمیز است بعد مقام الجمع و استتار و این را اسلام حقیقی نیز گویند  
 بعد ازین کفر نیست الشیخ و هو الانسان الکامل یعنی عبارت از انسان کامل است که در علم شریعت و طریقت  
 و حقیقت کامل باشد و مرتب تمیز داشته باشد صورتی اسحق محمد صلی الله علیه و آله و سلم تحقیق با حقیقه للماحدیه  
 و الواحدیه صورت الاله هو الانسان الکامل تحقیق بجایق الاسماء الالهیه القلب جوهر نورانی است مجز و متوسط  
 بین الروح و النفس که حکما آنرا نفس ناطقه و روح باطنه مینامند و نفس حیوانی مرکب است الروح و اصطلاحات

معنی بحسب ظهور ذات و صفات و افعال باشد پس ایمان را دو اعتبار بود یک اعتبار امرائی و وجود حق اند سبانه و صفات  
 و اسما و افعال او دو هم آنکه وجود حق مراتب ایمان است چه وجود همه موجودات بنور او مرئی و موجودند و جنبه میگردد  
 رضی الله عنه که معرفت و دوست معرفت تعرف و معرفت تعریف معنی تعرف آنست که حق سبحانه و تعالی بنده را بنحو دوست شناسد  
 و تعریف خود او را عارف گرداند و بشیء را بنحو معلوم و معروف او سازد و چنانچه ابراهیم خلیل صلواته الرحمن علی نبینا و علیکفیت  
 ائی لا اوجب الا فلین معنی تعریف آنست که آثار قدرت خویش در آفاق و انفس بنماید و بعد از آن در ایشان لطفی از انظار  
 خود اصدات کند تا ایشان را لایق نماید از آن اشیاء اصانع هست و این معرفت از ان عامه مومنان است اول معرفت خاص  
 و ابوبکر و راق گفت رضی الله عنه معرفت درستن صورت و سمات اشیا هست و علم درستن حقائق آن و سئل ابو بکر  
 الوراق رضی الله عنه ما الفرق بین العرفه العامه و الخاصه و معرفه الخاصه قال العرفه واحده  
 الا ان اهلها ثلثه اصناف فصنف یعرفون علی سبیل الخبر و صنف یعرفونه علی سبیل الدلاله و صنف  
 یعرفونه علی سبیل المشاهده الاول فهم عامه اهل التوحید و اما الثاني فهم اهل النظر و الفكر و العقل  
 اتفقوا ذلك من قبیل الدلائل و الايات و انما الرئوبیة و كطائف صنعته و كمال قد كنت فیستدل بالشیء  
 علی الشیء و یوقن بصحة الدلاله فهم علی طریق حسن الا انهم عشاق فی الدنيا علی العزلة و الفطرة و الفلانة  
 و صهار و كجورین عن الحق بویة دلائله و اما الثالث فهم الذين یرون الله سبحانه بعین  
 البقین حتی صار العیب لهم عیاناً من شدته و مشاهدة البقین الخلی بالکلیه چون نفس ناطقه با همه نورانی و جمالی  
 حضرت آکیت شود که او را سفر گویند و ملازم تبه عبودیت گردد و موانع مرتفع شود و معاون مجتهد گردد  
 و قابل فیض تجلی جسمالی و جمالی لایزالی شود و اول تجلی افعالی ظاهر شود و ساک چنان مشاهده کند که هیچ  
 فعل در صورت آن مظاهر ظاهر نمیشود و الا از حق سبحانه و در مثال چنان دانند که صور عالم مثبت بعینی چندند که  
 استاد کمال بحسب خیال رفاق ایشان از باطن تحریک میدهد و افعال خود تمام نیاید و این توحید افعال گویند و دوم  
 تجلی اسمائی و صفاتی الهی ظاهر شود و ساک چنان مشاهده کند و محققش گردد که صفت کمالی نیت الا حق سبحانه و تعالی  
 را در مثال چنان دانند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سایر صفات کمالیه که اهل عالم راست جمله از ان حق است  
 و نسبت آنها با اهل عالم عاریتی است و تحقیق باین مقام را توحید و صفات خوانند و هر تجلی سابق نفس را  
 استعدادی می باشد بقبول تجلی لاحق چنانچه عند التحقيق بالتجلی الانفعالی مستعد تجلی صفاتی میگردد و عند التحقيق بالتجلی  
 الصفاتی مستعد تجلی ذاتی میگردد پس در سوم مرتبه انوار تجلیات ذات ظهور میکند چنانچه ذوات عالم و اهل عالم را





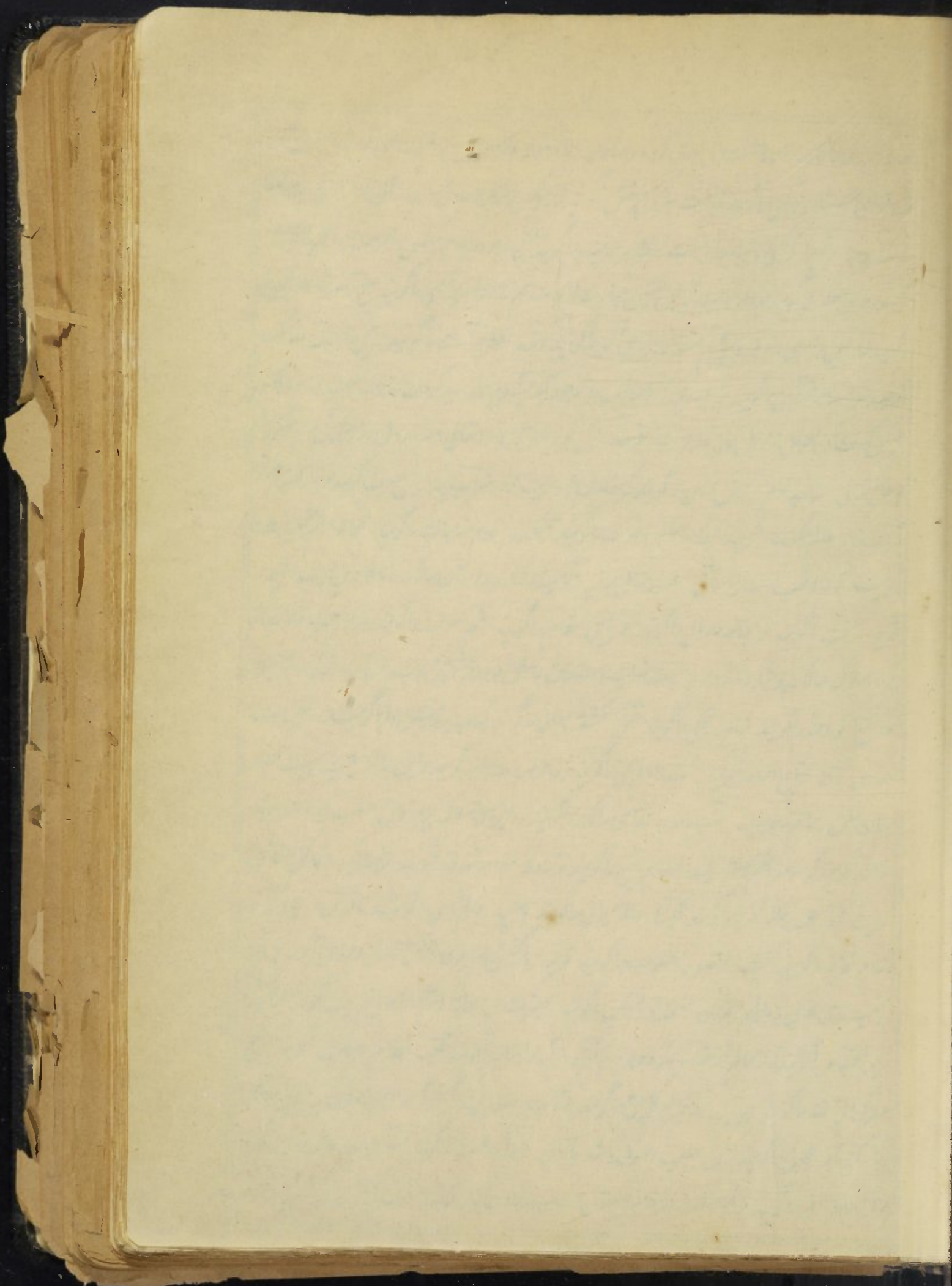






الْحَقُّ بِالْكَشْمِيَاءِ فَهُوَ الَّذِي يَرَى وَجْهَهُ الْحَقُّ فِي كُلِّ شَيْءٍ *در بعضی اصطلاحات صوفیه آمده است*  
 که میخانه و بشکده و شراب خانه گویند و مراد از اینها باطن عارف کامل باشد که دران باطن شوق و  
 ذوق و معارف الهی بسیار باشد ترسنا مرد روحانی را گویند که صفات ذمیمه و نفس آماره او مبدل شده باشد  
 و بعضی صفت حمیده و موصوفه شده باشد ترسناچیز وارو غیبی را گویند که بر دل سالک فرود آید است تجلی شاه معانی را  
 گویند که بر صفتی باور اسی صفتی دیگر بر دل سالک ظاهر شود و در خرابات عالم معنی و باطن عارف کامل باشد  
 گبر و کافر و بچه گیرگی در عالم وحدت باشد که تمامی روی دل از نسوی بر نایقه باشد و در سوادستی جای گرفته معنی  
 ذوقی بود که از دل سالک بر آید و او را خوشوقت گرداند و ساغر و پیمان چیز را گویند که در وی مشاهده انوار غیبی کنند  
 و او را که معانی زمار گیرگی و بختی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین یار و ولدار عالم شهود را گویند  
 و محبوب و صنم حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت صفاتی غمزه و بوسه فیض و جذبیه باطن را گویند که نسبت سالک  
 واقع شود چشم و آبرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود و قلاش و قلندر اهل تک و تجرد را گویند که از  
 مقام لذت نفسانی گذرته باشد دست و تشبیه اهل جذبیه و شوق را گویند خمار و باده فروش پیران مرشد را گویند  
 ساقی و مطرب فیض رسانندگان ترغیب کنندگان را گویند که کشف رموز و بیان حقائق و کما عارفان را معمور دارند  
 پیر معانی و پیر خرابات کا ملان را گویند مثلاً اگر گویند شمع هر کو خرابات نشد بیدین زیرا که خرابات اصول دین است  
 ازین خرابات خراب شدن صفات شبریت باشد و فانی شدن وجود جهانی و روحانی اشعه نور ذات که اصول دین است  
 این آبادانی است که تا این خرابی دست و هر حقیقت دین ظاهر شود و آنچه در گوهر آدمی پنهان کرده اند به رخ نی پیدا شود و آنگاه  
 آدمی حقیقت خود بنیاید و شرح آن درازست و لائق هر فهم نباشد و گویم که این معنی ندانند و حدیث لطف خالص نموند  
 بر ایشان انکار کنند و از حال ایشان بجز برون ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود روحانی مادام که از صورت  
 محض باشد با دراک بصری بان راه نتوان بر دین سبب اقتضای معانی هر معنی را صورتی خاصی باید که بدو قائم باشد  
 و مفهوم شود و صورت اشکال غیبیه در عالم کشفونی ازین قبیل دان پس ازین جهت عارفان هر معانی را بصورتی باز  
 نمودند و از هر صورتی معنی خاص خواهند بدین طریق مثلاً اگر محبوب گویند مراد حضرت حق باشد و وقتی که مستغنی دارند او را  
 از دوستی مطلقاً قید طلب حبتن حق را گویند مطلوب عامتر از آنکه دوست دارند او را بیشتر از راه دوستی و عبادت  
 عاشق نیستند حال و جمال الهی را گویند بعد از طلب مبدع تمام معشوق حق را گویند بعد از طلب اوج سحانه سبب تمام از  
 آن روی که سخن دوستی و دوست پس حسن محبت کمالات را گویند در یک ذات و آن در حق را نسبت باشد

جمال اظهار کمال معشوق است جبهت مرغیب و طلب عاشق - جمال اظهار استغناست معشوق است  
 از عشق و عاشق و آن دلیل نفی وجود و غرور عاشق بود و اظهار بیچارگی او لقا طور معشوق است چنانکه عاشق را  
 یقین حاصل شود که اوست وجودی حق را گویند لطف تربیت معشوق مرعاشق را بوقف و مواساتاقوت تاب  
 آن جمال را بجمال حاصل آید ملاحظت بی نهایتی کمال الهی را گویند که هیچکس بدان نرسد خللاوت ظهور انوار را گویند که  
 از راه مشاهده حاصل آید مجرد از باده بشوخی کثرت التفات را گویند باظهار صور افعال شفیق طالع و لوازم انوار اکثیه و ماده  
 و شمائل امتزاج جالیات جلایات را گویند شبیه اندک جذب را گویند و در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود مگر غرور و ادب معشوق  
 را گویند مرعاشق را گاه بطریق لطف و قربانی بضعای عاشق را و اظهار شوق و یقین کرد که حق را هم بحق توان یافت  
 و او را سبحانه هم با و توان دید فریب استمراج الهی را گویند و فاعنایت ازلی را گویند که بی واسطه عمل خیر و جفا پوشیدن  
 دل سالک را گویند از معارف و مشاهدت که او را بدینا ترتیب میگرداند جوهر دشتن سالک را گویند که از سر عروج  
 قدرت غذای عاشق بود از دریافت جمال قدم که ادراک هیچکس بدان محسب نشود ختم ظهور صفات قهر را گویند و همچنین کینه  
 تسلط صفات قهر را گویند خجک امتحانات الهی را گویند صلح قبول اعمال و عبادات را گویند پرده موافقی را گویند که بیان  
 عاشق و معشوق بود از لوازم طریق نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق حجاب موافقی را گویند که عاشق را از معشوق  
 باز دارد و نوعی از انواع معامله عاشق نقاب موافقی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد و حکم ارادت معشوق که عاشق  
 هنوز استعداد تجلی دست نداده سلطان جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنانکه علم و ارادات الهی بود و محسب  
 ارادت خود را جاری کردن بود بر سالک توانائی صفت فاعلی مختاری بود و توانگری جمیع صفات کمال بود با وجود عقاید  
 بر اظهار هر صفتی متواری احاطت و استیلا الهی را گویند تا خلق ایتان او امر الهی را گویند که کثرت کفایت جذبیه الهی را گویند که  
 سالک مجاهده و ریخ بسیار میکند و کشادگی یا بدینا گاه جذبیه الهی در رسد و او را بمقصود رساند عمارت جذبیه  
 الهی را گویند که بواسطه بدل سده که بر سلوک اعمال مقدم شد و سالک توکل بود و اگر چه او را و اعمال و جبارت تا آج امتیاز سالک را گویند جمیع احوال  
 غایب و باستانی مخلوق و یقین بربوبیت بود که با همه مخالفت است چه است چون تعلق خلقت بخلوقیت بجایگی استغنائی عالم الوهیت را  
 گویند که هیچ چیز و هیچ وجهی نیست و هیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد یا صفت نفرت الهی را گویند که ضروری گانه وجود است  
 است هیچ اسم موافق تر ازین اسم نیست سالک را نمک از صفت روحانی را گویند که عموم و شمول دارد نسبت همه موجودات  
 صحرابانی صفت ربوبیت را گویند و کد را صفت باطنی را گویند و کشای صفت فتاحی را گویند جابان صفت قبولی را گویند  
 که قیام همه موجودات باوست که اگر از آن دقیقه نیست وجودات نبودی هیچ چیز در وجود بقایان فتاحی حبان فزا صفت

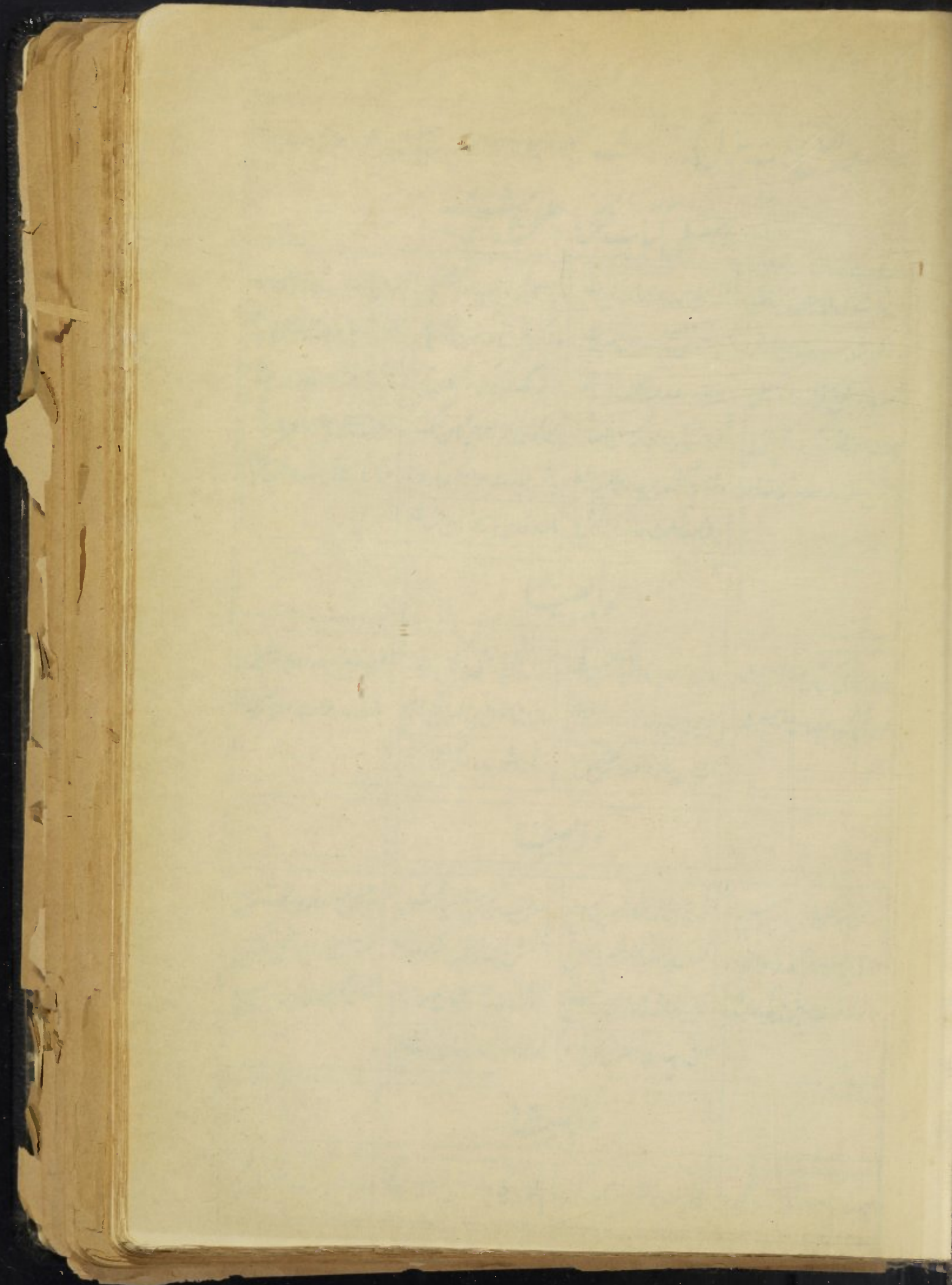




بقا را گویند که سالک از آن صفت باقی ابدی گردد و فدا بر او راه نبود و دوستی سبب محبت الهی را گویند بر محبت سالک  
 فداستوای استیلائی الهی را گویند قامت سرای پریش را گویند که هیچکس را جز از خدای سبحانه آن سزاواری نیست لطف  
 غیب هویت را گویند که کسی را بد و راه نیست مظهر هویت را گویند یعنی وجود را چه همه کس را بموجب وجود علم حاصل است  
 آگوستو طریق طلب را گویند بعالم هویت که جلالتین عبارت از دست خم زلف اسرار الهی را گویند هیچ زلف اشکال الهی را  
 گویند که هر کس را بوی راه نبود چشم صفت بصیری الهی را گویند دیده اطلاع آله را گویند بر جمیع احوال سالک  
 از خیر و شر مست شتر الهی را گویند بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم پر خمار سیر کردن سالک راست از سالک  
 لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب انس بود با حق سبحانه و تعالی و سرور دل در آن عیش و آرام حضور است  
 با حق تعالی شراب خام عیش مخزوم را گویند که مقارن عبودیت بود شراب سخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت  
 شراب خانه عالم ملکوت را گویند میخانه عالم لاهوت را گویند میکرده قدم مناجات را گویند میخانه عالم تجلیات را  
 گویند که عالم قلب است ساتی صور مثال جلالیه را گویند که از دیدن آن سالک را خارج پیدا شود  
 فتح وقت را گویند و جام احوال را گویند صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند چرا اسرار مقامات را گویند  
 که در سالوک سالک پوشیده مانده بود دست خراب استغراق عاشق بود در عشق محبوب خرابات خرابی عالم نسبت  
 بود شمع نور الله را گویند شاهر تجلی را گویند نقل کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند در تجلیات  
 صوری روز تبع انوار را گویند شب عالم عمی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این عالم خطیب است متمد  
 میان خلق و عالم ربوبیت شب قدر نقای سالک را گویند در عین استملاک بوجود حق شب پیدا نهایت  
 انوار را گویند که سواد اعظم است عید مقام جمیع را گویند نور روز مقام تفرقه را گویند ترسائی دقایق حقائق را  
 گویند کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند ناقوس یاد کرد  
 مقام تفرقه را گویند تبت مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیزی ناقص و نازل در روی آوردن  
 بچیزی کامل و عالی ایمان مقدار نفس را گویند سحرت حق سبحانه اسلام اعمال متابعت را گویند بانبیا علیهم السلام  
 دین اعتقاد را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده بود زکوة ترک و ایثار را گویند کعبه مقام و صلعت را گویند حج  
 سلوک الهی الله را گویند بیابان وقایع طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در او ان سلوک بر زبان سالک  
 گذر کند آبر جبابی را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند نسیم بار آور و عنایت را گویند  
 بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از عالم

ربانی ناسی پیغام محبوب را گویند وقت طلب معشوق را گویند ترانه آئین محبت را گویند سماع مجلس انس را گویند  
 چشم ترک ستر مراتب عالمه بود که اهل کمال از اینها دانند و جز خدا را سبحانه بر آن اطلاع نباشد رومی مرتب  
 تجلیات را گویند از معانی و نوری و صوری و تجلی بذوقی منتهی گردد و هو البقار مع الله سبحانه ماه رومی تجلیات  
 صورتی را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود سخن تجلیاتی را گویند که در مادی بود و وجهی که کلگون  
 تجلیاتی را گویند که در غیر مادی بود در خواب یا در حالت بخودی خالی سایه عالم نیستی را گویند خط سیه عالم غیب را  
 گویند خط سبز عالم برزخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل بطون کلام معشوق را گویند لب شکرین کلام  
 منزل را گویند که بسیار بواسطه ملک حاصل است و اولیا را بتصفیه باطن حاصل است کبیرین کلام بواسطه را گویند و آن  
 که چک صفت مستکملی را گویند سخن اشارت و شنائی را گویند بقلم غیب سخن شیرین اشارت الهی را گویند بانیا بواجب  
 بواسطه الامام سبب رنج مشاهده را گویند از مطالعه جمال خیزد با گوش دقیقه محبوب را گویند دست صفت قدرت را  
 گویند ساعد صفت قوت را گویند انگشت صفت اجابت را گویند بازو صفت مشیت را گویند سلام درود و محبت  
 را گویند پیام او امر و نواهی را گویند وصال مقام وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت بجهان  
 التفات بغیر را گویند کلبه اخوان بجهان محبوب را گویند عکده مقام مستور را گویند تخت رنج عاشق را گویند که  
 از معشوق در راه عشق بنید میدان مقام شهود را گویند چوگان مقادیر احکام را گویند نسبت به عاشق ناله  
 مناجات عاشق را گویند عاشق زندگی قبول اقبال محبوب را گویند بهوشی مقام طمس را گویند که محو صفات است  
 دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند سبکی مقام تکلیف را گویند آزادی مقام محو ذات عاشق را گویند در انوار است  
 فقیری عدم اختیار را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت راندن ازلی را گویند نزدیکی شعور معانی  
 اسما و صفات و افعال بود پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند گرمی حرارت محبت را گویند  
 سردی نفس فارغ را گویند خواب فنا اختیار را گویند در افعال بشریت بیداری عالم محور را گویند جهت عبودیت  
 علف شهوات و آرزوهای نفس را گویند ریاضت مجاهده را گویند سیم تصفیه ظاهر و  
 باطن را گویند گوهر معانی صفات اسما را گویند بر عارت نیر که این جمله  
 کفایت باشد که در هر عبارت که لازم معانی بگوید بیاورد  
 همچنین همه حرار از خردی معنی آنها







خاتمہ در نقل ہفت غزل کہ در لہثہ نسخہا نبود و در بعضی یافته شد لهذا

در نسل کتاب نکرده علی شہادت

الغیثات ای مایہ جان الغیثات وہ کجا شد شربت دیدار تو غنہ شوخ تو از راه اجل چون دوزلفت کردہ گردان بچشم زلفت تو در جام رفتاد	کفر زلفت بر ایمان الغیث میکشد تلخی سحر ان الغیث سینہ ز در دیدہ پیکان الغیث گروش گردون گردان الغیث رستہ تن کشتہ چپان الغیث	ماہسی لیسیم لب از شنگلی مازگر غرق در خون کشتیم از خندنگ ناوک مرگان تو ہچو کوی از زخم چو کان فلک چشم بہارت مرا بہار کرد	در لبانت آب حیوان الغیثات لعل تو پیوستہ خندان الغیثات زخمها افتاد در جان الغیثات ہر طرف گشتیم غلطان الغیثات جز لبانت نیست در ان الغیثات
بالمنازل لعل حافظ را کتبش			

ولہ الصیبا

بازم ہوا می آن گل غنای غیثات صوفی کہ جام صاف ما ہم میکشد	دیگر دلم رسیدہ شد غیثات چیران کوی او شدہ سوس غیثات از جان زار حافظ و سحر کان	آندل کج غنایم بر کزیدہ بود عارف کہ غرق بود بسوس غنایم فریاد و شور و دلو کہ بر جان غیثات	ایندم بغرم در دو بلا غیثات افتادہ در ملامت سود غیثات
-------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

ولہ الصیبا

از من سخنتہ آن یار نیمہ سہ سہ وی طیبی بسر مآہ و احوال دید جامم از وقت روشن آب در صبد	خبری برین لالہ کار نیمہ سہ سہ گفت چہ نیت یار نیمہ سہ سہ کہ ازین شدہ آن یار نیمہ سہ سہ ای طیبی ازلی کینظری کن مرا	او طیبی برین سخن بہار غمش گفتش نخت و طالع شوریدہ دوش و خواب من ما رخ او دیدم حافظ سوختہ را یار نیمہ سہ سہ	چہ طیبی است کہ بہار نیمہ سہ سہ خفتہ می بیند و بہار نیمہ سہ سہ گفت کہ گاہ ترا یار نیمہ سہ سہ
--------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

ولہ الصیبا

سپیدہ دم کہ صبا بوی ستان گیرد	چرخ زلف ہونکت جان گیرد	نمای چکابان انسان ز نسل صبا	کہ پیر صبر مہ راہ در میان گیرد
-------------------------------	------------------------	-----------------------------	--------------------------------

درین نفس زنجاری ششیاں گیرد چه آتشی است که در مرغ صبح خزان گیرد چرا به تیغ سخن عصه جهان گیرد	بر غم ز غم شاه بازسد نشین چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ خیال شاهی اگر نیست در سحر فضا	به تیغ صبح معبود افق جهان گیرد که لاله کاسه نسیرین و از غولان گیرد چشمه است که در شرح آسمان گیرد	شبه سپهر جو زین سپر کشد بر دوش بر بزرگگاه چین و که خوش تماشایی است چهره تروی است که نور چراغ صبح دهد
---------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### وله الصیفا

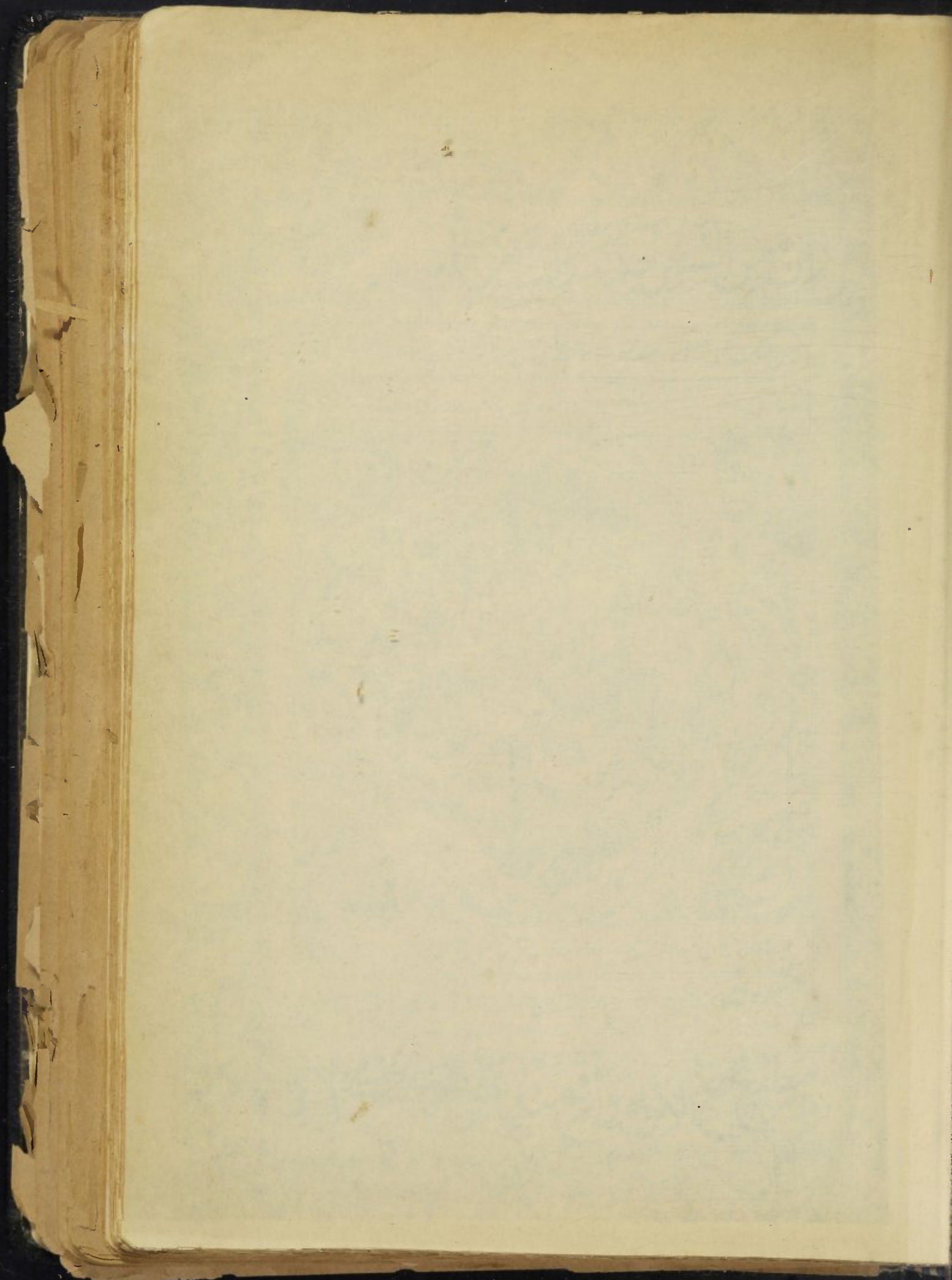
در کام حقه دانه در عدل لذت باشد مغز نغمه مشک ختن لذت بیا عشق را شده سبب ذوق لذت	وزان یار در دهن گندم خست نمود خطی و بد بجز زلفت و طغ را که ختن را به کام بود لذت از بی و مغز نیل از همه بوی حسن لذت	حلا می قند گرسنه را در دهن لذت شیرین از دست و در دهن حسن لذت خطی است چون ساق گل ماسین لذت عشق زلفت بخاطر حافظ ز جمله	ای ذوق همایون در کام لذت شده و گرسنه هر چه بیازار عالم بار اجام دیده اشک پدید و سخن
---------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

### وله الصیفا

در کام شیر و شکر همه آن لذت کردم میان و صفت لبش بیان پیوسته حسن او گذر و بر زبان لذت	وزان قست قطره شیر شکر لب گفتم حدیث لطیف از آن لطیف اوراز لبیک چنانی حسن است در آرزو آن آب مست چنان لذت	شکر لب چو شکر در دهن لذت بات بهم کباب می از غولان لذت نسبت به طعمهای گرا سخوان لذت خطی لبی شیریه جان نخت حلو	اگر گفتگوی لعل تو در کام جان لذت خون لب و کباب گبر و در بهشت دل ناوک تو جو هست که باشی جهان
--------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

### وله الصیفا

میکند رخ شکر قوت از زبان تک ذوق می یابم از آن چاه بر زبان تک	بیرد آب که عدت بیابی و لطیف شوری بهیم از آن جا دوستی و شکر قدشوار اخیر عدت سید چنان از تک میکند زخم مرا به خطه در آن از تک اگر چه هرگز نماند آید چو زبان تک	واوستا لب از خنده زبان تک دیده آزا که گرد و سپه خندان تک گر با ت میباید جان شیرینی و لطیف شده و لم ریش از لب شور و زینت تک آب حیوانیت حافظ اولادان تک	ای که شوار گنده در زبدم شایان تک از تک خندان کنی هر دم نبوی بسته
-----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------





لَا مَنَّا مِنَ الشَّيْءِ لَكِنَّهُ وَإِنَّا مِنَ الْبَيِّنَاتِ لَحُرَّامٌ

بِسْمِ عَنَابِتِ آئِي وَطْفِيلِ عَمَاتِ حَضْرَتِ سَالِبِ نَبِيِّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مِنْ فَرْسِ بِرْدَازِي مُرْسِي وَجَوَانِكِ  
سَمْرَازِي بِرْدَهْجِي أَبَانِكِ حَاجِي خُوشْ آوَازِي عَزِيزِ شَاخِرِ بَلْبَدِ بِرْدَازِي نَبَاتِ عِجَازِ طَرَاذِي سَمِي

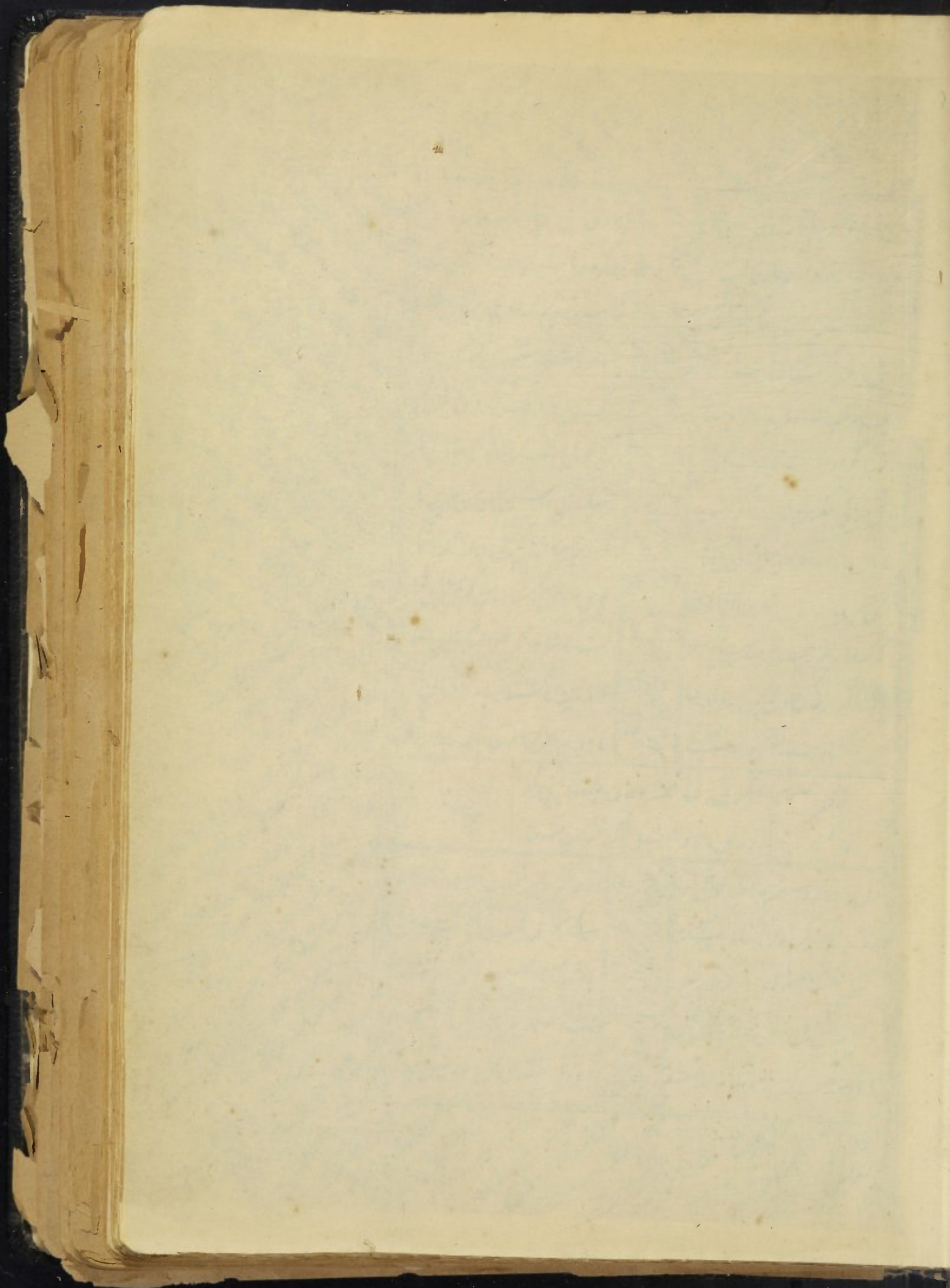


بِهَسْتَامِ نَبَدِ گَانِ اَمِيدِ وَارِخِشَايِشِ خُدا وَنُزُوفِ الرَّحِيمِ قَاضِي فَخْرِ حُجُوجِ مُحَمَّدِ وَعَبْدِ الْكَرِيمِ بِرْدَازِي  
بِهَسْتَامِ نَبَدِ گَانِ اَمِيدِ وَارِخِشَايِشِ خُدا وَنُزُوفِ الرَّحِيمِ قَاضِي فَخْرِ حُجُوجِ مُحَمَّدِ وَعَبْدِ الْكَرِيمِ بِرْدَازِي

مَطْبَعُ مَدِينَةِ الْكِبَرِ وَاقِعٌ بِمَدِينَةِ مَكِّيَّةٍ طَبْعٌ مَكِّيٌّ



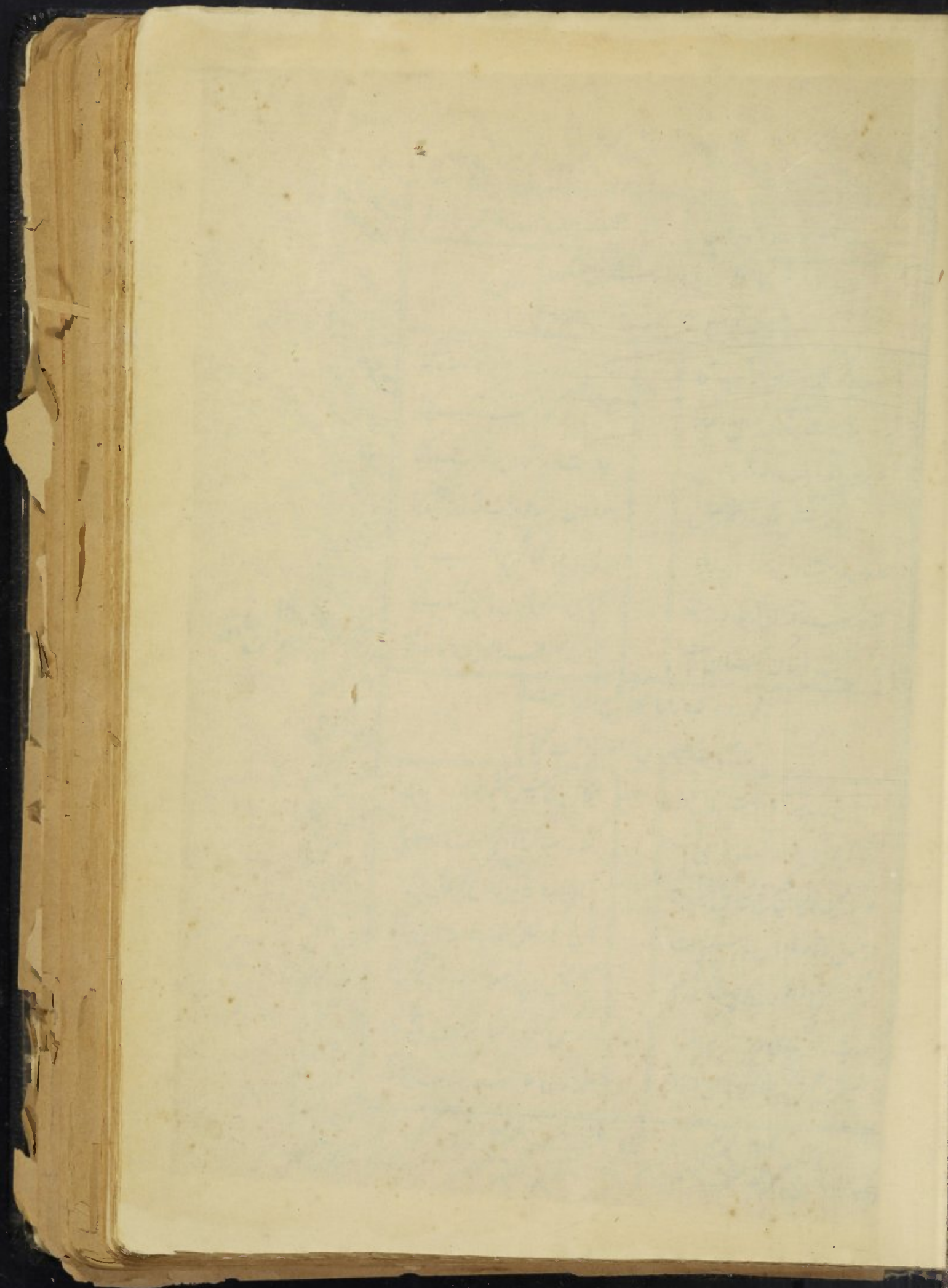










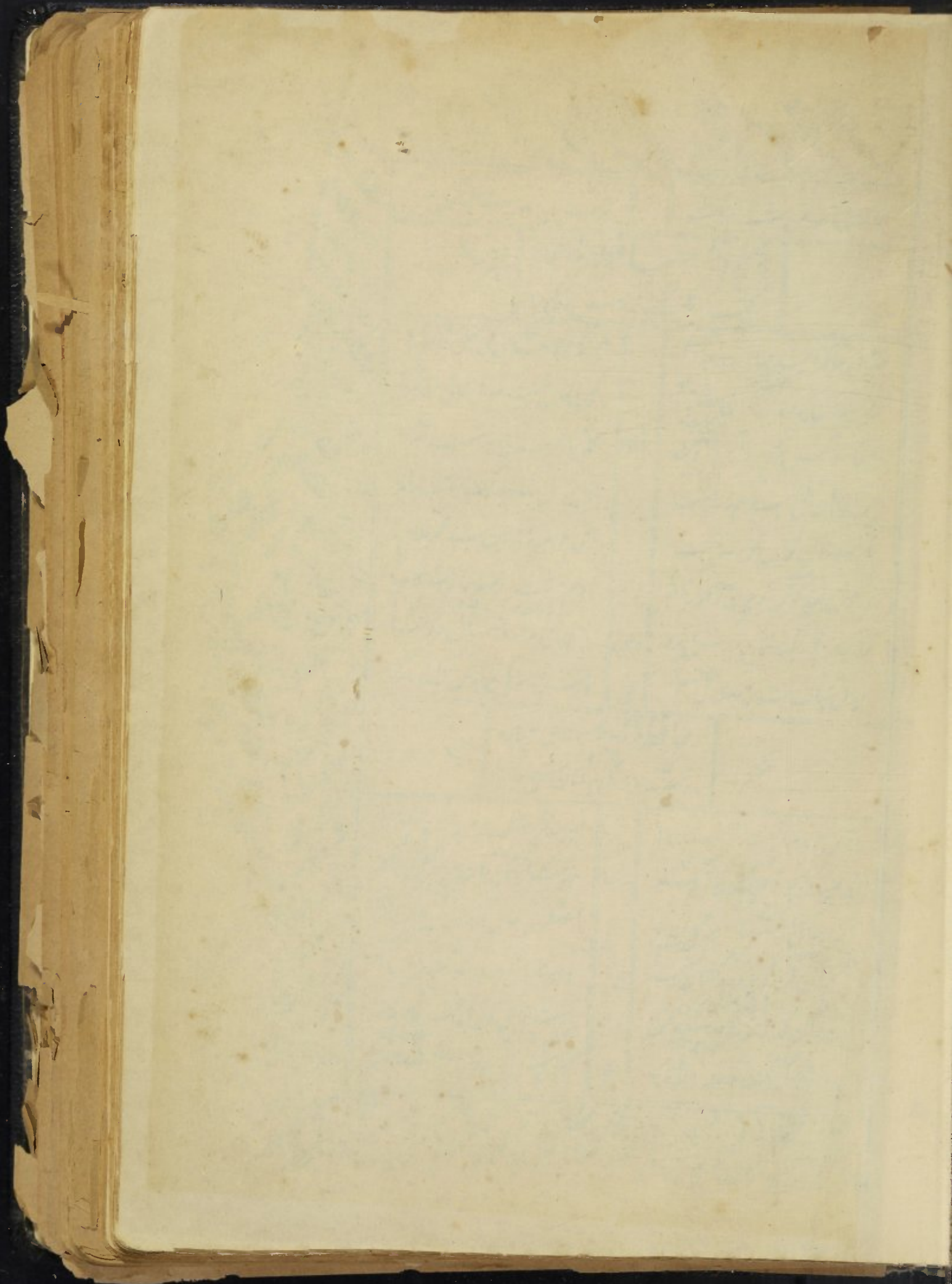








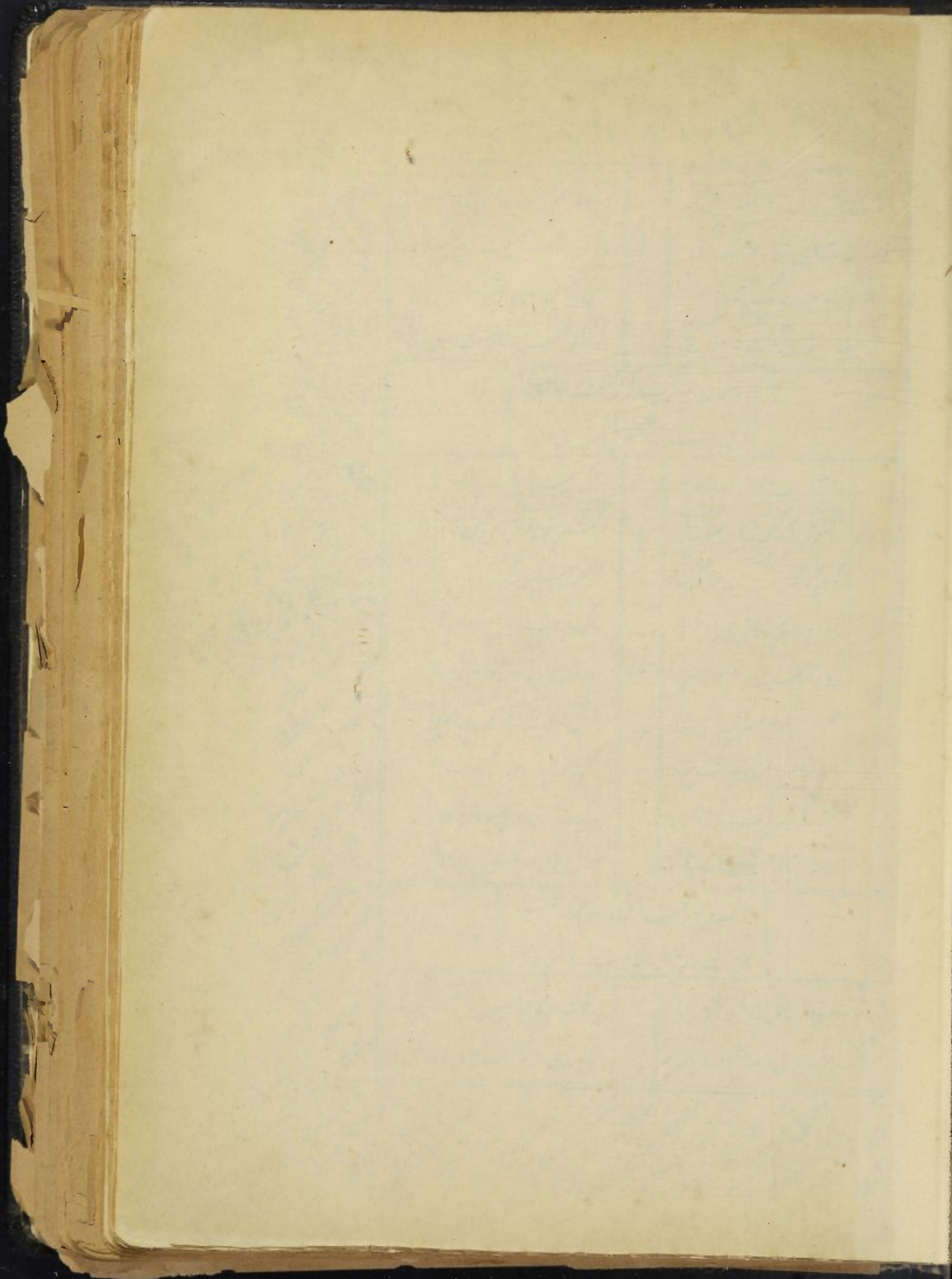


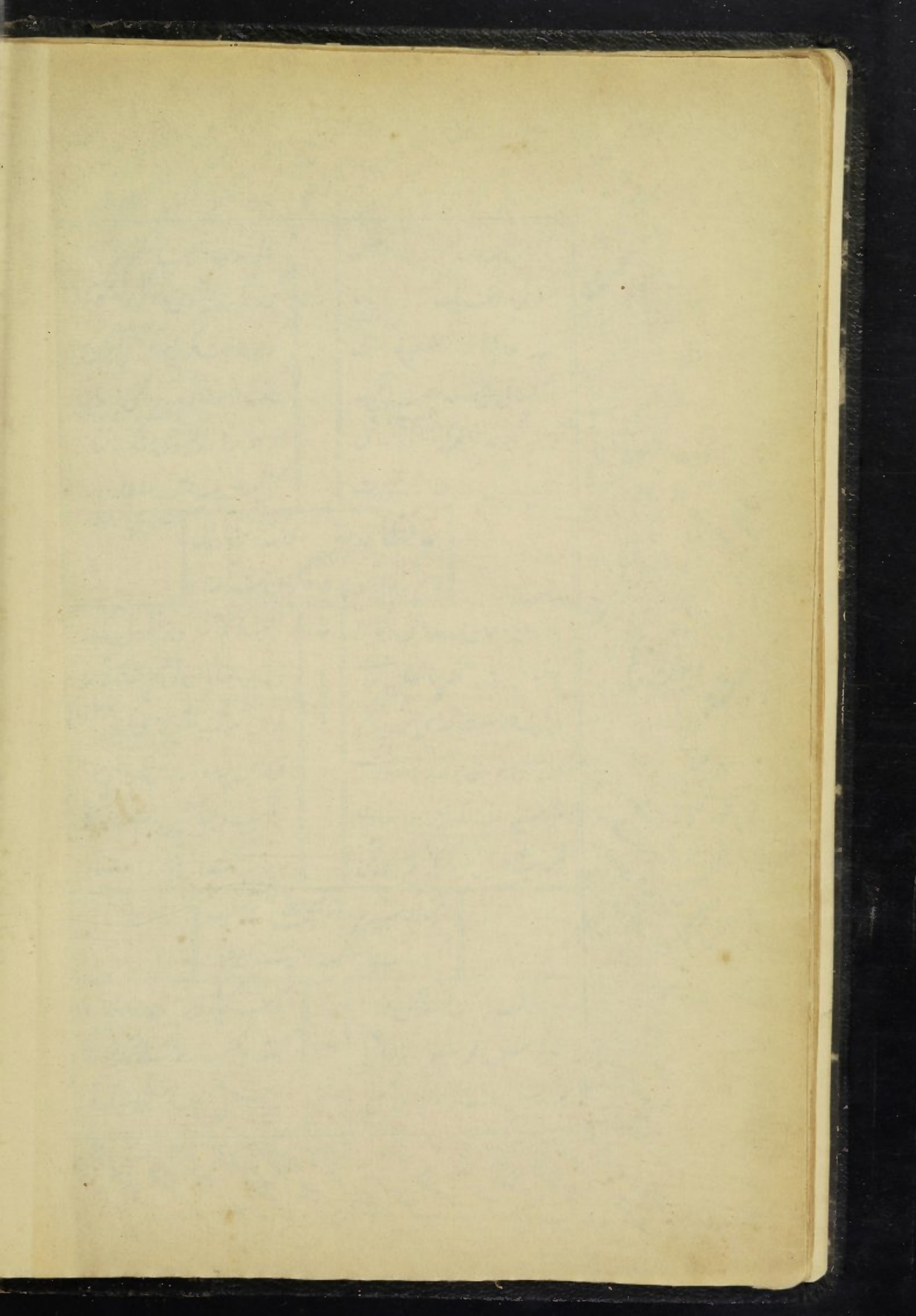








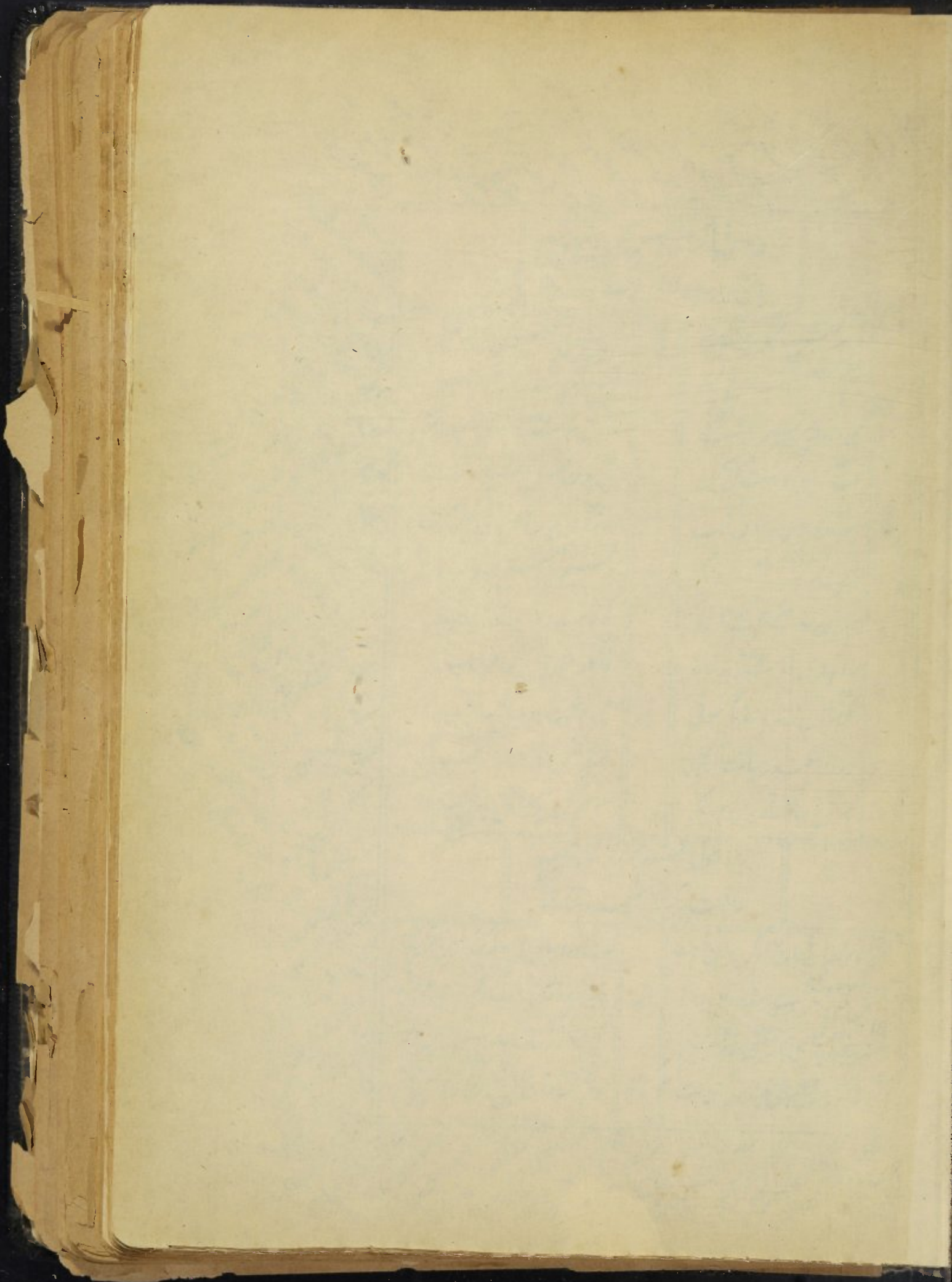






















تو صاحب نعمت من مستحقم  
هست ترسم که حافظ محو گردد  
صلح دولت میدد که جام همچون آفتاب  
خاندانی تشویش مساتی بار و مطرب مدله گو  
دل بی تشویش دنیا ۱۲ ترشد ۱۲ ترشد ۱۲  
شاه و مساتی بدت آفتان و مطرب بای کوب  
خلوت خاص شجای امن و زربگاه انس  
ارخیال لطف می مشاطه لاک طبع  
از پی تفریح طبع و زیور حسن و مطرب  
ناشد آن شتر شتری در پای حافظ را بگویند  
ز باغ وصل تو باید ریاض رضوان آب  
چو چشم من مهر شب جو بار بلخ بهشت  
بحسن عارض وقد تو برده اند پناه  
بهار شرح جمالی تو داده در هر فصل  
لطف و دمان ترا ای بسا حقوق نمک  
بسوخت این دل با و بکام دل رسید  
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند  
هر آید و در لبست شدیقین که جوهر لعل  
مصل که عسر به سپیده بگذرد حافظ  
بیا که قصر اهل سخت است بنیاد است

زکوة حسن ده حق دارم اشب  
ازین شور یک در سر دارم اشب  
فرستی زین بد کجا باشد به جام شراب  
موسم عیش است و در سر ساغ و نم شب است  
عمره ساقی ختم می پرستان برده خراب  
اینکه می بسیم به پید است یارب بخواب  
دضمیر رگ گل خوش میکند میان گلاب  
خوش بود ترکیب زین جام باجل نایب  
میرسد مردم بگوش زهره گلابک رباب  
ز تاب بحر تو دار و در تاب و درخ تاب  
خیال ز کس نیست تو میداند خراب  
بهشت و مطربی طوبی لهم حسن کاب  
بهشت و کز جمیل تو کرده در هر باب  
که بهت بر جگر ریش و سینهای کباب  
بکام اگر بر سیدی زین خنجر خواب  
خبر نداری از احوال زاهدان خراب  
پدید می شود از آفتاب عالم تاب  
بکوش حاصل عسر عزیز از دیاب  
بیار باده که بنیاد عمر بیا دست

Handwritten marginal notes in Persian script, including the number 21 and various annotations.

Handwritten marginal notes at the top right of the page.

Vertical handwritten notes in the right margin of the main text block.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 22.



























منم که گوشه بچینه خانقاه من است  
 کرم ترانه چنگ و صبح نیست چاک  
 ز یاد شاه و گد افار غم سجم لشد  
 غرض ز مسجد و سینه ام وصال شهادت  
 مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
 مگر تبیح اجل خمیره بر کم ورنه  
 از آن زمان که بر آن آستان نهادم رو

عظمت تو است

دعای پیر بخان و در صبحگاه نیست  
 نوای من سحر آه عذر خواه من است  
 گدای خاک در دوست پادشاه نیست  
 جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
 که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است  
 رسیدن از در دولت نه رسم و راه من است  
 فراز سوز خورشید تکیه گاه من است

گنا اگر چه نبود خستیا را حقطا  
 تو در طریق ادب گوشه کو گنا نیست

لعل سیراب بخون شنه لب یار من است  
 شرم از آن چشم سیه پوش و مژگان دراز  
 ساران سخت بدش و از هر سرکان سرگوه  
 بنده طالع خویشم که درین فخط و ف  
 طبله عطر گل و در جعبه سیر افشاش  
 باغبان سپنج نسیم ز در خویش مران  
 شربت قد و گلاب از لب یارم فرمود

عظمت تو است

از پی دیدن او دادن جان کار نیست  
 هر که دل بردن او دید در انکار نیست  
 شام هر بهیت که منتر لکه دلدار نیست  
 عشق آن لولی سرست خریدار نیست  
 فیض یک شمه زبوی خوش عطار نیست  
 کاب گلزار تو از اشک چو گلزار نیست  
 زگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل بحث سجا فخط است  
 یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگار است که سودای تان من است

غم این کار قشاد دل نمکین است

بهر سواد از شاه  
 کرم ترانه از شاه  
 ز یاد شاه و گد افار غم سجم لشد  
 غرض ز مسجد و سینه ام وصال شهادت  
 مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
 مگر تبیح اجل خمیره بر کم ورنه  
 از آن زمان که بر آن آستان نهادم رو  
 دعای پیر بخان و در صبحگاه نیست  
 نوای من سحر آه عذر خواه من است  
 گدای خاک در دوست پادشاه نیست  
 جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
 که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است  
 رسیدن از در دولت نه رسم و راه من است  
 فراز سوز خورشید تکیه گاه من است  
 گنا اگر چه نبود خستیا را حقطا  
 تو در طریق ادب گوشه کو گنا نیست  
 لعل سیراب بخون شنه لب یار من است  
 شرم از آن چشم سیه پوش و مژگان دراز  
 ساران سخت بدش و از هر سرکان سرگوه  
 بنده طالع خویشم که درین فخط و ف  
 طبله عطر گل و در جعبه سیر افشاش  
 باغبان سپنج نسیم ز در خویش مران  
 شربت قد و گلاب از لب یارم فرمود  
 آنکه در طرز غزل بحث سجا فخط است  
 یار شیرین سخن نادره گفتار من است  
 روزگار است که سودای تان من است  
 غم این کار قشاد دل نمکین است

دین کجا ترس چشم جهان بن نیست  
 خلق را روزیان رحمت تو نیست  
 کاین که امت سبب حجت تو گمین نیست  
 زانکه منتر لکه سلطان دل سکین نیست  
 که معنیان طرقتش گل و سبزه نیست  
 از همه روی تو و اشک چو پروین نیست

دین روی ترا دیده جان بسیار  
 نامر عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدایا بمن ارزانی وار  
 واعط شیخه شناس این عظمت گو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت  
 یارب باش که زیب فلک زینت و مهر

دین روی ترا دیده جان بسیار  
 نامر عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدایا بمن ارزانی وار  
 واعط شیخه شناس این عظمت گو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت  
 یارب باش که زیب فلک زینت و مهر

دین روی ترا دیده جان بسیار  
 نامر عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدایا بمن ارزانی وار  
 واعط شیخه شناس این عظمت گو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت  
 یارب باش که زیب فلک زینت و مهر

حافظ از حجت پرویز در قصه خوان  
 که لبش جریه کن خسرو شیرین نیست

وی مرغ بهشتی که دهر دانه گوشت  
 کاغوش که شد منزل آسایش خواب  
 اندیشه آرزوش و پروای صوابت  
 پدید است ازین شیوه که گشت شایسته  
 تا باز چه اندیشه کن راه صوابت  
 پدید است بخارا که گشت خبابت  
 یارب بخا و آفت ایام حسرت  
 تا خول بایان نه فریب بلسرت  
 باری بصلطت شد ایام شبابت

ایشا بد قدی که گذر بند نقابت  
 خوابم شد از دیده درین فکر جگر سوز  
 درویش نیبری و رسم که سب باشد  
 راه دل عشاق زده ان چشم خماری  
 تیریکه زدی بروم از غمزه خطارت  
 بر آله دگر یاد که کردم نه شنیدی  
 ای قصه و لفظی که منزل گزینی  
 دورت سر آب درین بادیه پشدار  
 تادره سپهر بچه آیین روی ایل

حافظ نه غلامیت که از خواجه گریز  
 لطف کن و باز آ که سر اجم غمات

دین روی ترا دیده جان بسیار  
 نامر عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدایا بمن ارزانی وار  
 واعط شیخه شناس این عظمت گو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت  
 یارب باش که زیب فلک زینت و مهر













لطافت و صفای ... این اثر در مصفوف ...

عکس خود دیدگان کرد که مشکین نجات  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
و ده که در کار غریبان عجبت اهلست  
ایک انگشت نامی بکرم در همه شهر  
گرچه در عشوه گری هر خزه اش نجاتست  
میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش  
که دهان تو درین نکته خوش است لایست  
نیت خیر مگردان که مبارک نالست

کوه اندوه فراق که بچیلست بکشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالست

صحن بیان و سخن صحبت یاران خوشست  
از صبا هر دم منام جان با خوش میشود  
ناگشوده گل نقاب کهنک حلت ساز کرد  
مغز خجوا از ابتارت باد کا ز راه عشق  
گرچه در بازار دهر از خوشی خزانمست  
از زبان سوسن این آواز هم آمد گوش  
وقت کل بخش با لذتی وقت میخواران خوشست  
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست  
ناگرددن بلبل که گلستانک دل انکاران خوشست  
دوست را با ناله شبها بیداران خوشست  
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست  
کا ندرین دیر کهن کار بکباران خوشست

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشست  
تا ز پنداری که احوال جهان اران خوشست

در دیر معن آید یارم قدحی در دست  
از نقل سمنه او شکل مر نو پیدا  
آخر ز چه گویم هست از خود خرم چونست  
چون شمع وجود من شب تا صبح خود را  
مست از می و میخواران از زگرش شمشست  
وز قد بلبله او بالای صحرانوست  
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چونست  
میسوخت چو پروانه ز نار و ز ترپاست

لطافت و صفای ... این اثر در مصفوف ...  
عکس خود دیدگان کرد که مشکین نجات  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
و ده که در کار غریبان عجبت اهلست  
ایک انگشت نامی بکرم در همه شهر  
گرچه در عشوه گری هر خزه اش نجاتست  
میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش  
که دهان تو درین نکته خوش است لایست  
نیت خیر مگردان که مبارک نالست  
کوه اندوه فراق که بچیلست بکشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالست  
صحن بیان و سخن صحبت یاران خوشست  
از صبا هر دم منام جان با خوش میشود  
ناگشوده گل نقاب کهنک حلت ساز کرد  
مغز خجوا از ابتارت باد کا ز راه عشق  
گرچه در بازار دهر از خوشی خزانمست  
از زبان سوسن این آواز هم آمد گوش  
وقت کل بخش با لذتی وقت میخواران خوشست  
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست  
ناگرددن بلبل که گلستانک دل انکاران خوشست  
دوست را با ناله شبها بیداران خوشست  
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست  
کا ندرین دیر کهن کار بکباران خوشست  
حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشست  
تا ز پنداری که احوال جهان اران خوشست  
در دیر معن آید یارم قدحی در دست  
از نقل سمنه او شکل مر نو پیدا  
آخر ز چه گویم هست از خود خرم چونست  
چون شمع وجود من شب تا صبح خود را  
مست از می و میخواران از زگرش شمشست  
وز قد بلبله او بالای صحرانوست  
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چونست  
میسوخت چو پروانه ز نار و ز ترپاست

گردان ... این اثر در مصفوف ...



























چشم از زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است

چشم زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است

دل من گویا خاک را  
در پای چشمم  
افشاده است  
در باغی که  
در باغی که  
در باغی که

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چسبیت  
سایه سر تو بر قابلمه ای عیسی دم  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار  
دل من در بهوس روی تو ای بونس جان  
بچوگر در این تن خاکی نتواند بر خاست  
آنکه جز کعبه مقامش نبرد از یاد لبت

نقطه زوده که در علقه چشم افشاده است  
عکس روحی است که در عظم میم افشاده است  
چسبیت طلاوس که در باغ نعیم افشاده است  
خاک راهبیت که در پای نسیم افشاده است  
از سر کوی تو زانو که در عظم افشاده است  
بر در سیکده دیدیم که میم افشاده است

حافظ گشته را با نعت ای جان عزیز  
اتحادیست که از عهد قدیم افشاده است

80

بلبل بر گل کلی خوش رنگ در سفارش است  
گفتش در عین وصل این ناله و فریاد است  
بار اگر نشست با بنیت جایی اعتراض  
عارفی کو سیر کردند در مقام نیستی  
در می گیر دنیا زو عجب نیا بخت دوست  
خیز با یکک آن نقاش جان فشان کنیم  
گر در پیراه عشقی من که بد نامه کن  
وقت آن شیرین قلند خوش که در طوایر

وندلان برگ و نوا خوش ناله می در آشت  
گفت ما را جلوه به مشوق در این کار داشت  
با د شاه کامران بود از گدایان عاشرت  
مست شد چون مستی او از عالم اسیر داشت  
خرم آن که ز ما زمینان سخت خورد داشت  
کانهیم نقش عجب در گردش پر کار داشت  
شیخ صنعا خرقه رهن خانه شمار داشت  
ذکر بسیج ملک در سلقه زمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن خورشید است  
شیوه جنات تجری تحت الاضهار است

81

پدایم زلف تو دل بستهای خوشین است

بگش غبسه زه که انیش سزای خوشین است

حافظ زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است  
دل من گویا خاک را  
در پای چشمم  
افشاده است  
در باغی که  
در باغی که  
در باغی که  
حافظ زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است  
دل من گویا خاک را  
در پای چشمم  
افشاده است  
در باغی که  
در باغی که  
در باغی که  
حافظ زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است  
دل من گویا خاک را  
در پای چشمم  
افشاده است  
در باغی که  
در باغی که  
در باغی که

از غفلت با نالی تار  
سختی خالی بود پیش  
بازرگانت  
از اسلام در لاله  
در زلف تشنه بند  
ببینی در زلف زلال  
چسبیت که زلف  
راست که در جیب  
دانش است









از راه ای عشق

این کتاب است

در بیان عشق

از راه ای عشق

در بیان عشق

از راه ای عشق

ز آن یار و نوازم شکرست با شکریت  
 بیز بود و منت هر خدمتیکه کردم  
 رندان نشسته لب را آبی نمیدهد کس  
 در زلف چون کندش ایدل پیچ کاجنا  
 این راه را نهایت صوت کجا نوانست  
 چشمت بغیره مارا خون خورد و می پسندی  
 هر چند بر دی آیم روز و درت تمامم  
 ای آفتاب خوبان میوزد اندرونم  
 درین شب میاهم کم گشت راه مقصود  
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفرو

گر نکت وان عشقی خوش لبشوار حکایت  
 یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت  
 گویا ولی شناسان فرستد زین لایت  
 سرها بریده منی جیبم و بخیمانت  
 کش صد هزار منزل پیشیت در بدایت  
 جانار و ابانته خون ریز را حمایت  
 جو را ز جیب خوشتر که مدعی رعایت  
 یکجا عقم گنجان در سایه عنایت  
 از گوشه برون آی ای کوب هدایت  
 ز نهارا زین بیابان دین اه بهمیت

عشقست سربسب یاد که خود بس جان جاقظ  
 قرآن ز بر سخوانی با چسارده روایت

یار سببی ساز که یارم سلامت  
 خاک ره آن یار من کرده بیارید  
 فریاد که از ششش جهم راه بستند  
 امروز که در دست توام مرجمتی کن  
 ای کیکه بقریرو بیان دم زنی از عشق  
 در ویش کن نامه ز شمشیر احببا  
 در قشر زن آتش که خشم ابروی ساقی

باز آید و بر نامدم از چنگ ملامت  
 تا چشم جهان بین کنمش جای آفامت  
 آن خال و خط و زلف و رخ و عاصن و  
 فردا که شوم خاک چه سودا شکست  
 مابا تو ندریم سخن خیر و سلامت  
 کاین طائفه از گشته تنانند عروت  
 بر می شکنند گوشه محراب است

کند این چو در زلف چون  
 زیرا که در خجالت  
 و گناه بریده منی جیب  
 این راه را نهایت صوت  
 صورت زنده در زین لایت  
 از هزار منزل پیشیت  
 در بدایت جانار و ابانته  
 خون ریز را حمایت  
 جو را ز جیب خوشتر  
 که مدعی رعایت یکجا  
 عقم گنجان در سایه  
 عنایت از گوشه برون  
 آی ای کوب هدایت  
 ز نهارا زین بیابان  
 دین اه بهمیت

دو لفظ عشق و عفت دارد  
 ای عشق که در دل  
 جاقظ

از زلف چون کندش  
 ایدل پیچ کاجنا  
 این راه را نهایت  
 صوت کجا نوانست  
 چشمت بغیره  
 مارا خون خورد و می  
 پسندی هر چند بر  
 دی آیم روز و درت  
 تمامم ای آفتاب  
 خوبان میوزد اندرونم  
 درین شب میاهم کم  
 گشت راه مقصود  
 از هر طرف که رفتم  
 جز وحشتم نیفرو

از راه ای عشق  
 این کتاب است  
 در بیان عشق  
 از راه ای عشق  
 در بیان عشق  
 از راه ای عشق  
 در بیان عشق



















ای که بختی در دل / سالی سال در دل / ششده هفت سال / ای شکر خورید و غم را دور / غم نیکو که غم خوشی است پس است / منی این یکا پس این کالی شکر / رقیب خودم که در دل بیخوش است / بنام خودم غم را نماند زیرا که / اکنون دل بدرد و دعا است / کرده و ترک در آن گفته است / اعتباری دنیا بر آن جان / ای روی خافض بسیار / و اشکانی که در این / موافق از تو باشد که در این / نش با سلیمان با گفتن / رشت در خلاصه آنجا بر دنیا / رشت که آن شکر و / دنیا کن که آن شکر / عظمت حال سلیمان علیه السلام / چه شود با سلیمان علیه السلام / گفتند آه ای کرم / ریب که هر یک از تو کند در بار / ریب بسیار است و در این / ترک بستان کرده است و لفظ / دست آن زال ایچم مناسب است / خدای که در آن جان را / بارانی صبار از آن شکر / از روی تو بر آرد از / چه تو به جهان از / آه ای غمناک که در / نیت از جهان برداری / زلف خود را بنشینان / به جانگاز زلف را از / زلف تو به بند بند / من و با صبار آن /

وراق یار نه آن میکنند که بتوان گفت  
 کنایه است که از روزگار بجز آن گفت  
 که هر چه گفت برید صبا پیشان گفت  
 تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
 که تخم خوشی نیست سپرد هفتان گفت  
 که دل بدرد تو خود کرد و ترک در آن گفت  
 که این سخن بمش با و با سلیمان گفت  
 قبول کرد سخن هر سخن که جانان گفت  
 ترا که گفت که این زال ترک و ستان گفت  
 بسی حدیث غفور حسیم و رحمان گفت

104  
 شنیدم استخنی خوش که پیر کعبان گفت  
 حدیث هبل قیامت که گفت واعظ شهر  
 نشان یار سفینه کرده از که پرسم باز  
 فغان که آن همه نهران دشمن دوست  
 عم کهن بجی ساخوره دفع کنسید  
 من مقام رضا بعد ازین بشکر قریب  
 گره بباد مزین گر چه بر مراد وزو  
 مزین ز چون چیر ادم که نبده مقبل  
 بقشوه که سپهرت و بهر ز راه مرو  
 بیار با وده سخن زانکه پیر میکده دوش

گفت حافظ از اندیشه تو آید باز  
 من این گفته ام آنکس که گفت بهتبان

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
 که شمع دیده افزونیم و محراب ابرویت  
 که جازانسخه باشد ز نقش خال هندویت  
 صبارا گو که بردار و زمانی برقع از رویت  
 بیفتان لعل تاریز و هزاران جان هر سویت  
 من از افسون چشم هست او از بوی گیسویت  
 و گر نه کی گذارد بوی سحرگان ازین سویت

105  
 مدام مست میدار و نسیم جود گیسویت  
 پس از چندین شکلی با شبی یارب تو این  
 سواد لوج پیش ز لغزیز از بهر آن دارم  
 تو گر خرابی که جاویدان جهان کسیر بیارای  
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
 من و باد صبا کین و سرگردان و بی وصل  
 من از لطف صبا دارم پاس نکمت جانان

دست آن زال ایچم مناسب است / خدای که در آن جان را / بارانی صبار از آن شکر / از روی تو بر آرد از / چه تو به جهان از / آه ای غمناک که در / نیت از جهان برداری / زلف خود را بنشینان / به جانگاز زلف را از / زلف تو به بند بند / من و با صبار آن /

ای او دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه

سواد دیده هر وقتی سخن دل همی دیدم / عزیزش دارم این ساعت بیاد خال منید

زهی همت که حافظ هست در دنیا و دختی / نیاید هیچ در چشمش سخن با کس کویت

مردم دیده ما خبر بخت ناظر نیست / اشکم هم رام طوان حرمت می بندد  
 بستمه دام قفس باد چو مرغ و خسته / عاشق مفلس اگر قلب دلش کرونار  
 عاقبت دست بران سر بلندش برسد / از روان بخشی عیسی ز نغم پیش تو دم  
 شکله از آتش سو دای تو آهی ز نغم / روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

سر پیوند تو همانه دل حافظ است / کیست آن کش سر پیوند تو در خاطریت

بیمهر رخت روز مرا نور نمانده است / هفتکام وداع تو ز بس نور که کردم  
 من بعد چه سوار قدمی رنج کند دست / میرفت خیال تو بر چشم من و میگفت  
 نزدیک شد آن دم که رقیب مان تو گویند / وصل تو اصل راز سرم دور همی داشت

وز عسمر مرا جز شب و بچو زمانده است / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است  
 که جان رمقی در تن رنجور نمانده است / هیاهات ازین گوشه که معمور نمانده است  
 دور از دست آن خسته رنجور نمانده است / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

ای خال من / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه

ای او دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه / در دیده اینست / در دست خیال او / مردم دیده آه















با سی درین شب  
 فانی یاد او  
 حسیب الدین احمد را  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند  
 در این شب  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند

مازآب دیده شب و روز با جرت خورشید خاوری کند از شک جاسوسان	زمین رگبزر که بر سر کوشش چارود گراه مهر پرور من در قهارود
--------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

حافظ کبوی میسکه و ایم بصوق  
 چون صوفیان نصف دار الصفا رود

از سر کوی تو هست کوه بلالت برود سالک از نور هدایت جلدر راه بدست کردی آخر عمر از می و عشوق بگیر ای دلیل دل کم گشته خدازادوس حکم مستوری وستی همه بر خاتمه است کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا	زود کارش و آخر سنجالت برود که بجای ز سر کوه بلالت برود حیفا اوقات که یک سر سنجالت بود که غریب از بندوره بدلاکت برود کس ندانست که آخن بر سنجالت بود تجمل نشیند به سنجالت برود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ از چشمه حکمت بخت آور جامی  
 بگو که از لوح دلت نقش جهالت بود

آن کس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از وی یافت سر رشته جمجم بگذار بیرون زلب تو ساقی نیست مایه و زاهدان و تقوی بر سینه ریش در دوندان ز نس همه شیوه های مستی	سلطانی جسم مدام دارد در میسکه ه جو که جام وارو کاین رشته از و نظام دارد در دور کس که کام وارو تا یار کد ام وارو لعلت نمکی تمام وارو از چشم خوش تو وام دارد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از آن کس که بدست جام دارد  
 آبی که خضر حیات از وی یافت  
 سر رشته جمجم بگذار  
 بیرون زلب تو ساقی نیست  
 مایه و زاهدان و تقوی  
 بر سینه ریش در دوندان  
 ز نس همه شیوه های مستی

با سی درین شب  
 فانی یاد او  
 حسیب الدین احمد را  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند  
 در این شب  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند

Lafshe new

ای نام نرس  
 زان شب  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند

ای نام نرس  
 زان شب  
 در وقت خواب از شک جاسوسان  
 طرد کرد و چون در دهه وصالش نزد مفاظ  
 رسید و آن شب بی کسی بیدار بصر دل  
 داشت تا صافه از سر مفاظ بیدار  
 شد که از سر کوی داده تفریحی تا که  
 از نالاست مردم عمل شود برود کار او  
 عمل میکند

















بیاورد و این کلاه از پادشاهان بر گرفته اند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند

کسی بحسن و ملاحظت بیار بازسد	اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
بیاری بچمت حق گذار بازسد	سجده صحبت دیرین که هیچ محرم راز
یکه لبکه صاحب عیار بازسد	نه راز نقد بازار کائنات آرند
که گردشان بپوشد و بیار بازسد	درین قافله همه آنچنان رفتند
بپندیری نقش و نگار بازسد	نه راز نقش بر آید ز کلک صنع و یک
که بدخاطر امتد و وار بازسد	ولا ز طعن حسودان مرغ این باش
غبار خاطر ای از رگها بازسد	چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

بیاورد و این کلاه از پادشاهان بر گرفته اند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
 بسبع پادشاه کامگار بازسد

نویسنده و بشارت بهر ماه رسید	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفرماید و خواه رسید	جمال نخت ز روی ظفر نقاب آید
جهان بکام دل کنون سد که شاه رسید	بهر دور خوش کنون زند که ماه آمد
قوافل دل و دهنش که مرد راه رسید	ز قاطعان طریق آن زمان شوند این
ز قهر چاه بر آید با وج ماه رسید	عزیز مصر بر عزم بر اوران غنیور
گویی بسوز که مهدی دین پناه رسید	بجاست صوفی و جمال ششم طبع شکل
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید	صبا بگو که چهار بسم درین غم عشق
همان رسید که آتش سبزه گاه رسید	ز شوق روی تو جانم برین سیر فراق

بیاورد و این کلاه از پادشاهان بر گرفته اند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند

مهر و خجواب که حافظ بارگاه قبول  
 زور و نیم شب دوسر صبحگاه رسید

بیاورد و این کلاه از پادشاهان بر گرفته اند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند  
 این کلاه را در قافله ها می گذارند



کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین

24

بره با و صباد و شم آگه آورد بمطربان صبحی و مجیم و جامه پاک نسیم زلف تو شاد خضر را هم از عشق بیایا که طهور بهشت را فداوان بجزیر خاطر ما کوشش کنین کلاه هند چنانه ما که رسید از دم نجبر که ماه	که روز محنت و غم رو که تپی آورد بدین نوید که باد سحر گه آورد زهی رسیق که نخبتم سهری آورد درین جهان ز برای دل رهی آورد بسی شکست که بر افسر شه آورد چو یاد عارض آن ماه گری آورد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین

رساند رایت منصور بر فلک حافظ  
 چو آفتاب خجاست شهنشه آورد

کبوی می که یارب سحر شکله بود حدیث عشق که از حرف و صورت تنیست مباحی که در آن حلقه بخنون میرفت دل از کرشمه ساقی بشکر بود و لے قیاس کردم از آن چشم جادو است بگفتش بلبسم بونه جوالت کن ز آخر تم نظر سعد در دست که دوش	که جوش شاد و ساقی و شمع شعله بود بناله دهن و نی و ز خر و ش و دلوله بود و رای مدرسه و قیل و قال و سله بود ز ناساعت نخبش اندکی کلاه بود هزار ساحر چون سامرش در کلاه بود سجنده گفت کیت با من این معامله بود میان ماه و رخ یار من مقابله بود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین

دهن یار که در مان در حافظ و نوبت  
 فغان که وقت مروت چه رنگ حاصل بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید اینش ز ان بود دل حق گذارین	از یارم شناخن آشن شنید که غمگ را خود سخن ما شنید
---------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------

کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین

25

26

کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین  
 کونین برین که برین کونین  
 ای در راه برین کونین

ای شاه حسن است  
بجای آن که از نظر  
در غم فزاید اگر کند  
من بس حکایت شاه گدای

پس چون که در آن  
بسیار از آن پیش  
مردم بی بی بوی شاد  
بسیار از آن پیش

ای شاه حسن چشم جمال که افکن  
خوش میکیم باوه مشکین مشام جان  
سرخدا که عارف سالک کس گفت  
ما باوه زیر خرقة نه امروزه کسیم  
یارب کجاست حرم رازی که یزیدان  
مامی بباک چنگ نه امروزه مخوریم  
ساقی بیا که عشق نداسه کند بلند  
پند حکیم عین صواب است و محض خیر

کاین کوشش بس حکایت شاه و گدا شنید  
کز دلش پوشش صومعه بوی ری شنید  
در حیرتم که باوه فروش از کجاشنید  
صد بار سپهر میگده این ماجرا شنید  
دل شرح آن ده که چه دید و چه شنید  
بس دیر شد که گنبد چرخ این صد شنید  
آنکس که گفت قصه ما هم زما شنید  
فرخنده سخت آن که بسمع رضاشنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
در بند آن مباحث که نشنید می شنید

بر سر آنم که گرد دست بر آید  
منظر دل نیت حاجی صحبت عیای  
صحت حکام ظلمت شب بید است  
بر در آریاب بیروت دینا  
بگذر این بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر  
صالح و طالح مطلع خویش نمودند  
بیل عاشق تو عمر خواهد که آخر  
صبر و ظفر هر دو دوستان قند میند

دست بجاری زخم که خسته سر آید  
ویو چو بیرون رود فرشته در کید  
نور زخورشید خواهد بود که بر آید  
چند نشینی که خواجه کی بدر کید  
بار در روزگار چون شکر آید  
تا که قبول افتد و چه در نظر آید  
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید  
پراثر صبر نوبت ظفر آید

تخلت حافظ درین سراچه غیبت

هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

تخلت آه که  
عاطف درین دیوانه  
گرد و غبار  
نیت ز ما که  
دیوان حافظ

Amara

این روزگار  
ای بل تو بوی  
طریق مال کاین  
دعای این که  
کی نازند تمام  
خود رسد  
مهر و نظاره  
قول مشهور است  
تخلت حافظ  
تخلت حافظ

این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید

مهر و زری تو با ما شمع آفاق بود  
 بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
 عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود  
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک نیاق بود  
 ما با و محتاج بودیم او با ما شتاق بود  
 منظر چشم مرا ابروی جان طاق بود  
 دستم اندر ساعد ساقی همین ساق بود  
 گفت بر مهر خوان که بستم خدازرق بود

پیش از نیت پیش ازین غمخواری عشاق بود  
 یا و با و آن صحبت شبها که باز نغمم  
 حسن مهر و یان مجلس گرچه دل میبرد و دین  
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
 پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا کشید  
 رشته تشبیه اگر بست معذورم بدر  
 بر و شامم کدانی نکته دور کار کرد

این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید

شعر حافظ در زمان آدم از این خلد  
 دولت نسیرین و گل از نیت اوراق بود

سراخاک ره سپهر معان خواهد بود  
 ماها نیم که بودیم و همان خواهد بود  
 که زیارتگر زندان جهان خواهد بود  
 سالها سجده صاحب لطران خواهد بود  
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود  
 تا که خون دل از دیده روان خواهد بود  
 کس ندانست که حلت بچه سخا خواهد بود  
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود  
 زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

تا ز میخانه روی نام و نشان خواهد بود  
 حلقه سپهر معانم زازل در گوش است  
 بر سر تربت با چون گدازی محبت خواه  
 بزمی سنی که نشان کفت پای تو بود  
 برو ایز اهد خود بین که ز چشم من تو  
 ترک عاشق کش منست بر و زنت کمروز  
 عیبتان کن ای خواجگزین کهنه ربا  
 چشمم آزم که ز عشوق تو نهد سلیخه  
 بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد

این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید

این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید  
 این عشق است که در دل می آید  
 و در دل می آید و در دل می آید













در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت

بتنگ حتمی آن ترک شکر نامزم  
 که حمله برین سکین یک قبا آورد

فک غلامی حافظ کنون بطبع کند  
 که اجاب بر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زخم تبار بود چو ماه نوره نظارگان جیح پاره طریق عشق پر آشوب و فتنه است امیل که آبی در جانان سلطنت مفروش جناب را چو فند بادنخوت اندر سر شب شراب خرابم کند به بیداری مرا تو عهد شکن خوانده می ترسم ولا چو پیر شدی حن و نازکی مفروش سو او نامه موی سیاه چون شد طی	داشت طلبیم بر سر عتاب بود زندگوشه ابرو و در نقاب بود بیفتد آنکه درین راه بشتاب بود کسی ز سایه این در با نقاب بود کلاه و ارایش اندر سر سرب بود و گر بر روز حکایت کنم سنجاب بود که با تو روز قیامت همین خطاب بود که این معالده با عالم شباب بود بیاض کم نشود و وصل انتخاب بود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو خود جناب خود حافظ از میان خبر  
 خوشا کسیکه درین راه سنجاب بود

حساب جالی نوشتیم و شراب ایامی چند ما بدان مقصد عالمی ننوایم رسید چون می از خم بسبوفت و گل افکند نقاب قند آمیخته با گل نه علاج دل است ای که ایمان خرابات خدایا ز شامت	قاصدی گو فرستم تو بنیامی چند هم مگر پیش بند لطف شما کامی چند فرصت عیش نیکدار و بزین جامی چند بوی چند یا میز بد شنامی چند چشم افعام مدارید ز انعامی چند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت

حافظ کاظمی از قزوین  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت  
 در مشرقین نیز که در سلطنت  
 مغربین نیز که در سلطنت

















دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم

بخت حافظ و انفس سخن خرد  
 که ز بند غم ایام نخب با هم دادند

55

کل آدمی بشترند و به پیمان زوند با من را نشین باوه ستان زوند حور یان قص کناساغ شکرانه زوند چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند قرعه فال بسام من دیوانه زوند بچو آن خال که بر عارض جانانه زوند چون ره آدم خالی سبکی دانه زوند آتش آنست که در حن من پوانه زوند	دوشن دیم که ملاک درینجانه زوند ساکنان حرم سر عفاف ملکوت شکرانیز که میان من و اصلح افتاد جنگ هفتاد و دو دولت همه را غدر ب آسمان بار امانت نتوانست کشید نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد ما بعد خرمین پیر از ره چون نرویم آتش آنست که شب که او خند شمع
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کس چو حافظ نکشید رخ اندر نقاب  
 تا سر زلف عسروسان چمن شان زوند

56

دل من بدور رویت چمن سرخ دارد سر ما فرو نیاید بجان ابرو کس شب تیره چون آرام ره هیچ بیخ نرفت ز بفته تاب دارم که ز زلف او زردوم بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل سر زار چو ابره من که درین چمن بگریم من و شمع صجگا هب سوزار بهم بگریم	که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد که کمان گوشه گهر آن همان فراغ دارد مگر آنکه شمع رویت بر هم چرخ دارد تو سیاه که به با من که چه در داغ دارد چه دلا و دست وزوی که بگن چرخ دارد طرب استیسان لبیل بناگر که ز داغ دارد که بسوختیم و از ماست ما فراغ دارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بخت حافظ و انفس سخن خرد  
 که ز بند غم ایام نخب با هم دادند  
 کس چو حافظ نکشید رخ اندر نقاب  
 تا سر زلف عسروسان چمن شان زوند  
 دل من بدور رویت چمن سرخ دارد  
 سر ما فرو نیاید بجان ابرو کس  
 شب تیره چون آرام ره هیچ بیخ نرفت  
 ز بفته تاب دارم که ز زلف او زردوم  
 بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل  
 سر زار چو ابره من که درین چمن بگریم  
 من و شمع صجگا هب سوزار بهم بگریم

دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم  
 در آنان حرم دور نیست که در آنان حرم















حافظ افاده کی از دست مدینه که خود  
 عرض مال و دل و دین در مغروری کرد  
 با دواد او مولی نفسی  
 دعت بر او در غفلت  
 بجز او در غفلت  
 بیچاره صل کرده است  
 عاری از آه ای غافل  
 عاری از آه ای غافل  
 گذر کند او از غفلت  
 هر دو حکم است این که در غفلت

**حافظ افاده کی از دست مدینه که خود  
 عرض مال و دل و دین در مغروری کرد**

درخت دوستی نشان که کام ای بار آورد  
 چو زمانی خراباتی بعشرت باش بارندان  
 شب صحبت غنیمت و آن داد خوشی بت  
 عمارت واریلی را که مهر و ماه در حکم است  
 بهار عر خواه ایدل و گزین این چنین بهر سال  
 خدارا چون دل شیم قزاری سبزه بازلفت  
 ز کار افاده ایدل که صدین با عزم واری  
 ای از کار رفته

**دین باغ ار خدا خواهد درین پیرایه سر حفظ  
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد**

دوش از خباکصف پیک بشارت آمد  
 خاک وجود ما را از آب با ده کل کن  
 این شرح بی نهایت که حسن یا گفتند  
 علمم بپوش ز نار آبی ختمی کبود  
 امروز جای هر کس پیداشد و ز خون  
 بر سخت جسم که تاجش محراب آفتاب است  
 از چشم تو خوش ای دل ایمان خود نگهدار  
 در ایست مجلس شاه در باب وقت شناس  
 کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
 ویران سرای دل را کاه عمارت آمد  
 حرفیست از هزاران کاندز عمارت آمد  
 کان پاک دامن پنج سیر زیارت آمد  
 کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد  
 همت نگر که موری با این حقارت آمد  
 کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد  
 هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

باز به او از دست ایست  
 گوید امیر راه در تفضلت او است  
 خارا آینه بی چون در کشیدن این بافت  
 عهدت از سبزه ای غافل نشین نیوزا  
 فبا که در جان راز لطف حکم نیر  
 قرار آرد در باغ دنیا با یکدیگر  
 اگر از نظر بدین حالت پیر سر  
 مع بود و جانفانی در کنار آرد  
 جان نشیند و نشیند در این حالت  
 در پیش خباک و در جوار  
 مولا نام و در حضرت سلیمان  
 در حضرت سلیمان دست دار

**دین باغ ار خدا خواهد درین پیرایه سر حفظ  
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد**

دوش از خباکصف پیک بشارت آمد  
 خاک وجود ما را از آب با ده کل کن  
 این شرح بی نهایت که حسن یا گفتند  
 علمم بپوش ز نار آبی ختمی کبود  
 امروز جای هر کس پیداشد و ز خون  
 بر سخت جسم که تاجش محراب آفتاب است  
 از چشم تو خوش ای دل ایمان خود نگهدار  
 در ایست مجلس شاه در باب وقت شناس  
 کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
 ویران سرای دل را کاه عمارت آمد  
 حرفیست از هزاران کاندز عمارت آمد  
 کان پاک دامن پنج سیر زیارت آمد  
 کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد  
 همت نگر که موری با این حقارت آمد  
 کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد  
 هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

سلیمان از آن است  
 با دواد او مولی نفسی  
 دعت بر او در غفلت  
 بجز او در غفلت  
 بیچاره صل کرده است  
 عاری از آه ای غافل  
 عاری از آه ای غافل  
 گذر کند او از غفلت  
 هر دو حکم است این که در غفلت

69

70









این کتاب در بیان معانی و اسرار کلمات است که در کتب دیگر نمانده است  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند

کان و لب را چه نام دارد از دوشه خاص و عام دارد با یار علی الدوام دارد بر گل زلفش دام دارد	اینست زنده که باز پریم با یار کج نشیند آن کو خرم دل آن سیکه صحبت تا صید کند لی بشوخی
اسباب طسرب مدام دارد	حافظ جو دمی خوشست مجلس
صد لطف چشم داشتم و کفایت نکرد در سنگ خاره قطره باران از تو کرد وان شوخ دیده بین که سر از خواب ببرد او خود گذر من چون سیم حشر نکرد کز یه راه گوشه نشینان خدر نکرد کوی پیش زخم تیغ تو جاز اسپر نکرد سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد	رو بر ریش نهادم و برین گذر نکرد بیل سرشک مانده اش کین بدر نکرد ماهی مرغ دوش سخت از فغان من نینجو استم که میرش اندر قدم چو شمع یارک توان جوان و لا و رخا هدر جاناکدام سنگدل بی کفایت شوخی نکر که مرغ دل بال و پر کباب
حافظ حدیث عشق تو از لب کجاست نشیند کس که از سر عیبت بر نکرد	
شعری بخوان که با او ظل گران توان زد گلپانگ بلندی بر آسمان توان زد جام می معانه هم بافت آن توان زد گر را برهن تو باشی صد کاروان توان زد سر را بر این تیغیل بر آستان توان زد	همی زین که آهی بر ساز آن توان زد بر آستان جانان که توان نهادن در خانه بختی سر عشق وستی شد زهرن سلامت لفت تو من عیب نیت کرد دولت وصال تو خواهد وی کشودن

این کتاب در بیان معانی و اسرار کلمات است که در کتب دیگر نمانده است  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند

این کتاب در بیان معانی و اسرار کلمات است که در کتب دیگر نمانده است  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند

این کتاب در بیان معانی و اسرار کلمات است که در کتب دیگر نمانده است  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند  
 و این کتاب را در علم طب و طباطبایه بسیار سودمند دانسته اند







بدرین راه ایست  
دل درین عالم از  
سازم ز کار خورشید  
بیدم و بنام کدورت  
بویک عشق بیدم  
ای ساقی آه  
باده قح تو بپوش  
نیر که بسبب سی  
قزاقه فاسن بخام  
رسیده است  
باده نیست آه ای

بعد ازین نور بافاق دم از دل جوش آیندیشانی شبهای دراز و غم دل سیاقی قاعمر دراز و قدحت پر نیسباد شکر از دو که بتال کله گوشه گل باورم نیست ز بد عدی ایام هنر صبح آید که بدستگف پرده غیب گرچه شفتگی کارن از زلف تو بود	که بخورشید رسیدیم و جبار آخشد همه در سایه گیسوی گنار آخشد که بسعی توام اند و جنس آخشد سخت با دو بی و شوکت خار آخشد قصه نخصه که در دولت یا آخشد که کوبرون آئی کار شب تا آخشد حل این عقده هم از روی گنار آخشد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در شمار احبم نیاورد کسی حافظ را شکر کان محنت بید و شمار آخشد
-----------------------------------------------------------------

زاهد خلوت نشین و دشمن بچین آید شد شاه عهد شباب آمده بوش نجوب بغیر میگذشت را نهرن وین دول آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت گره یه تمام و حرش که ضیاع بخت ز گس ساقی سجا از آیت افونگری صوفی مجلس که دی جام و قح می بست	از سر سپان گذشت بر سر پیمان شد باز بر پیرانه سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آشنا از همه بیگانه شد چشمه خندان شمع آفت پر آید شد قطره باران ماکو هر یکدانه شد حلقه او را و ماگردش پیمان شد دوش بگریعه می عاقل و فرزانه شد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل حافظ کنون بار که گریست دلبره دلدار رفت جان جانانه شد
-------------------------------------------------------------

فغان که سخت من از خواب برمی آید فغس برآمد و کام از تو بر من آید
--------------------------------------------------------------------

از بعد ازین نور بافاق دم از دل جوش  
آیندیشانی شبهای دراز و غم دل  
سیاقی قاعمر دراز و قدحت پر نیسباد  
شکر از دو که بتال کله گوشه گل  
باورم نیست ز بد عدی ایام هنر  
صبح آید که بدستگف پرده غیب  
گرچه شفتگی کارن از زلف تو بود  
که بخورشید رسیدیم و جبار آخشد  
همه در سایه گیسوی گنار آخشد  
که بسعی توام اند و جنس آخشد  
سخت با دو بی و شوکت خار آخشد  
قصه نخصه که در دولت یا آخشد  
که کوبرون آئی کار شب تا آخشد  
حل این عقده هم از روی گنار آخشد  
در شمار احبم نیاورد کسی حافظ را  
شکر کان محنت بید و شمار آخشد  
از سر سپان گذشت بر سر پیمان شد  
باز بر پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
چشمه خندان شمع آفت پر آید شد  
قطره باران ماکو هر یکدانه شد  
حلقه او را و ماگردش پیمان شد  
دوش بگریعه می عاقل و فرزانه شد  
نزل حافظ کنون بار که گریست  
دلبره دلدار رفت جان جانانه شد  
فغان که سخت من از خواب برمی آید  
فغس برآمد و کام از تو بر من آید













نظر از این موقوفه  
 موقوفه حضرت سید محمد باقر  
 آه از آن ساعت که جام  
 بیت از وقت که جام  
 زمانه ساعتی نیست  
 یاد بگیرد آن خوبی  
 به عالم حق است از این  
 از وقت که جام  
 آفتاب بر این عالم  
 از وقت که جام

نظر بر قرعه توفیق وین دولت شاه است شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور از آن ساعت که جام می بدست او شرف شد ز شمشیر سرفشانش ظفر آن روز بدرید تعالی اندر زهی فاتی که تا نیرنگ هستی پیت	بره کام دل عاشق که فانیخت یاران و ای عشق که بود بید رغبت خنده بر لب یاران و زمانه ساعتی نیست یاد بگیرد آن خوبی که چون خوشید آنچه سوز تنها بر نه یاران و صفای جوهر کیش دم از پر مهر کاران و
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوام ملک و عمر او بجواه از لطف حق  
 که چرخ این سکه دولت بنام شهوران و

عشق کل با دیدی چاکر و که کار خیس بر روی و ریاکر و که در و شب نشینا ز او کرد که با من هر چه کرد آن شناکر و که نه بند قبای غنچه واکر و درین گلشن بخارم مبتلا کرد تنم و ریایان با و صبا کرد و راز و لب و فاجتم حیا کرد کمال وین دولت بوالوفا کرد	سبب حکایت با صبا کرد غلام تهمت آن ناز نینم خوشش با دینیم صبحگاه سی سن از بیگانگان هرگز نینم نقاب گل کشید از زلف سنبل از آن رنگ رخ خون و دل آند بر سبب لبیل بدیل و رافغان گرا از سلطان طمع کرم خطا بود وفا از خواجگان شهنشاه با من
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بشارت بر کبوس میفر و نشان  
 که حافظ توبه از هر ریاکر و

شاهدان کرد بری زمینان کنند  
 ز اهد آزار خنده و ریایان کنند

عشق کل با دیدی چاکر و  
 که کار خیس بر روی و ریاکر و  
 که در و شب نشینا ز او کرد  
 که با من هر چه کرد آن شناکر و  
 که نه بند قبای غنچه واکر و  
 درین گلشن بخارم مبتلا کرد  
 تنم و ریایان با و صبا کرد  
 و راز و لب و فاجتم حیا کرد  
 کمال وین دولت بوالوفا کرد

عشق کل با دیدی چاکر و  
 که کار خیس بر روی و ریاکر و  
 که در و شب نشینا ز او کرد  
 که با من هر چه کرد آن شناکر و  
 که نه بند قبای غنچه واکر و  
 درین گلشن بخارم مبتلا کرد  
 تنم و ریایان با و صبا کرد  
 و راز و لب و فاجتم حیا کرد  
 کمال وین دولت بوالوفا کرد

عشق کل با دیدی چاکر و  
 که کار خیس بر روی و ریاکر و  
 که در و شب نشینا ز او کرد  
 که با من هر چه کرد آن شناکر و  
 که نه بند قبای غنچه واکر و  
 درین گلشن بخارم مبتلا کرد  
 تنم و ریایان با و صبا کرد  
 و راز و لب و فاجتم حیا کرد  
 کمال وین دولت بوالوفا کرد

این برده پاک است  
 ای از آن ملک که او  
 مملکت خون و دل آن  
 از آنست برین گلشن  
 در گلشن برین گلشن  
 بکلیت مملکت  
 و معنی آنست ای  
 مراد از آنست ای  
 روز از آنست ای  
 گردانید در دنیا  
 بی نام و نامت

در آید و معارف و حقایق را که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است

گلرخش دیده زگرسان کنند قدسیان در عرش دست افشان کنند که صحبت آینه زخمان کنند از بجای این ظلم بر انسان کنند هر چه فرمان تو باشد آن کنند آن حکامتها که از طوفان کنند مرگ را بر بیداران آسان کنند در وفایت جان و دل تو بان کنند پیش آزان که قانتت جوگان کنند عیش خوش در بوته بهر آن کنند	هر کجا که آن را بخواهد بیابد یارا چون سازد آهنگ سماع سخ نماید آفتاب دولتت مروم چشم سخن آغشته شد عاشقان را بر سر خود حکم نیست پیش چشم کمرست از قطره کن گناهی از تو چو تهمت ماروان عید زخار تو که تا عاشقان ای جوان سرود که گوی زین خوش برای از عصه ای ل کابل راز
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است

۱۲۶  
دیوان حافظ

سرکش حافظ ز آهیم شب  
تا چو صحبت آینه زخمان کنند

که زیرکان جهان از کندشان شنید هزار شکر که یاران شهر بی کنند شهان بی کمر و خسر وان بی کلند بیار باوه که این ساکنان نه مردند چو چاکران بگریزند و ندگان جهند نه آنکه و نه که ازرق کبکس دل هیند که ساکنان در شش محرمان پادشهند	شراب بنفش و ساقی خوش دوام رسد من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه مبین حقیر کدایان عشق را کین قوم جفانه شیوه درویشیت و اهروی کلن که گو که و لیسری شکسته شود غلام تمهت در وی کشان یکدکم قدم نه سخن ربات جز بشتر ط اوب
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است

این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است  
 و در این کتاب درج شده است که هر کجا که آن را بخواهد بیابد در این کتاب درج شده است





او با تا بقصد و زعمت  
 او با تا بقصد و زعمت  
 او با تا بقصد و زعمت

آنکه کجاست عیدی از دست تواند داد  
 کیست آن شاه سوار خوش خرم که دوگون  
 ز گسست نوازش کن مردم دانش  
 چشم از آینه داران خط و خاشاک  
 گر چه از کبر سخن با من در پیش نکرده  
 شاه ترکان سخن تدعیان میشود  
 پیرالمفت خطا برتلم صنع زلفت

مسلمانی تو مشهور جهان شرافط  
 حلقه بندگی زلفت تو در گوشش باد

صبحا وقت سحر بوی زلف یامی آورد  
 ز رشک تا زلف یار بر باو حسد یار  
 مرغ فرغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن  
 عقی اسدین اربیت اگر چه تا تو انم کرد  
 سر آشوش جان طریق لطف احسان بود  
 شش آنشخ صنوبر از باغ سینه برکنم  
 رسم عمارت چشمش دل خونین را کردیم  
 خوش آنوقت و خوش آنساعت آن زلف گره  
 مقبول مطرب مساتی برون فرتم که دیگه  
 عجب میشدم و شب حافظ جام و پانه

در راه گران فاصد خبر دشواری و  
 ولی نغش نمی کردم که صوفی وارمی آورد

دست با شاه مقصود و راغوشش باد  
 بسته بند قبا علم دوشش باد  
 خون عاشق بخورد که بقبح نوشش باد  
 لبم از بوسه ریایان لب نوشش باد  
 جان فدای تنگین پسته خوشش باد  
 شرمی از مظهر خون سیاوشش باد  
 آفرین بر نظر پاک خطاوشش باد

ول شوریده مار ز نو در کار می آورد  
 صبا هر ناله مشکلی که از نا تار می آورد  
 که روی از شرم او خورشید یولوی آورد  
 بر حمت هم پیامی بر سر بهار می آورد  
 اگر جنب میفرمود اگر ز تار می آورد  
 که هر گل که غش لشکفت محنت بار می آورد  
 ولی میر سخت خون در ره بدین بهار می آورد  
 بد زویدی چنان و لها که خضم اقر می آورد  
 کزان راه گران فاصد خبر دشواری و  
 ولی نغش نمی کردم که صوفی وارمی آورد

اینکه کجاست عیدی از دست تواند داد  
 کیست آن شاه سوار خوش خرم که دوگون  
 ز گسست نوازش کن مردم دانش  
 چشم از آینه داران خط و خاشاک  
 گر چه از کبر سخن با من در پیش نکرده  
 شاه ترکان سخن تدعیان میشود  
 پیرالمفت خطا برتلم صنع زلفت



































ای ازین سبب است که مرادست نخت کویاست  
 هزار بار باشد آن غسریقی را  
 چه حاجت است بشیر قتل عاشق را  
 هزار بار شود آشنای دیگر بار  
 ازین سبب که مرادست نخت کویاست

که میل محنت عشقش ز پیش و پس بند که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد مرا بیدار کند و گوید که این چه کس باشد یکم بسرو بلند تو دوست ترس باشد	ره خلاص کجا باشد آن غسریقی را چه حاجت است بشیر قتل عاشق را هزار بار شود آشنای دیگر بار ازین سبب که مرادست نخت کویاست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

موشست با ده ریگین صحبت جانان دمام حافظ بیدل درین هوس بند	موشست با ده ریگین صحبت جانان دمام حافظ بیدل درین هوس بند
-------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

آه اگر ناله زارم ز سازند تو باو که ز فراق تو چنانم که بر اندیش مباد چون زویدار تو درم کجایم و لاشاد ای بسا چشمه خونین که دل و دیده کشاد چون بر آورد دل از دست فراقت فسیاد	سیر خم نفس از دست فراقت فسیاد چکنم که نکند ناله و ناله و فغان روز و شب غمته و خون بخورم و چون نخورم تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ازین هرگز صد قطره خون پیش چسبید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ دل شده تنگ بایت شب و روز تو ازین بنده دل خسته کجی آزاد	حافظ دل شده تنگ بایت شب و روز تو ازین بنده دل خسته کجی آزاد
----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

هر چه خوش خبر از طرفت با باز آمد که سلیمان گل از طرفت هوا باز آمد و باغ دل بود با بسید و با باز آمد تا ما گوید که چه گرفت و چرا باز آمد کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد تا ما گویش و نام آواز و را باز آمد	مژده امید که در با و صبا بشا آمد بر کس ای مرغ نغمه نغمه داودی را لاله بوی می نشین نشیند از دم صبح عارفی گو که کند غم زبانه سون مردمی کرد و کرم نخت خدا و او من چشم من از پی این قافله بس آه کشید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای ازین سبب است که مرادست نخت کویاست  
 هزار بار باشد آن غسریقی را  
 چه حاجت است بشیر قتل عاشق را  
 هزار بار شود آشنای دیگر بار  
 ازین سبب که مرادست نخت کویاست  
 موشست با ده ریگین صحبت جانان  
 دمام حافظ بیدل درین هوس بند  
 سیر خم نفس از دست فراقت فسیاد  
 چکنم که نکند ناله و ناله و فغان  
 روز و شب غمته و خون بخورم و چون نخورم  
 تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی  
 ازین هرگز صد قطره خون پیش چسبید  
 حافظ دل شده تنگ بایت شب و روز  
 تو ازین بنده دل خسته کجی آزاد  
 هر چه خوش خبر از طرفت با باز آمد  
 که سلیمان گل از طرفت هوا باز آمد  
 و باغ دل بود با بسید و با باز آمد  
 تا ما گوید که چه گرفت و چرا باز آمد  
 کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد  
 تا ما گویش و نام آواز و را باز آمد

ای ازین سبب است که مرادست نخت کویاست  
 هزار بار باشد آن غسریقی را  
 چه حاجت است بشیر قتل عاشق را  
 هزار بار شود آشنای دیگر بار  
 ازین سبب که مرادست نخت کویاست

















چشمیت از ناز چه حافظ نکتہ میل آری  
سرگرفانی صفت زرگس شمشلا باشد

هرگز مهر تو از لولج دل و جان ز رود	هرگز از یاد من آن سر در جهان رود
آن چنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت	که گرم سر برو مهر تو از جان ز رود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بخجای فلک غصه دوران ز رود
آنچه از بار غمت در دل سکین نیست	برو در دل زمین و از دل من آن نبود
در زال سبت و لم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان ز رود
گر زود ازین خوبان مانع بخند دست	درد دارد و چکند کز پی در مان ز رود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان  
دل بجز خوبان نهد در پی اینان نمود

هووس باد بهارم بسوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دل چشم تو برد از ایش	ند دل خسته بیمارم تنها برد
جام می وی سبت م ز روان سخی زود	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
راه ما غمزه آن زرک کسان ابروزد	رخت ما سندی آن سر و سخی بالا برد
سنگین تر از انک من آورد بر راه	سنگ را سیل تو اندر بره و یا برد

سخت بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
پیش طوطی نتوان صوت بهر آرا آورد

رقم محمد تو بر چهره ما پیدا بود	یاد باد آنکه نهایت غم ما با بود
سجده عیسوی در لب شکر خا بود	یاد باد آنکه چه چشمیت بقبام میگفت

از کسب پرمان در دوران او  
درد و غمت دار در دوران او  
وصل مشتاقان است  
هر کجا بود آه ای درم جا که ببرد  
بیشتر قرار از راهی  
بجز در شب اگر این غمت  
بود مثل یکدیگر مشتاقان  
منه منی  
ای غم  
جانش با چو من غم زب  
جان بخش با کس  
روح افزا بر برود  
۱۵۲  
دیوان حافظ

دست زبان از کس  
سنتوقان چشمش از تو  
خلاصه اینک جامی ملاحظه  
بیل تو دوی روان  
بزد و بقدر ساخت  
عبادت از لب جان بخش  
مولوی حافظ  
آه که از دهن قامت و ما  
کرده و اسباب باران  
۱۵۳  
عشق  
ما فخر آن  
ای کس که در دیده  
ای کس که در دیده  
ای کس که در دیده  
ای کس که در دیده  
ای کس که در دیده

سخت بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
پیش طوطی نتوان صوت بهر آرا آورد

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست  
یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

این مشق از زبان تریباد  
بدر کس خوش طبع می رود  
و این دل سوختن برود  
او بود و نظایرین فایده  
می بخشد  
آنکه چاه خنده جام و خنده  
قبح علی بن ابی طالب  
ای که با علی بن ابی طالب  
ظاهر شد  
یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست  
یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

در رکابش نه نوپیک جهان چای بود  
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود  
در میان من و لعل تو حکایت بود  
آنکه او خنده متانه زوی صفت بود  
حسن و یار بنده ویم و خدا با ما بود  
آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه من چون چو گاه نشسته  
یاد باد آنکه خست شع طرب می افروخت  
یاد باد آنکه چو ایوت قبح خنده زوی  
یاد باد آنکه در آن بز که خلیق و ادب  
یاد باد آنکه صبوحی زوده در مجلس آنس  
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست  
یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه به صلح شامی شد دست  
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه به صلح شامی شد دست  
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

دیدم را در کشی از خاک ورت حال بود  
به زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
عشق میگفت بشیر آنچه بر او مشکل بود  
وای از آن عشق تنعم که در آن منزل بود  
چه توان گفت که سعی من دل تامل بود  
خومی دیدم خون در دل و ما در گل بود  
منفی عقل درین سله لا تعیسل بود  
خوش و خشنید ولی دوکت تعجل بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود  
رست چون سون گل از آن صحبت پاک  
دل که از چرخه نقد معانی می جفت  
آه ازین جور و تظلم که درین داکمه است  
در ولم بود که بید دست نباشم هرگز  
دوش بر یاد حریفان خرابات شدم  
بس گفتم که بر سبب در و فراق  
راستی خاتم زب زده بو اسحاقی

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست  
یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

دیدنی آن قهقهه کبک خزان فط  
که رسد آنچه شامین قضا غافل بود

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

دوستی کی آخر آمد و دستدار از آنچه شد

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست

یاد باد آنکه در این  
کتابت تجارت بود و این  
گوشه کلاه که در دست





این است که در دل آه سر زده  
 بسوی کاشکوتی  
 در پاش فتاده ام بزاری  
 آیا بود آنکه دست گیرد  
 کو محبتی که دست گیرد

دلا که کاظم در اخطاب  
 خطایست نه در شوق  
 بیست که کتب الیه باشد و جود  
 از کاظم اول کاظمی در اخطاب  
 خطا بود و در اخطاب  
 بیست که کتب الیه باشد و جود  
 از کاظم اول کاظمی در اخطاب  
 خطا بود و در اخطاب

در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بید چشم او گفت	کو محبتی که دست گیرد
<p>حسرم دل آنکه سپهر حافظ                  جاسم زعالت گیرد</p>	
نبویش دلا ببار کاغذ	بفرست آن نگار کاغذ
ای باد صبا ببار کاغذ	از عاشق محبت ار کاغذ
هرگز نویسد او جوابی	گر نویسم نیز ار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند	بر صفحه روزگار کاغذ
<p>نبویس روی محرابانی                  بر حافظ دل نگار کاغذ</p>	
الا ای طوطی گویای اسرار	مباد اخلایت شکر ز منقار
سرت بزرگت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خطای
سخن سر بسته گفتی چه بیفان	خدا را زین سخن سپرده بخوار
بروی ما زن از ساغر گلایه	که خواب آلوده ایم ای نخت بیدار
چیره بود این که زود پرده بستر	که میرقصند با هم دست و پشمار
ازین ایفون که ساقی در می انگند	حریفان زانه سرمانند و ستار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه سنجید پیش عشق کیمیا کا
سگند را نه نخت آبی	بزور روز میتر نیست این کا
بیا و حال اهل درویشنو	بلفظ اندک دست بیا

این است که در دل آه سر زده  
 بسوی کاشکوتی  
 در پاش فتاده ام بزاری  
 آیا بود آنکه دست گیرد  
 کو محبتی که دست گیرد

دیوان حافظ ۱۵۶  
 ای کون تو ز کون  
 ناله سادین سراسر در معان  
 بختی ز زبان تیار می باشد  
 از خطای خطایست  
 از صغیرت و غفارت  
 با شکر و محبت  
 با شکر و محبت  
 با شکر و محبت

این است که در دل آه سر زده  
 بسوی کاشکوتی  
 در پاش فتاده ام بزاری  
 آیا بود آنکه دست گیرد  
 کو محبتی که دست گیرد

استوان آه تون  
 ستر زان در مجاز  
 ست اسرار است  
 بیعت و بیعت  
 زارده ای سوزگار  
 با نقش بر آینه  
 ای صانع  
 خاندان  
 سراجان  
 کز این کوه  
 کوه ایست  
 کوه ایست  
 کوه ایست

بستوان گویا سراسری	حدیث جان پس از نقش دیوار
بت چینی عددی دین مال است	خداوند اول دو نیم نگمدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از آفتابش نگمدار

بیمین دولت منصور شاه  
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد شکو بگذر سوی آن گنار	بکشاکش ز زلفش بوی منی بار بار
با او گو که ای من نه مهر بان من	باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم	بر ما خفا و جور و سرفقت رواندار
کردی چو روزگار فراموش بنده را	ز نهار عهد یار وفا دار گوش زار
ای دل بساز غم جهان و سبک کن	ای دیده در رخسارش ازین پیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی	چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکے غم مال جهان خوری  
 بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

آهی برده کوی حسن خویبان روزگار	قدرت برستی جو سسی سر و جوبار
آه حق وجود نقش و نشان دهن تو	سوموم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
داویم دل بدست خط و زلف و خال تو	از دست هر سه تاجچه کشد این دل و گکار
با دانه از دشمن اگر یار با من است	دائم مصافح را از ترسم ز کلزار
عشق چو در سر ابرو دل خاند گیر شد	زین در اگر بدر شوم ایم خط بار
گر سرو پیش قد تو سرمی کشد منج	عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

ای بیوفای دل محبت ترا  
 بیضا و روغبت زین پندار  
 بر باد و در خفا می  
 سواد که ما چشم  
 باری خیال آه یعنی چون  
 بد وصال دوست بر سر  
 ندرتیم خیال او را از منظر  
 درون زانیم  
 حافظ تو تا بکے غم مال جهان خوری

۱۵۷  
 ز کوه دیوان حافظ

بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار  
 ای باد شکو بگذر سوی آن گنار  
 با او گو که ای من نه مهر بان من  
 دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم  
 کردی چو روزگار فراموش بنده را  
 ای دل بساز غم جهان و سبک کن  
 باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی  
 حافظ تو تا بکے غم مال جهان خوری  
 بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار  
 آهی برده کوی حسن خویبان روزگار  
 آه حق وجود نقش و نشان دهن تو  
 داویم دل بدست خط و زلف و خال تو  
 با دانه از دشمن اگر یار با من است  
 عشق چو در سر ابرو دل خاند گیر شد  
 گر سرو پیش قد تو سرمی کشد منج  
 قدرت برستی جو سسی سر و جوبار  
 سوموم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار  
 از دست هر سه تاجچه کشد این دل و گکار  
 دائم مصافح را از ترسم ز کلزار  
 زین در اگر بدر شوم ایم خط بار  
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

ای بیوفای دل محبت ترا  
 بیضا و روغبت زین پندار  
 بر باد و در خفا می  
 سواد که ما چشم  
 باری خیال آه یعنی چون  
 بد وصال دوست بر سر  
 ندرتیم خیال او را از منظر  
 درون زانیم  
 حافظ تو تا بکے غم مال جهان خوری  
 بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار  
 ای باد شکو بگذر سوی آن گنار  
 با او گو که ای من نه مهر بان من  
 دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم  
 کردی چو روزگار فراموش بنده را  
 ای دل بساز غم جهان و سبک کن  
 باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی  
 حافظ تو تا بکے غم مال جهان خوری  
 بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار  
 آهی برده کوی حسن خویبان روزگار  
 آه حق وجود نقش و نشان دهن تو  
 داویم دل بدست خط و زلف و خال تو  
 با دانه از دشمن اگر یار با من است  
 عشق چو در سر ابرو دل خاند گیر شد  
 گر سرو پیش قد تو سرمی کشد منج  
 قدرت برستی جو سسی سر و جوبار  
 سوموم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار  
 از دست هر سه تاجچه کشد این دل و گکار  
 دائم مصافح را از ترسم ز کلزار  
 زین در اگر بدر شوم ایم خط بار  
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

باز از آنکه در سینه دل و مشوره و دلدار بسیار  
 نام خوش خراز عالم اسرار بسیار  
 شمه از نغمات نفس یار بسیار  
 بے غباری که پدید آید از اغیار بسیار  
 ساقیان مسح آینه کردار بسیار  
 بر آسایش این دیده خونبار بسیار  
 حلقه از جسم آن طره طار بسیار

**مقصودیه هوای تو حافظ کنون چو باخت**  
**در شش رغمت دلش افتاد مهره وار**

ای خرم از فروغ نخت لاله زار عمر  
 از دیده کر سرتک چو باران رود روست  
 بنی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار  
 اندیشه از محیط فنا نیست هر گزم  
 در هر طرف زخیل حوادث کیست نکست  
 این یکید و دم که دولت دیدار ممکن است  
 تاکی می صبح و شکر خواب صبح دم  
 وی در گذار بود و نظر سوی ما کرد

**حافظ سخن گوئی که در صفح جهان**  
**این نقش ماند از تلمت یاد کار عمر**

ای صبا کنتی از خاک و ریاب بسیار  
 نکه روح فرا از دهن یار گو  
 تا مویز کم از لطف نسیم تو شام  
 بونهای تو خاک ره آن یار عزیز  
 روزگار است که دل چهره مقصود فرید  
 کردی از رگدرد دوست بگوتری قریب  
 دل و پیرانه زرنجیبه نمی آید باز

مهره در آستان رانی برین  
 رانی از آن بی رانی برین  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی  
 مکن باشد مهره در آستان رانی

**دیوان حافظ**  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ  
 دیوان حافظ

این غباری که پدید آید از اغیار بسیار  
 ساقیان مسح آینه کردار بسیار  
 بر آسایش این دیده خونبار بسیار  
 حلقه از جسم آن طره طار بسیار

خامی و ساد و لی شیوه جانبازانیت  
 شک آزا که تو در عشق ای مرغ چین  
 کلام جان تلخ شد از صبر که کردم بیست

خامی و ساد و لی شیوه جانبازانیت	خبری از بران و بس عیار یار
شک آزا که تو در عشق ای مرغ چین	با سیران نفس مزده گلزار یار
کلام جان تلخ شد از صبر که کردم بیست	عشوه زان لب شیرین شکر بار یار

دل حافط بچه از زبانش زبکین کن	دلق حافط بچه از زبانش زبکین کن
و انگش مست و خراب از سر باز یار یار	و انگش مست و خراب از سر باز یار یار

ای صبا گمتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بهار غنم راحت جانی بمن آر
قلب سجاصل مار ازین کسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
و کنگه نگاه نظر بادل خوشم جگت	زار و غمزه اوتیسه و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق غنم دل پیشم	ساعوی ز کف تازه جوانی بمن آر
سنگ از اهرام این می و سه ساعه بچسان	و گرا ایشان ستانم در روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفر و انگن	یا ز دیوان قصا خط امانی بمن آر

دل از پرده بشد دوش که حافط می گفت	ای صبا گمتی از کوی فلانی بمن آر
-----------------------------------	---------------------------------

ولا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آخر
شتم یارب که جانان از اعراض تو سیه بنم	دعای صبحم دیدی که چون آمد بجا آخر
چو باد از خرم جانان بودن خوشه پانچند	ز بهت تو شده بردار و خود سخمی بجا آخر
مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگو شوم قول چنگ اول بستم زلف ای آخر
نگارستان صین و نام سخا هوشد سرات لیک	بنوک کلک رنگ آینه نقشی مے جلا آخر
ولا در ملک شب بخیزی که از اندوه مگر زری	دم صحبت ایشا تما یار و زان نگار آخر

دیوان حافط ۱۵۹

اینکه ای من خاک  
 در دوست حکم کرد  
 در غریبی که در  
 غریبی فراق غم دل  
 غمزد گذر از دیدم پیشم  
 غمزد گذر از دیدم پیشم  
 از آن که رفت جان من  
 می بین از تازان غم  
 و کلمات گذشت نه با هم  
 ای صبا آه دل من  
 ز غم این رفته مراست کاز  
 عارض جانان بود سینه  
 که دعای صبحی ای جانم  
 بجا آمد دیدم نامده بخشید  
 جانان مراد از خرم آه  
 ای غایت نیکی از خرم  
 تو نیز ای دیده خوابی کن  
 مراد دل بر آخر  
 دعای صبحم دیدی که چون  
 آمد بجا آخر  
 ز بهت تو شده بردار و خود  
 سخمی بجا آخر  
 بگو شوم قول چنگ اول  
 بستم زلف ای آخر  
 بنوک کلک رنگ آینه نقشی  
 مے جلا آخر  
 دم صحبت ایشا تما یار و زان  
 نگار آخر

از آن که رفت جان من  
 می بین از تازان غم  
 و کلمات گذشت نه با هم  
 ای صبا آه دل من  
 ز غم این رفته مراست کاز  
 عارض جانان بود سینه  
 که دعای صبحی ای جانم  
 بجا آمد دیدم نامده بخشید  
 جانان مراد از خرم آه  
 ای غایت نیکی از خرم  
 تو نیز ای دیده خوابی کن  
 مراد دل بر آخر  
 دعای صبحم دیدی که چون  
 آمد بجا آخر  
 ز بهت تو شده بردار و خود  
 سخمی بجا آخر  
 بگو شوم قول چنگ اول  
 بستم زلف ای آخر  
 بنوک کلک رنگ آینه نقشی  
 مے جلا آخر  
 دم صحبت ایشا تما یار و زان  
 نگار آخر



عاشق آرزوست که با او باطل گردد  
 مجلس بیار او باطل گردد  
 خونی و طاعت غلبت  
 سین در کسب است  
 ای عشق روی نازدهی  
 در خواب خودم گم خویندا  
 فائقان را که در زمین  
 یعنی کار دل در دیده خود را  
 بطرفان بلا داده بیاورند  
 سبب که با گوید که بیایدند  
 جان را از این بیایدند

**حافظ آریسته کن بزم و گجو و اعطرا**  
**که بین مجلس و ترک سبب بزرگ**

<p>خزمن سوختگان را همه گو با و بزر                  کو بیاسیل غم و خانه زینا و بزر                  ای دل خام طمع این سخن از یاد بزر                  دیده گو آب رخ و جلده بغداد بزر                  مزدگر سطلبی طاعت استا و بزر                  یارب از خاطرش اندیشه بید او بزر                  و آنکم تا بلج ذراع و آزاد بزر                  دیگری کو بر و و نام من از یاد بزر                  باوه پیش آری و سبب غم از یاد بزر</p>	<p>روی بنام و وجود خودم از یاد بزر                  ماکه وادیم دل و دیده بطرفان با                  زلفت چون غنچه خاش که بودید بهیات                  سینه گوشه اشکده پارس کبش                  سستی ناکره و درین راه بجایی نرس                  و درین گنبت بزرگان درازت کبش                  روزم کم نفس و وعده دیدار برده                  دولت پیریمان باد که باقی سهل است                  بعد ازین چهره زرد من و خاک در دست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

**حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر مایه**  
**برواز در کوشش این ناکه و زیاد بزر**

<p>یکدیگر و ساغر شراب ناب بیار                  کویست در میان شیخ و شاب بیار                  در میان سه آفتاب بیار                  نغمه کبریط و رباب بیار                  کوشش رازی طاب بیار                  یعنی آن آتش چو آب بیار</p>	<p>ساقیا مایه شباب بیار                  واری در عشق یعنی می                  آفتاب است و ماه با ده و جام                  غم دوران مخور که رفت زلفت                  میگند عقل سستی تمام                  بزین آتش را آب بیار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

**ویوان حاوط**

را که در شعله آتش آن توتوله  
 خاموش کن آن آتش که در آتش  
 آتش در شعله آتش که در آتش  
 مقابل از باغ کبر در دیده را  
 بگو که از آن کس که با آتش می  
 بغداد را بر برون از آتش  
 ناکره آه درین راه دراز آتش  
 است که در آتش در شعله آتش  
 آتش که سستی سستی سستی  
 از آن کس که سستی سستی  
 را از خجسته که سستی سستی  
 را از طاعت سستی سستی  
 غم و درین سستی سستی  
 بیاید در آن سستی سستی  
 بر و از آن سستی سستی  
 سوت را در ده دیار یک سستی  
 به و آنکم تا بلج ذراع سستی  
 دولت پیریمان باقی سستی  
 پیریمان باقی سستی سستی  
 نشود زین کار رفتن بانی سستی  
 دیگری اگر برود و گوید در زمین  
 از یاد برای انظار بزرگ سستی  
 سستی سستی سستی

ای بعد ازین چهره زرد من  
 بر خاک در دست تو هم  
 حافظ آه  
 ای حافظ ناکه و در میان کن  
 از نازکی خاطر مایه  
 دراز درگاه او بود و این ناکه  
 ز یاد خودم گم خویندا  
 ناکه ز یاد خودم گم خویندا  
 ساقیا مایه شباب  
 همان شراب است  
 آنوقت آری نایاب است  
 راه جام یعنی در میان بیار  
 شراب برده است









که در ایام غم خوردن  
آوردن سینه بند  
وین سینه بند را در غم  
وین سینه بند را در غم  
وین سینه بند را در غم

درازه مغز اول  
درازه مغز اول  
درازه مغز اول

که این تمام قلیل است و آن بهای حقیر  
که در خویش بگویم سبب آنم و زیر  
اگر موافق تدبیر من شود وقت دیر  
خبر و بیدیه محزون لبته در زخیر  
گر اندکی نه بوقت رضاست غم و دیگر  
ولی که شمه ساقی نیکند تقصیر  
که نقش خال نگارم نمی رود در سیر  
همین بس است مرا صحبت صغیر گویر  
که می کنند در آن حلقه باد در زخیر  
حسود و کرم آصف بر زمین و سیر  
سخن شنو که ز نذرت ز با هم عشق صغیر  
که ساقیان گمان بر وقت سیر

نیغم هر دو جهان پیش عاشقان بخوی  
معاشرتی خوش رودی بساز میجوایم  
بران سرم که نزنوشتم می و کنت نه کفتم  
دل ریده مارا که پیش می گیرد  
چو صفت از لبی بے حضور مارا کردند  
بغتم تو به سخاوم متوج زلف مبد  
چو لاله در مت دم زری ساقی قامی ناب  
می دو ساله و محسوب چارده ساله  
نه گفتمت که خدر کن ز زلف او ایدل  
بیار ساغر با قوت و فیض در خوشاب  
بنوش باوه و غم وصال جانان کن  
حدیث توبه درین بز که مگو و عطبه

دیوان حافظ

چه جای گفته خواب و شعر سلمان است  
که شعر حافظ شیرازی بهر شعر

کلبه احران شود روزی گلستان غم مخور  
وین سر شوریده باز آید لبان غم مخور  
و ایما یکمان نماه حال گردون غم مخور  
چتر گل بر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

یوسف لگشته باز آید کعبان غم مخور  
این حال غم دیده حالش بشود دل بکن  
دور گردون کرد روزی بر مراد گشت  
گر بهار عمر باشد باز بر طشت چمن  
هان میشود نوید چون واقف نه از غریب

درازه مغز اول  
درازه مغز اول  
درازه مغز اول

درازه مغز اول  
درازه مغز اول  
درازه مغز اول

درازه مغز اول  
درازه مغز اول  
درازه مغز اول

دل داشته به بیان تو  
 چون شوق زان کجاست  
 نقد از دردم کجاست  
 در بیان کجاست  
 که تیری او دیدم  
 صادق ازین نظر  
 بیادش در خلاصه  
 سینه او در دهن  
 کز غم تو در دهن  
 کز غم تو در دهن

این مافوق از او در دهن  
 قرآن در کتبش  
 قفسه با درج  
 دراز قفسه  
 قطع نموده  
 بوی غنچه  
 سوزان لب  
 از طغنه  
 شوق در دهن  
 چنان قطع  
 این از طغنه  
 چنان قطع

بگر سرگردان عالم گشت مغراری نیافت  
 در بیان کرمشوق کعبه خوابی زوقم  
 حال ما در فرقت جانان و ابرام قیب  
 ای دل از نیل فتابسیا هستی بر کند  
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید  
 شمع بزم آفرینش شاه مروان است و بس  
 حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار  
 ای سر و ناز حسن که خوش میروی نیاز  
 فرخنده با و طالع نازت که در ازل  
 آنرا که بوی عنبر زلفت تو آرزوست  
 از طغنه رقیب نگر و دعیب اگر کم  
 پروانه راز شمع بود سوز دل ولی  
 دل کز طوفان کعبه گویت قفوف نیت  
 هر دم سخن دیده چه حاصل مضوچیت  
 صوفی ماکه تو بز می کرده بودوش

چون با دست بر سر خمرت گفت زمان  
 حافظا که دوش از لب سنا شنید از

همان نیاز که جلج را بر اه حجاز  
 زاشک پرس حکایت که من نیم غما

آخر الامر او غم بخاری سده ان غم مخور  
 سز نشمار کند خار مفسلان غم مخور  
 جمله سید اند خدای حال کردان غم مخور  
 چون ترانج هست کشتی بان طوفان غم مخور  
 بیخ راهی نیست که نیست پان غم مخور  
 گر توئی از جان غلام شاه مروان غم مخور  
 تا بود و روت و عا و در سن غم مخور  
 عشاق را نیاز تو هر خطه صد نیاز  
 بریده اند برت برت قبا نیاز  
 چون عود کو بر آتش سوزان سوز نیاز  
 چون زراگر بر بند مراد در همان کنار  
 بی شمع عارض تو دلم را بود گداز  
 از شوق آن حریم نزار و سحر حجاز  
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
 بشکست عهد چون در سینه دید باز

همان نیاز که جلج را بر اه حجاز  
 زاشک پرس حکایت که من نیم غما

این مافوق از او در دهن  
 قرآن در کتبش  
 قفسه با درج  
 دراز قفسه  
 قطع نموده  
 بوی غنچه  
 سوزان لب  
 از طغنه  
 شوق در دهن  
 چنان قطع  
 این از طغنه  
 چنان قطع

عوض کر نتمه حسنت در نه حاجت نیت	جمال دولت محمود از بلف آریاز
بسیح در زوم بعد ازین حضرت دست	چو کعبه یافتیم آیم زبت پرستی باز
بیتقی چنین سحر که ز نخت منجو هم	که با تو شرح سر انجام خود گنم آغاز
تم ز بهر تو چشم از جهان فرو مید خست	امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه ها که زوم بر دول از سر سوز	بوی روز وصال تو در شبان راز
چو غنچه تر نرفته نهان کج ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگی حافظ  
کرت چو شمع جهانی رسد بسوز و با

بر آید جام لعلت در وی آتام هنوز	بر نیاید از تنهای لبست کام هنوز
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز	روز اولت دینم در سز زلفین تو
میزند هر لحظه تری مور باد ام هنوز	از خطا گفتم شبی بوی ترا مشک حستن
اهل دل را بوی جان می آید از نام هنوز	نام من رفته است روزی بر لب جانان بهو
مید و در چون سایه هر دم بر لب باجم هنوز	چو توری ترا در حوسلو تم دید آفتاب
جرعه جامی که من سر کرم انجامم هنوز	در زازل داوست مار اساقی لعلت
در میان نچنگان عشق او خاتم هنوز	ساقی یک جرعه ده زان آب آتش کون
جان نغمه های سپردم نیست آرامم هنوز	اگر گفتمی جان بده تا با شدت آرام دل

در قلم آورد حافظ نصرت لعل لبش  
آب حیوان میرود هر دم ز اقلام هنوز

کجا است لبش خوش گوی کوب بر آواز  
کجا است مقدم گل را روح بخشد باز

خوردان با تو منم چه آه بسوز  
مادم ۱۳  
توان جانت چه بخیالی جان بسوز  
دولت وصال تو ایان من باز در کون و بزم  
چو حلقه آه ای بسوز در  
در شبکار از حلقه ای که از منم بسوز  
از میان برین است در حلقه بر روزن کنای  
از تقنین حال طایب صباست محرم راز  
در از زان تو سر بسوز  
وصال تو سر آید ام  
بیت شوق خورشید بر لب منم بسوز  
صبا محرم رازت داود آواز  
۱۶۶ دیوان حافظ  
بیت از سوی تو بر لبش عشق زنده بودم  
بیت برای آن هر وقت تو ز منم بسوز  
بیت تشریف زلفت اوران می تو ز منم بسوز  
بیت نام من رفته است روزی بر لب جانان بهو  
بیت نام من رفته است روزی بر لب جانان بهو  
بیت صبا محرم رازت داود آواز  
بیت در میان نچنگان عشق او خاتم هنوز  
بیت جان نغمه های سپردم نیست آرامم هنوز  
بیت کجا است لبش خوش گوی کوب بر آواز  
بیت کجا است مقدم گل را روح بخشد باز

عوض آن عرض که اعجاز  
من است که اینها را تقدیر  
بیت بند به اینها در روز  
کجا جلال دولت محمود  
سزا بود قالی جبار ایلیا  
انسان بیخود از این  
چونت کجا دل خردست  
در راه و تقال آرزوست  
خاک و پستی بود این  
کجاست سزا آه  
کجا گوی از عجب تو

بیت در میان نچنگان عشق او خاتم هنوز  
بیت جان نغمه های سپردم نیست آرامم هنوز  
بیت کجا است لبش خوش گوی کوب بر آواز  
بیت کجا است مقدم گل را روح بخشد باز  
بیت در قلم آورد حافظ نصرت لعل لبش  
بیت آب حیوان میرود هر دم ز اقلام هنوز









کتابت این کتاب در این شهر ...  
 در روز ...  
 در ماه ...  
 در سال ...

ملک این مزرعه دانی که نباتی کند بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم دل ما را که ز ما سر زلف نخوت غشش در اشک نمودم کامل حقیقت گویند بارب آن زاهد و مین که بجز تمییب نگیرد چشم او در نظر از رخ جانان دورست	آتش از جگر جام در ملاک انداز ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز از لب خود بشفان نه تریاک انداز پاک شو اول سپس دیده بر آن پاک انداز دود آهیش در آئینه اوراک انداز بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون گل از کجاست او جامه تباکن حافظ  
 وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ولم ر بویه کولی و شیت شور انگیز غذای پیرین چاک ماه رویان با و فرشته عشق نماند که کیست قصه خون غلام آن کلماتم که آتش افروز بغیر خسته بدرگامت آدم رحمت بیایه با قف سینه و دیش این گفت بیایه در کف نم بند تا حس که حشر	دروغ وعده و مقال وضع و رنگ آمیز نهر چانه تقوی و خرقه پر همیسن سخواه جام شرابی سحت اک آدم ریز نه آب سرد زنده در سخن با تش تیز که جز ولای تو ام هیچ نیست دست آویز که در مقام رضا باش و از تضامیز بی زول بسرم بهیل و ز رستا خیز
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میان عاشق و مشوق هیچ جا نیست  
 تو خود جاب خودی حافظ از میان برین

روز عیش و طرب و ماه صیامت امروز کوه عوس فلکی رخ منمای از مشرق	کام دل حاصل ایام بکام هست امروز که مرادین آن ماه تمام هست امروز
------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

غلامی که در این شهر ...  
 در روز ...  
 در ماه ...  
 در سال ...

**دیوان حافظ**  
 در این دیوان ...  
 در روز ...  
 در ماه ...  
 در سال ...

کتابت این کتاب در این شهر ...  
 در روز ...  
 در ماه ...  
 در سال ...

نایدی راه آبی کی از کوه  
کاشم صومعه ای که در کوه  
کوه داری ای که در کوه  
ببین که در کوه داری  
مقام دارد اولی در کوه  
مقام دارد اولی در کوه  
مقام دارد اولی در کوه  
مقام دارد اولی در کوه

ز آبدی را که نبودی چه صوامع جائی  
صحرای بلبل است از چه سبب سیناله  
محتسب بهیدر گویند زده رندان را  
بین که در کج خرابات مقام است امروز  
کار او چون نهالان بنطاست امروز  
کانکه باشا هادی نیست که است امروز

گو گویند خلافت که همی حافظ را  
چشم بروی نگار اول جلست امروز

ز لنین سیم خم خنجر اندر زده باز  
ز زوی که چشم بدان دور که امروز  
بر ساع عیشم زده سنگ و لیکن  
از و و دل خسته ام ای دست خدکن  
شنم هر چه قلم بر سر سوای تو دوام  
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم  
از غالیه بر هم زده شمشیر شکر و قند  
وقت من شوریده بهم بر زده باز  
بر همه زده طعنه بر خور زده باز  
با توجه توان گفت که ساغر زده باز  
کافش من سوخته دل بر زده باز  
با آنکه من سر زده را سر زده باز  
بر سکه رویم همه بر زده باز  
امروز همه بر گل شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ  
شهدار که بر سید کبوتر زده باز

در آن که در دل خسته توان در آید باز  
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست  
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم  
نیمیکه چون سپه رنگ ملک دل گرفت  
بدان مثل که شب آبتن آمده است بروز  
بیا که در دل مرده روان در آید باز  
که فتح باب وصال است بگفت آید باز  
بحسن خیال جالت نمی آید باز  
زخیل شادی روم خست زو آید باز  
ستاره ششم تا که شب چه زاید باز

ای که در کوه داری

بافضا  
ای هر وقت که شکرده را باز  
پیشان کرده است  
په در آن گفت که خود نبودی  
دل من در زده دل  
بوی خود دل زده  
ای من شکر زده  
دارم با خود آنگون  
دو روزی بر روزی  
باشد در می کردن  
بجایزت بل رخصت  
دیوان حافظ

دیوان حافظ  
بیا که در دل مرده روان در آید باز  
که فتح باب وصال است بگفت آید باز  
بحسن خیال جالت نمی آید باز  
زخیل شادی روم خست زو آید باز  
ستاره ششم تا که شب چه زاید باز

بیا که در دل مرده روان در آید باز  
که فتح باب وصال است بگفت آید باز  
بحسن خیال جالت نمی آید باز  
زخیل شادی روم خست زو آید باز  
ستاره ششم تا که شب چه زاید باز

خون آن ای که از خون  
بیت الطهاره در راه  
بنده بندگی را بر راه  
روایت آن بود در راه  
باید که در راه  
خون آن ای که از خون  
بیت الطهاره در راه  
بنده بندگی را بر راه  
روایت آن بود در راه  
باید که در راه

که مرور راه میزاید از خسته  
چل روی کار است  
این بی غافل است  
از آن فلک که در راه  
خون آن ای که از خون  
بیت الطهاره در راه  
بنده بندگی را بر راه  
روایت آن بود در راه  
باید که در راه

بیمار کز دل بدکن به بندگی برام  
بیان کبیل طبعی خاص حافظ  
چو بوی گلشن وصل نوی سراید باز

که مرور راه میزاید از خسته	بیمار کز دل بدکن به بندگی برام
بیان کبیل طبعی خاص حافظ	
چو بوی گلشن وصل نوی سراید باز	
بوسه زن برخاک آن واوی و سکن گن پر صدای ساریان مبی و آهنگ بر کز فراقت سوختم ای مهران فریادرس شیر و از اشتنا میماست بکیرس گر چه همیشه اران ندانند خیتنا خود کس گو شمالی خوروم از جهان که اینم نپس وز تخته دست بر سر منیز سکن کس ورنه کوی عشق نتوان زد کوچک گان	ای صباگر کزبری بر عقل رو وارس منزل سلی که با شرم از ماهی سلام محل جان بوس آنکه زاری عرضه دار عشرت نیکگیر کن می خوش گذر راه عشق دل بربنت بسیار و جان چشم ست یا منکه قول با صحن از خواندی بانگ باب طیطیان در که تان کامرانی می کنند عشقتاری کاز بانی نیست ایدل سر باز

نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دست  
از جناب حضرت شاه هم بست این دهن

بیگانه کرد و دقتی هیچ آشنا پسر جرم گذشته عنون و ما جبر پسر از شمع پسر نقشه زیاد صبا پسر آنگس که با تو گفت که درویش پسر سینه ز نهلان سخن کجیا پسر ایدل بدر و خون حمام و پسر	جانا ترا گفت که احوال ما پسر آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست خوابی که روشن شود احوال عشق پنج آگهی ز عالم درویش پیش نبود از دولت پوشش صومعه نقد طلب جوی در وضع طبعی در باب عشق نیست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان حافظ  
بیمار کز دل بدکن به بندگی برام  
بیان کبیل طبعی خاص حافظ  
چو بوی گلشن وصل نوی سراید باز  
بوسه زن برخاک آن واوی و سکن گن  
پر صدای ساریان مبی و آهنگ بر  
کز فراقت سوختم ای مهران فریادرس  
شیر و از اشتنا میماست بکیرس  
گر چه همیشه اران ندانند خیتنا خود کس  
گو شمالی خوروم از جهان که اینم نپس  
وز تخته دست بر سر منیز سکن کس  
ورنه کوی عشق نتوان زد کوچک گان  
جانا ترا گفت که احوال ما پسر  
آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست  
خوابی که روشن شود احوال عشق  
پنج آگهی ز عالم درویش پیش نبود  
از دولت پوشش صومعه نقد طلب جوی  
در وضع طبعی در باب عشق نیست  
بیمار کز دل بدکن به بندگی برام  
بیان کبیل طبعی خاص حافظ  
چو بوی گلشن وصل نوی سراید باز

که قابل برسدن جزو اول  
 در آن از آن کی نیست  
 زینتی آه  
 آه زاهدان زنده با بیداری  
 بر زمینهای دلین  
 چندان ز دست برود  
 بلیکین نیست بسا  
 که از تعبیر آه در مقام  
 سخن که امده بر زمین  
 پدید آید

نقش حقوق خدمت و اخلاص مندی  
 ماقصه سکندر و دارا سخاوت ایم  
 از لوح سینه محکم و نام با پیرس  
 از باختر حکایت مهر و وفا پیرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان  
 در باب نقد عمر چون و چرا پیرس

دارم از زلف سیاهت که چندان که پیرس  
 کس با بید و فدا ترک دل و دین مکناد  
 بهر یک جریه که از آن کسش در پی نیست  
 گوشه گیری و سلامت بهوم بود ولی  
 زاهدان با بیاد است بگذران می لعل  
 گفتیم از کوی فلک صورت حالی پیرس  
 که چنان زوشده ام بسیر و سما آن پیرس  
 که چنانم من ازین کرد و پشیمان که پیرس  
 ز حقی می کشم از مرد و مهادان که پیرس  
 فتنه بر میگردانم کس فغان که پیرس  
 دل و دین میر و از دست بر انسان پیرس  
 گفت آن سیکشتم اندر خم چو گمان پیرس

گفتمش زلف کین که کشاوی گفتا  
 حافظ این قصه در راست بقران پیرس

در عشقی کشیده ام که پیرس  
 شسته ام در جهان و آخر کار  
 آن چنان در هوا می خاک و دشت  
 بی تو در کلب گدانی خمش  
 من بگوش خود از دوش دور  
 سوی من لب چه میگویی که گو  
 با چو شاد افط عزیز در عشق  
 زهر جبری کشیده ام که پیرس  
 و بسری بگریده ام که پیرس  
 میسرو آب دیده ام که پیرس  
 بهجمائی کشیده ام که پیرس  
 سخنانی شنیده ام که پیرس  
 لب سلی گزیده ام که پیرس  
 بمقامی رسیده ام که پیرس

دیوان حافظ ۱۶۴  
 در تمام کار و در بی  
 ای اختیار کرده ام دل  
 خورا هست او داده ام  
 که از احوال آن در پیرس  
 که زانی تریش در پیرس  
 عالم نازد او را پیرس  
 بی تو در کلب گدانی خمش  
 در مقام خمشین بنجا  
 بر آشته ام که لافان  
 بر سپیدان نیست حال  
 ای که بر من که در نازد  
 خورام و ساسان  
 بکن بر این تو در آجا  
 چو حافظ آه جانم  
 غریب و بیجان مقام  
 از نازده انم شست  
 در سبب الدین احمد  
 زویب بنین شوق  
 صفت حافظ است  
 سید امده است  
 این چنان است  
 در سبب الدین احمد

در سبب الدین احمد  
 زویب بنین شوق  
 صفت حافظ است  
 سید امده است  
 این چنان است  
 در سبب الدین احمد

در خیر آن ایام که در این روز  
خبر دوست منی در این روز  
عالم سنان است در این روز  
چون می آید در این روز  
بازگردد آن ایام که در این روز  
نگار آن ایام که در این روز  
سردی در جهان در این روز  
بیل خضر در این روز  
است آن ایام که در این روز  
از سوزند بر این روز

در ضمیر مانی گنج غیر از دوست کس یا گندم کون من که میل کردی نیم جو سروی چون شمع جوی از پس پشت دل ناطلب آنکو بختی از تو می چو چنان خاطرم وقتی هوس کردی که بنیم چسبنا مردمان از غمش شب که خیالی در سرست کویت از شکم چو دریا گشت در تیرم که با	هر دو عالم را بدین سخن که ما دوست بس هر دو عالم پیش چشم مانودی که عید بس نی غلط گفتیم نباشد شمع را خود پیش و پس قدر لذت مگر نیک گوئی و اندک بس تا ترا دیدم نگر و م خبر بیدارت هوس من چنانم که خیالم باز نشاند غمش بر سر آید این قیسمان سبکبارت چو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ این ره پای لاشه لنگ توت  
بعد ازین پیشین که کردی بر سخن وزین دوس

دل از رفیق سفر سخت نچو است بس و گر ز منزل جانان سفر مکن در ویش بصد مصطبه بنشین و ساغر می نوش ز باوقی مطلب کار بر خود آسان کن فلک بروم نادان و بد زمام مراد و گر کمین بگشای غم ز کشور دل جوئی مسکن مالوف و عهد یار قدیم بست و گران خو مکن که در دو جهان	نسیم روضه شیر از یک است بس که سیر معنوی و گنج خانقا است بس که اینقدر ز جهان کس نال است بس که شیشه می صاف و بت چو ماه است بس تو اهل دانش و فضل همین گناه است بس حریم و در که سپریغان نپاست بس ز هر روان سفر کرده غدر خواست بس رضای ایزد و انعام یاد شاست بس
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسیج و رود که نیست حاجت ای قضا  
دعای نمیش و در و صبح گاه است بس

صلوات بر او ای که  
شسته باغچه بنشین  
ز ساقی زوشان  
زیر که از عیان  
چین مال به ماه  
کفایت آنکه آسمان  
تغلب آنکه آسمان  
روم نادان  
زاد می خوش  
سازد و ترمیزین

این سخنها همه است  
بسی از ای میباید  
از تیرتیر از سبزه از شکر و طافت  
نیل خندستی غافل است  
تویند بر زمین و خورشید  
ای خاطر من در بعضی وقت  
خبر از سببیم که نام  
دیوار تو هیچ چیز نیست  
روان آه خیال باغچه  
در خط بنیاد بر سبزه  
بوی صندلی که در  
بوی سبزه که در

دیوان حافظ

بسی از ای میباید  
از تیرتیر از سبزه از شکر و طافت  
نیل خندستی غافل است  
تویند بر زمین و خورشید  
ای خاطر من در بعضی وقت  
خبر از سببیم که نام  
دیوار تو هیچ چیز نیست  
روان آه خیال باغچه  
در خط بنیاد بر سبزه  
بوی صندلی که در  
بوی سبزه که در  
بسی از ای میباید  
از تیرتیر از سبزه از شکر و طافت  
نیل خندستی غافل است  
تویند بر زمین و خورشید  
ای خاطر من در بعضی وقت  
خبر از سببیم که نام  
دیوار تو هیچ چیز نیست  
روان آه خیال باغچه  
در خط بنیاد بر سبزه  
بوی صندلی که در  
بوی سبزه که در

ای که در این روز  
بسی از ای میباید  
از تیرتیر از سبزه از شکر و طافت  
نیل خندستی غافل است  
تویند بر زمین و خورشید  
ای خاطر من در بعضی وقت  
خبر از سببیم که نام  
دیوار تو هیچ چیز نیست  
روان آه خیال باغچه  
در خط بنیاد بر سبزه  
بوی صندلی که در  
بوی سبزه که در

در اول از آن که در این کتاب است  
 از اول از آن که در این کتاب است  
 از اول از آن که در این کتاب است  
 از اول از آن که در این کتاب است

زمین چمن سائیه آن سرور روان مار اس  
 از کرانان جهان طلک گمان مار اس  
 ما که رندیم و کد اویر نشان مار اس  
 کاین اشارت ز جهان گذران مار اس  
 گر شمارانه بس این سود و زیان مار اس  
 دولت صحبت کن هوش جان مار اس  
 که سر کوی تراز کون و مکان مار اس  
 این تجارت ز متاع و جهان مار اس

گلزاری ز گلستان جهان مار اس  
 من و مصحبی ایل ریاد و رم باو  
 قصه فرود سس بیا و اش علی بخشند  
 بنشین بر لب جوی و گد عمر به بین  
 نقد بازار جهان بگر و آزا حبان  
 یار با است چه حاجت که زیادت طلبیم  
 از و خوش خود را به بستم مغزست  
 نیست مارا بجز از وصل تو دور سر موسی

قابل بر لب جوی پیش  
 و بطور یکدیگر بوی گل کند  
 در گذر سینه که در آن کوه  
 منی در دست فال که بجای  
 گلستان بین که این اشاره از جهان  
 آب جود در گذر دست و نقدار در پیش  
 ملک بنایست از غنچه با باران  
 چه بخواهد در راه است پس چه حاجت که زیاده  
 جیبی که می زید اید دولت صحبت کن  
 در کافیت از راه و فرود در پیش  
 زید که در کوی تراز کران گمان

حافظ از مشرب قیمت گدایی انصافی  
 طبع چون آب مغزهای وان مار اس

حرفین حمزه و کرباره گلستان باش  
 گو که خاطر عشاق گو پریشان باش  
 نمان ز چشم سگند چو آب حیوان باش  
 بیا و گل این بلبل غمخواران باش  
 خدا را که رخ کن بیا و سلطان باش  
 از آنچه بادل کرده پیشمان باش  
 خیال کوشش پر دانه بین خندان باش  
 بشیوه نظر از ناظران دوران باش  
 ترا که گفت که بروی خوب حیران باش

اگر تین تنیقی در دست پیمان باش  
 شکر زلف پریشان بهت با و دده  
 گشت هواست که خضر نه نشین باش  
 رموز عشق تو انی نه کار هر مرغی است  
 طریق هزمت و آئین ندگی کردن  
 در کعبه ستم تیغ بر کفن بخت سار  
 توش آبخیمی یکستان و یکدل شو  
 کمال دلبری حسن در نظر با نیست  
 عموش حافظ و از جور یار نا که کن

در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است

در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است  
 در اول از آن که در این کتاب است

ایده شاه جهان  
مراد از آن حضرت م  
یا امیرالمؤمنین علی مرتضی

چون گویم آن همه نگاه کن  
مسلک در راه و راهی  
صافی علی و اولادش  
چون گویم آن همه نگاه کن  
مسلک در راه و راهی  
صافی علی و اولادش

<p>ای علی دل غلام شاه جهان باش و شایان این غزل کاغذی در کوفت ایندی فخر از خارجی حسرت از بی جوئی حسرت چون احمد شمع بود روزی ستیز آنرا که دوستی علی نیست کافرت امروز زنده ام بولای تو یا علی قبر امام هشتم سلطان دین رضا دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود</p>	<p>پویسته در حمایت لطف که باش کو کوه تا کوه منافق سپاه باش کو این تن بلاکش من پرگناه باش کو زاهد زمانه و کوشش راه باش فردا بروج پاک امامان گواه باش از جان بوس و بردران برگاه باش باری بسای گلبن ایشان گیاه باش خواهی سفید جامه و خواهی ساه باش</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باشند و تا که کجاست علی است  
حسرت درستی ایست و بدست  
فاقد او منیع نیست با که در حق  
منع است که منتظران بغض خویش  
سازگار بر زنی اندیشم باشد با  
تاب حسرت و دوستی آن حضرت ای  
تایید و زینت است ای علی  
دو چشم خود زینت است ای گلبن  
ای اگر قامت گل خیزی زاری با گلبن  
اینان با بی کن یعنی آن انوار سلیمان  
تو ای آنکه تعلق از ایشان دارنده ای  
ایشان شود ای ایامی آنکه تعلق  
بکون مشتوق با بطن خورشیدی  
۱۶۶

حافظ طریق بسدگی شاه پیشه کن  
واگناه در طریق چو مردان راه باش

<p>باز آبی دل تنگ مرا مونس جان باش زبان باده که در مصطفی عشق فرو شدند در خرقه چو آتش زدی ای عارف لک آن یار که گفتا بتو ام دل نگر است خون دلم از حسرت آن لعل روان بخش تا بروش از غصه خجاری نشیند</p>	<p>دین سوخته را محرم اسرار زمان باش مارا دوسه ساغرده و گو رمضان باش جندی کن و سر حلقه زلفان جان باش کو میرسم اکنون بی سلامت بگران باش ای دروغ محبت بهمان مهر و نشان باش ای سیل سرشک از محبت نامه وان باش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دولت از تو بزرگان من تو بزرگ  
سوزن بلبلان با کس در تکیه در عشق  
زبان باده که در مصطفی عشق فرو شدند  
این شراب من است نصیبه خجاری در بیان  
بر دلگوشی من است تکیه عشق من زلف  
باده که در مصطفی عشق فرو شدند  
عشق و معرفت است که عبادت ازین  
دو سینه را ایام رمضان باشد با باده  
گرداننده دل سالک بر آید در رمضان  
انوار علی کند در رمضان  
۱۶۶

حافظ که بوس میکندش جام جهان بین  
کو در نظر آصف همیشه مکان باش

<p>بر خجای خار سحران صبر بلبل مابیش</p>	<p>باغبان گر خجری صحبت گل بایش</p>
-----------------------------------------	------------------------------------

ای آن یار که بجزین  
تو بودی در دفتر بهمان  
از کجایی که کنتم بایش  
تا در دل من ای گلبن  
از کجایی که کنتم بایش  
تا در دل من ای گلبن  
از کجایی که کنتم بایش  
تا در دل من ای گلبن





رای زاده است که در این  
بغض از آنکه در این  
بسیار از آنکه در این  
بسیار از آنکه در این  
بسیار از آنکه در این

ریای زاده و ساکوس جان من فرسود  
مبوشس باده که قسام صنع قسمت کرد  
ریاحلال شمارند و جام باده جسم  
پدر را بی اگر خود سر آمدی عجیب  
این در وقت آن حضرت صلوات

دهان تنگ تو دخواه جان حافظ شد  
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

مبوی گل نفسی همدم صبا میباش  
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش  
نبوش منتظر رحمت خدا میباش  
بیاد و همدم جام جهان نمایباش  
تو همچو باد بهاری گره کشا میباش  
بهرزه طالب سیرغ و گیمیا میباش

مردی طاعت بیگانگان مشهور فضا  
ولی معاش زندان آشنا میباش

میزند غمزه او نادر غم بر دل ریش  
آشنای تو نزار و سر بیگانه خویش  
ز روی مدد لطف تو کای از ریش  
گر لب لعل تو ریزد کمی بر دل ریش  
چشم مست تو که کشا و کین از پس و پیش

دیوان حافظ

همه سال بی تو ز بیکه در سبزه  
بهارت پرستی کن در باغ ماه  
پارسا و باد بهار بهار  
دلیام بهار بهار  
از هر که در این  
ز یاد ای دل  
ببین که  
از هر که در این  
داری که در این

از هر که در این  
داری که در این  
ببین که  
از هر که در این  
داری که در این

ب زود دل پس حافظ و دینار آن  
 ای عشق حافظ از نون بر حافظ او بی  
 از پادشاه عجب بنا شد  
 زیرا که در پیش داری  
 حال دل سوختگان کن  
 سوز زخم زلفش  
 سوزد به ای پادشاه  
 از نون جان که محسوس بود  
 میمانی این ناله پیوده  
 و شب و روز در فراقش  
 دینای نانی زلفش ای تو که در  
 پس زلفش ای تو که در

بس سلمان که شود کشته آن کافر کیش	گر چلیپای سز زلف ز هم بکشاید
که ز غم خوردن تو زرق نگرود کم و بیش	پس زانو نشین غم سهیوده مخور
پس میازارد دل خود ز غم ای موراتدیش	چه نگر این گوشش بیفایده سودی نبرد
نیست از شاه عجب گر نبواز دوروش	پرسش حال دل سوخته کن بجز خدا

حافظ از نون لب لعل تو کامی کی میت  
 که نزد بردل رشیش و دهنه اران سرش

بهر شکسته که پویت تازه شد جانش	چو شکسته صبا زلفت عبرت افتاش
که دل چه سیکت دراز روزگار چرخش	بجاست نهفتی تا که شرح غصه دهم
ز خون دیده ما بود معسرتش	نیسم صبح و فامانه که برود بدوست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش	زمانه از ورق گل شمال روی تو سیت
تبارک الله ازین ره که نیست پایش	بسی شدیم زنده عشق را که زانه پدید
که جان زنده دلان خست در بیانش	چال کعبه مگر عذر هر سروان خواهد
بین که دیده کند فاش پیش یارش	دگر که مهر تو از غیر تو نهان میشت
نشان یوسف دل از چه زخمش	بدین شکسته بیت سخن که می آرد
که داوین استبانم گرز دستاش	بگیرم آن سز زلف و بدست خواجه هم

سحر بطرف چمن می شنیدم از لبیل  
 نوای حافظ خوش لجه غزلخانش

چو چشم مست تو بنم بجانم اندکوش	چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
مرا بکوزه فروش ترا بجانم فروش	سم غلام تو روزانکه از من آزادی

ب زود دل پس حافظ و دینار آن  
 ای عشق حافظ از نون بر حافظ او بی  
 از پادشاه عجب بنا شد  
 زیرا که در پیش داری  
 حال دل سوختگان کن  
 سوز زخم زلفش  
 سوزد به ای پادشاه  
 از نون جان که محسوس بود  
 میمانی این ناله پیوده  
 و شب و روز در فراقش  
 دینای نانی زلفش ای تو که در  
 پس زلفش ای تو که در

دیوان حافظ

مهم رسول جوان کعبه  
 و زود زلفش ای تو که در  
 کعبه سوزت باو چال کعبه  
 با یک دای صاحب کعبه  
 عشق با نون جان زلفش  
 فادایه گرز ساکنان زلفش  
 معصوم در تمیل کوزان  
 و کرم زلفش ای تو که در  
 دیده ای بین کعبه  
 پیش بران چشم کعبه  
 غلام کعبه  
 زلفش ای تو که در

ب زود دل پس حافظ و دینار آن  
 ای عشق حافظ از نون بر حافظ او بی  
 از پادشاه عجب بنا شد  
 زیرا که در پیش داری  
 حال دل سوختگان کن  
 سوز زخم زلفش  
 سوزد به ای پادشاه  
 از نون جان که محسوس بود  
 میمانی این ناله پیوده  
 و شب و روز در فراقش  
 دینای نانی زلفش ای تو که در  
 پس زلفش ای تو که در

مرا گوئی آنگه ز میخانه کوزه یا هم  
مرا گوئی که خاموش باشم دم درش  
نگذارم این را خاشاک  
ببینم زنده آه ای نغمه ای  
این لذت زنده است  
باده نوش کند که بار  
بوشن است  
ای گاه مرشدی عطا  
فرودند از زنده ای  
حافظ خاموش باش  
مرا گوئی آنگه ز میخانه کوزه یا هم  
مرا گوئی که خاموش باشم دم درش  
نگذارم این را خاشاک  
ببینم زنده آه ای نغمه ای  
این لذت زنده است  
باده نوش کند که بار  
بوشن است  
ای گاه مرشدی عطا  
فرودند از زنده ای  
حافظ خاموش باش

بجوی آنگه ز میخانه کوزه یا هم مرا گوئی که خاموش باشم دم درش نگذارم این را خاشاک ببینم زنده آه ای نغمه ای این لذت زنده است باده نوش کند که بار بوشن است ای گاه مرشدی عطا فرودند از زنده ای حافظ خاموش باش	روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش و گر حدیث تو گویم کدام طاقت بهوش که باده آتش تیز است و چنگان در جوش که یار نوشش کند باده و تو گوئی نوش
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرا چو خلعت سلطان عشق میب دادند نمازدند که حافظ خاموش باشم خاموش	
---------------------------------------------------------------------	--

خوش شیر از وضع جیشش زرگناباد و ماصد لوحش اند میان جعفر آباد و مهمل بشیر از آی و فیض روح قدسی که نام قند مصری برد و نجبا صبا زان لولی شکول است کنن بیداد ازین خوابم خدارا گر آن شیرین پسر خونم بریزد	خداوندانگهدار از زوداش که عمر خضر می بخشد ز لاش عبیر آمیزی آید شمش نخواه از مردم صاحب کجاش که شیر نیان نداند انفعاش چه داری آگهی چو نشت حاش که دارم عشرتی خوش بانجاش دلا چون شیر مادر کن حلاش
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا حافظ چو میر سید از هجر  
نگردی شکر ایام و مصاش

حافظ قرا به کش شد مفتی بیار نوش تا دید محنتب که سبک شد بدوش	در عهد پادشاه خطایش جرم پوش صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست
----------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

نوع لام نهی جمله در اصل لا از هم  
بود از جهت کثرت احتمال الف لام  
و با هم بیروضت که زنده پس است  
کثرت یعنی وضعت نیندازد او را  
خدا تعالی ناسیان در وقت عظیم  
استجاب می شین و خورشید تعالی  
کنند ای زنگنه با در صحنه چون آفرین باد  
که آن لال او غرض می شد با این  
از تیر از نام تفریح گاهی از تیر از نام  
یعنی خوشن تر ز خوش

دیوان حافظ  
نورال ادرانگهدار از زوداش  
عمر خضر می بخشد ز لاش  
این دعاست صبا را که خوش است  
در وقت نیندازد خدا تعالی بل او را  
حفظ نشد صمدانش از دست رعایت بی  
رکناباد و مهمل و صفت سبک با یاد  
دشمنانی بر زمین از زنگنه با یاد  
عبیر آمیزی آید شمش  
نخواه از مردم صاحب کجاش  
که شیر نیان نداند انفعاش  
چه داری آگهی چو نشت حاش  
که دارم عشرتی خوش بانجاش  
دلا چون شیر مادر کن حلاش

مرا گوئی آنگه ز میخانه کوزه یا هم  
مرا گوئی که خاموش باشم دم درش  
نگذارم این را خاشاک  
ببینم زنده آه ای نغمه ای  
این لذت زنده است  
باده نوش کند که بار  
بوشن است  
ای گاه مرشدی عطا  
فرودند از زنده ای  
حافظ خاموش باش

سیراز

دیوان حافظ  
نورال ادرانگهدار از زوداش  
عمر خضر می بخشد ز لاش  
این دعاست صبا را که خوش است  
در وقت نیندازد خدا تعالی بل او را  
حفظ نشد صمدانش از دست رعایت بی  
رکناباد و مهمل و صفت سبک با یاد  
دشمنانی بر زمین از زنگنه با یاد  
عبیر آمیزی آید شمش  
نخواه از مردم صاحب کجاش  
که شیر نیان نداند انفعاش  
چه داری آگهی چو نشت حاش  
که دارم عشرتی خوش بانجاش  
دلا چون شیر مادر کن حلاش

سلسله که در شکر و عین است  
 و شماره ایفات اللغات  
 زبان آوری که ای کون که در یاد  
 ریسه قافیه است که ای کون که در یاد  
 دارم که سلسله ای از ایمان قردان  
 کمان آوری که ای کون که در یاد  
 که پیش ازین که ای کون که در یاد  
 از کثرت که خیال که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد

احوال که در شکر و عین است  
 و شماره ایفات اللغات  
 زبان آوری که ای کون که در یاد  
 ریسه قافیه است که ای کون که در یاد  
 دارم که سلسله ای از ایمان قردان  
 کمان آوری که ای کون که در یاد  
 که پیش ازین که ای کون که در یاد  
 از کثرت که خیال که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد

احوال که در شکر و عین است  
 و شماره ایفات اللغات  
 زبان آوری که ای کون که در یاد  
 ریسه قافیه است که ای کون که در یاد  
 دارم که سلسله ای از ایمان قردان  
 کمان آوری که ای کون که در یاد  
 که پیش ازین که ای کون که در یاد  
 از کثرت که خیال که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد

احوال که در شکر و عین است  
 و شماره ایفات اللغات  
 زبان آوری که ای کون که در یاد  
 ریسه قافیه است که ای کون که در یاد  
 دارم که سلسله ای از ایمان قردان  
 کمان آوری که ای کون که در یاد  
 که پیش ازین که ای کون که در یاد  
 از کثرت که خیال که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد  
 بدست که ای کون که در یاد

دیشب ندانم بگوشتی علم رسید  
 حافظ تو غصه کم خور و نشین می نوش

که آن شکاری سرگشته را چه بدیش  
 که دل بدست کمان ابرویت که کیش  
 چه است بر سر این قطره محال لبش  
 چه که شرم همی آیدم ز حال لبش  
 نزاع بر سر دنیا می دون کن در لبش  
 که موج میزندش آب نونش بر لبش  
 گرم بخر بر دستش نهند بر دل لبش  
 که شرط عشق نباشد شکایت از کم لبش

دل رسیدند و غافل من در لبش  
 چون بر سر ایوان خویش می لرزم  
 خیال وصله جسمم زیم بهیات  
 بجوی میکند گر یان و سر فگنده روم  
 نه عمر خسر برمانند ملک سکندر  
 نیازم آن مژه شوخ عافیت گش را  
 ز آستین طبع میان نهر خون بچسکد  
 تو بنده کله از پادشاه مکن ای دل

دلیوان حافظ  
 در آن کمر ز دست هر که حافظ  
 خسته تبه کف آورد ز گنج قارونش

دلیوان حافظ  
 در آن کمر ز دست هر که حافظ  
 خسته تبه کف آورد ز گنج قارونش

دلیوان حافظ  
 در آن کمر ز دست هر که حافظ  
 خسته تبه کف آورد ز گنج قارونش

شاه آه این که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها

سحر زانگف غلم رسیده مرده بگوش  
شده آنکه اهل نظر بر کناره فیرتند  
ببانگ چنگ بگویم آن حکایتها  
شهراب خانگی او بیست متعجب خرس  
ز کوی میکده دشمن بدوش میروند  
دلا دالت خیرت حکم برآه نجات  
محل نور تجلی است برای انور شاه  
سجرتنای جلاش ساز و در ضمیر

رموز مصلحت ملک خسروان دهند  
گدای گوش نشینی تو حافظ محروس

شتراب تلخ نخواستیم که در دامن بود زوش  
بیای ورمی که نتوان شتر شتر آسمان امین  
کنند صید بهرامی بنگین جام جسم و بار  
نظر کردن بدیشان منافی بزرگی نیست  
بیای ورمی صافیت راز و دهر سنیام  
شتراب لعل می نوشم من از جام زهر و گون  
سماط و هر دو ن پروردار و شهسوار شیش

کمان بروی جانان نمی سپید ساز حافظ  
ولیکن خنده می آید بر این بازوی زوش

که در شاه شجاعت می دلیر نبوش  
هزار گونه سخن بردان و لب خاشوش  
که از نهفتن او دیگ سینه میزدوش  
بروی یار نبوشیم و بانگ نشاندوش  
امام شمس که سجاده می کشید بدوش  
مکن بفسق مباحات و زهر هم نفروش  
چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش  
که هست کوش دلش محرم پیام دشروش

که تا یکدم با سایم ز دنیا و شهر و شورش  
بلعب زهره چنگی و بهرام سلخوشوش  
که سن پیو دم این صحرا نه برست کورش  
سلیمان با جان حشمت نظر با بود باورش  
بشرط آنکه نهائی کج طبعان زل کورش  
که زاهد افعی وقتت میازم بدان کورش  
نفاق حرص و آز ایدل شوی از رخ و از شورش

که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها

دیوان حافظ  
دیوان حافظ  
دیوان حافظ

که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها  
شاه جهان است که در این روزها

صوفی که این اثر در  
 بوسه بهار در کتب  
 کوی صوفی که این اثر در  
 پالکها که از این اثر  
 شکل خود از این اثر  
 توغلا از این اثر  
 طامات از این اثر  
 لان این اثر  
 توغلا از این اثر  
 دیو از این اثر  
 دوزخ در راه از این اثر  
 ای طامات از این اثر  
 بگذرد از این اثر  
 بگذرد از این اثر  
 بی گناهی از این اثر  
 خود من شراب است از این اثر

وین زهد خشک را بی خوشگوار بخش  
 تسبیح و طیلان بی و میگسار بخش  
 در حلقه چمن بنسیم بهار بخش  
 خون مرا بچاه ز سخندان پارس بخش  
 وین ماجرا بسرد لب جو ببار بخش  
 زین بحر قطره بمن حالسار بخش  
 مارا بصفو و لطف خداوندگار بخش  
 کو جام زربحا فطر شب نده و آرش

گل در اندیشه که چون عشو کند در کار  
 خواجه آنت که باشد غم خندنگارش  
 زین تعابین که خرفت می شکن باز آرش  
 اینهمه قول و غزل تبسیه و نثارش  
 هر کجا هست خدا یا بامت و آرش  
 بیشکی ره بسی در حرم دیدارش  
 با خبر باش که سر می شکنند و یو آرش  
 جانب عشق غریبت فو مگذارش  
 بدو جام درگرا شفت شود و ستارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود  
 ناز پرورد وصال است مجو آرش

صوفی گلی چین و مرغ بخار بخش  
 طامات و زرق در ره آهنگ چنگ  
 زهد گران که ساقی و شاد بی حسرت  
 راه مرا شراب زوای میر عاشقان  
 یارب بوقت گل گنبد عفو کن  
 ای آنکه ر بمشرب مقصود بروه  
 شکر این چشم ترا روی بدندید  
 ساقی چو شاه نوشش کند با ده صبوح

فکر لیل همه آنت که گل خند یارش  
 دل ربانی همه آن نیت که عاشق گشتند  
 جای آنت که خون سوخ دور دل لعل  
 بیل از فیض گل آموخت سخن و نینه نبود  
 آن سفر کرده که صد فافله دل همه آست  
 اگر از سوسه نفس و بهاد و رشوی  
 ایکه از کوچ معشوقه مایه گزری  
 صحبت یافتت که چه خوش افتاد ایل  
 صوفی از سر خوش از نیت کج کرد گواه

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود  
 ناز پرورد وصال است مجو آرش

دیوان حافظ  
 بیل از آه ای بیل  
 کلین تو سر سخن بکنند از فیض گل  
 است و نینه در نثار اول و نثار تبسیه  
 بنور دینی که بجزی بگیم از فیض صحبت  
 معشوق صحبتی است از شرح  
 آن عجب کرده آه آن سفر کرده مراز  
 معشوق است ای نازک و سوزنازه  
 باشد و از آفات سفر و در آناه  
 اگر از سوسه آه ای آراز  
 دیوارس نفسانی به بود و طبع  
 خود در رشوی بیتی است تعلقات  
 خودی که بود و کس  
 بگذاری بی شب بوم  
 دیوار و معشوق کسی ای  
 کزانی شرح  
 صحبت از این نیت  
 جانب عشق  
 سبت از آرزوست  
 زار دل حافظ از  
 بدو ده وصال است  
 مجو از سوسه  
 نفع می  
 غرض

کاسه آه را در دست  
اول صفت است  
در کاسه کلمه می  
ایضا در کلمه می  
سبکند و جادو خوش  
می آرد ۱۱۱۱

کنار آب و پای بید و طبع شعروایری ش  
الا ای دولت طالع که قدر وقت بیانی  
عروس طبع را زیور زلف کرمی بدم  
شب صحبت غنیمت دان و خوشدلی بدین  
چرمی در کاسه چسبست ساقی را بنام آیزد  
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری یار است

معاشد و لبری شیرین ساقی گلنداری خوش  
گو اربادت این شربت که داری گامی ش  
بود که نقش آیام هست افند کارخی ش  
که ماهی مفرود است آن طرف لاله زاری ش  
که مستی میکند با عقل معنی آرد خاطرخی ش  
سپندی کور آتش که داری کار بوری ش

تغیلت عمر شد حافظ بیا با بخت آن  
که شنگه لان سرت ساینه کارخی ش

ما از سو ده ایم درین تهر بخت خویش  
از بسکه دست بگیرم و آه می کشم  
دوشم ز بلبل چه خوش آمد که می سوزد  
کایدل صبور باش که آن یار تنخوی  
گر معیخ خیر حادثه سر بر فلک زند  
خواهی که سخت دست جهان بر تو گذرد

باید برون کشیدن ازین رطخت خویش  
آتش ردم جو گل تن سخت خویش  
گل گوش بین کرده ز شاخ و رخت خویش  
بسیار تنخوی نشیند ز بخت خویش  
عارف باب تر کن ز رخت بخت خویش  
بگذر ز عمارت ستمنها می سخت خویش

ای حافظ از مراد میر شدی مدام  
جمشید نیز دور نماندی ز بخت خویش

جمع خوبی و طفتت عذار چو محش  
دلبرم شاد و طفلت و باز بی وزی  
چاره ساله تی چاکبوشیرین وارم

بیکش مهر و وفا نیست خدا با بدش  
بکش زارم و در شرح بنایت گنیش  
که بجان حلقه گبوش است سه چاروش

۱۸۵ دیوان حافظ

بمجان بیا با بخت آن  
سبکند و جادو خوش  
می آرد ۱۱۱۱  
تغیلت عمر شد حافظ  
بیا با بخت آن  
که شنگه لان سرت  
ساینه کارخی ش

ای دیوان حافظ  
باید برون کشیدن  
آتش ردم جو گل  
گل گوش بین کرده  
بسیار تنخوی نشیند  
عارف باب تر کن  
بگذر ز عمارت  
ای حافظ از مراد  
جمشید نیز دور  
جمع خوبی و طفتت  
دلبرم شاد و طفلت  
چاره ساله تی  
بیکش مهر و وفا  
بکش زارم و در  
که بجان حلقه  
بمجان بیا با بخت  
سبکند و جادو خوش  
می آرد ۱۱۱۱  
تغیلت عمر شد حافظ  
بیا با بخت آن  
که شنگه لان سرت  
ساینه کارخی ش

ای خدا آن بد بخت  
بسیار حسرت  
گرد ۱۱۱  
بمجان بیا با بخت  
سبکند و جادو خوش  
می آرد ۱۱۱۱  
تغیلت عمر شد حافظ  
بیا با بخت آن  
که شنگه لان سرت  
ساینه کارخی ش





کوشن سن آرد از سر  
 برود و عیب است خوردن  
 است و با باد است  
 ای کوشن سن حلقه گیسوی  
 یار کوشن سن حلقه گیسوی  
 سن خاک درین وقت  
 بخورد از سر کوشن سن  
 ای کوشن سن حلقه گیسوی  
 ای کوشن سن حلقه گیسوی  
 ای کوشن سن حلقه گیسوی

کوشن سن حلقه گیسوی یار	روی سن و خاک در سفروش
و آرد وین شاه بجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امزش کوشن
ای ملک العرش مرادش به	وز خطر چشم بدش دار کوشن

رندی حفاطه گنا همت صعب  
 با کرم بادش عیب پیش

یار بان نول خندان که پردی منبش	میسارم تبوار چشم حسود چشمش
همراه اوست دلم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقه جان و شش
گر سیر منزل سلسله ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ترش
بادب نافه کشانی کن ازان لاف سیاه	جای دلنمای عزیز است بهم ز فرمش
چون دلم حق وفا با خط و خالت مارو	محترم دارو آن طره بعبه مشککش
گرچه از کوی وفا گشت بصدم حله دور	دور باد آفت دور فلک از جان ترش
در مقامیکه بیاد لب اومی نوشند	سفلان است که باشد خبر از خوشیتش
عرض مال از در میخانه نشاید انداخت	هر که این آب خورد درخت بدر نیکنش
هر که ترسد ز لال اندر عشقش نه حلال	سراودش یایلب ماود منبش

شعر حافظیمه بیت الغزل موقت  
 آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

دلم از غشوه سپهرین شکر خای تو خوش	دلم از غشوه سپهرین شکر خای تو خوش
بچه گلبرگ تری هست وجود تو لطیف	بچه گلبرگ تری هست سر ای پای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم شام دلم از زلف سخن سالی تو خوش

دارد قابل کرم با پیش  
 گنا همت صعب  
 نوح دلی  
 ای مشتوق بر جا که بیرون دل سن چه  
 اوست همت اهل کرم بدرقه جان و شش  
 بادب نافه کشانی کن ازان لاف سیاه  
 عیاز زلف سیاه از ناز کنای کن باب  
 زیرا که آن زلف سیاه جای دلکشند  
 اورا بهر آن زلف و لعل خراب خود نمهند  
 در اینجا که یارب عشق کرده زلفش  
 آن است سفله و کینه است که  
 که زلف زلفت و با بود خوار در آن  
 خانه با کس نمی یابند  
 از مال اندیشه ای هر که عشق  
 نیست یعنی او را یاد که عشق او را مال  
 انجام داد این دو کلمه است که در سر  
 دریا او بر باد خوار زلفش با او در سر  
 عیاز زلف سیاه از ناز کنای کن باب  
 بیت الغزل یعنی بیت اشقیال و بهر آن  
 عیاز زلف سیاه از ناز کنای کن باب  
 عیاز زلف سیاه از ناز کنای کن باب  
 عیاز زلف سیاه از ناز کنای کن باب

دیوان حافظ

دلم از غشوه سپهرین شکر خای تو خوش  
 بچه گلبرگ تری هست وجود تو لطیف  
 هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار

کذا نیست من خاطر خود لطف کنای  
فوقین شیکم ای دلش این باز دان تیز  
پوش خاطر از زلف چون تو هم می راز  
پس دلش از زلفش نشان دهنده است  
زبان است که گوید با خود دستان  
زبان بکوهان بالی بر مردم سخت  
بهر آسمان زنده ز نفس که از زلف  
بگفت که چون دور کن که در بلبلان  
دلباده ای در با ما که در زبان خود  
زنی شکر نیست با حق

### دیوان حافظ

خوبید که با اختیار از آن  
شماره ای از این که در این  
جامه ای از این که در این  
از قیبت آن که در این  
و انظار بر بی که در این  
قیبت دل من خاطر یافت ز کبر  
قاسم دست نهد در دامن  
شک آن می نیست که در این  
فکرت من سر از این  
کاسه مستی که در این  
خمر می که در این  
خمر می که در این  
خمر می که در این  
خمر می که در این

درازم بر کینه و صحت می خیزد  
که لازم ازین زینتی تو گوی  
نیکی تو گوی که در دهر  
درازم بر کینه و صحت می خیزد  
که لازم ازین زینتی تو گوی  
نیکی تو گوی که در دهر

شیوه ناز تو شیرین خط و حال تو ملیح	چشم و ایروی تو زیادت و بالای تو خوش
چشم چشم تو میرم که بدان بهاری	میکند و درم از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فانیست گذار	میکنم خاطر خود را به منت ای تو خوش

در میان فناگر چه زهر سوخت  
میرود و حافظ بیدل تبولای تو خوش

دوش لبم گفت پنهان از دانی تیزبوش	کرشما چنان نشاید دست از سیف و شمشیر
گفت آسان گیر بر خود کار کردی طبع	سخت میگردد جهان بر مردمان سخت گشت
و آنکرم در داد جامی که ز فروغش سرفک	زهر در درقص آمد و بر لب زبان گشت
تا آمدی آسازین پرده بوی شنبوی	گوش ما محرم باشد جامی بنجام سروش
در حریم عشق نتوان زدوم از گفت و شنید	ز آنکه آنجا جمل اعضا شخم باید بود و گوش
در گستاخچه دانان خود فروشی شمر گشت	یا سخن دانسته گوی مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب بخندان بیاد و بچو جام	نی گرت زخمی سدا کی چنی اندر خروش
گوش کن ندای سپهر ز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در صحتی که توانی وار گشت

ساقیامی ده که زندهای حافظ عفو کرد  
خسر و صاحب قران جرم بخش عیب پیش

از قیبت ولم نیافت خلاص	ز آنکه القاص لایب القاص
محتب خشم شکست و من سراو	سن بالسن و بحسب تصاص
مطرب باهی زد که بر چرخ	شتری همچو زهر و شد رقص
گوهر از جگر کی بدون آرد	ترک سرتا نمیکند خواص

بازماند از این که در این  
بازماند از این که در این  
بازماند از این که در این  
بازماند از این که در این  
بازماند از این که در این  
بازماند از این که در این

عشق سوزی دل آه  
عاشق سوخته دل آه  
عشق سوزی دل آه  
عاشق سوخته دل آه  
عشق سوزی دل آه  
عاشق سوخته دل آه

نقدی از عشق جوی نه از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول از مصحف رخ دوست	
خواند احمد و سوره اخلاص	
نیست کس از کند سر زلف تو خلاص عاشق سوخته دل تا به بیابان فن جان نهادم بمیان شمع صفت از مشرق آتش در دل دیوانه مادر زوده یکمبای غم عشق تو تن خاکی ما بهاو داری آن شمع چو پروانه وجود تا و ک غم سوره او دست بردارستم	میکشی عاشق مسکین دستری تصاص زود در حرم دل نشود خاص انخاص کردم ایثار تن خویش زوی اخلاص که چو دو ویم همیشه بهوایت قاص زر خالص کند از چند بود همچو حصاص تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص حاجب بروی او برده کرو از وقاص

بسیار از عشق  
بسیار از عشق  
بسیار از عشق  
بسیار از عشق  
بسیار از عشق  
بسیار از عشق

قیمت در گرانمایه چه دهن در عوام  
حافظ گوید هر کیان دره جز خویش

بیا که می شوم بوی جان از ان عارض بگل بمانه قدس روان از ان قامت معانی که ز حوران بشرح میگویند گرفته نامه چین بوی مشک از ان کیس بشرم رفته تن یاسمن از ان اندام ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عرق ز نظم دلکش حرف چای آب حیات	که یا تم دل خود را نشان از ان عارض خجل شده هست گل گلستان از ان عارض ز حسن لطف پرس این باین از ان عارض کلاب یافته بوی چنان از ان عارض بجون نشسته دل از ان عارض نزار مانده مه آسمان از ان عارض چنان که خوی شده جانان چکان از ان عارض
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان حافظ ۱۸۹

سازی در خیل از خوران  
بیشتر مردم بیان میکنند  
از حسن لطف آن عارض  
یک بیان از هزاران بیان  
آه ای اندام مستحقان  
قد بر صفت زانند که است  
کون یاسمن از ان عارض  
گر دیده ده آن عارض  
ز قول گوید بوی دل از ان عارض  
مشک از ان عارض

از نظم آب جرات چو گوید  
از نظم آب جرات چو گوید  
از نظم آب جرات چو گوید  
از نظم آب جرات چو گوید

حسن جمال تو جهان را در پیش  
 ای که در عالم کبریا  
 در پیش تو ای که در عالم کبریا  
 در پیش تو ای که در عالم کبریا  
 در پیش تو ای که در عالم کبریا

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض	شمس فلک خجل شده از رخ خوب ما داض
از رخ توست مقتبس خورشید چهارم آسمان	همچو زمین مضمین مازده بر زیر بار ترض
و دیدن حسن سومی تو بر همه خلق و صفت	سجده در که نوشت بر همه شاه ارض فرض
گر کتب روح پروردت گل شکر نمی بنفتم	کی تن در دمندن سسته شود از غیر فرض

بوسه بجا که پای او دست کجا دهر مرا  
 قصه شوق حافظ خود که سازدش عرض

گر در عذار یارین تان بوش حسن خط	ماه ز حسن روی او راست نماده و غلط
از سوس کیش که آن ناب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
خال سیاه یارین عارض نمیزنگ بین	راست ز رشک ماند ام رخ ماه یک نقطه
سوی کشاده کرده خوی تا بچین در آمدی	شده گل چو زعفران مشک گلانش سقا
که بخواست میدهم گردن مال جان و دل	گاه باب سیکشم آتش عشق همچو بسط
گر بغلامی خودم شاه تسلیم میکنند	تا بمبار کی دهم سده به بند کیش خط

آب حیات حافظ گشته خجل نظم تو  
 کس بهوای عشق او شعر نگفته زین خط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نگوئی بجای ما حافظ
اگر چه خون دولت خورد و لعل اوتبان	بکام دل ز لبش بوسه جو خجسته حافظ
زلف و خال بتان دل بند دیگر بار	اگر جسته ازین بند و این بلا حافظ
یا که نوبت صحت دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و اسید وصال اوز کجا	بدانش زسد دست هر که حافظ

بخت با بهر بخت  
 که در عذار لعلی کرد عذار  
 در ضایعه خود زینکجا کجا  
 بیخوشی در آنکه نظر بپوشش از دیدن  
 حسن روی او بر کسی در غلط نماده و  
 داشت که اگر اینهم به است اگر بگویند که در  
 غلطان تو آن بار با او در خط نیست  
 بیست ایوم که در یار با او در خط نیست  
 مشغول ناز و سبکی بپوشش از دیدن  
 یعنی کرده و غلط غدا یارین تان حسن  
 یاد در خط بپوشش از دیدن تان حسن  
 خط سبب ظاهر شد مازده از حسن ایام روی او  
 و باقیات ز سر است در غلط نماده  
 بیخوشی که عذار او از آن است

دیوان حافظ ۱۹

عشق ازین بخت  
 در بار دولت  
 خال سیاه بهر چه بپوشش جان عالم  
 میخورد که گویا ز رشک کین نقطه بهر چه ماه  
 نشاند از اندام او سوی کشاده  
 غلط نموده تن بپوشش از دیدن تان حسن  
 که بهر چه بود و بسبب در است و آینه  
 ای عشق تو زین کجا که در کس که در کس  
 عشق کرده هر گاه که در کس که در کس  
 ز چشم چو ماه چو زعفران شد و گل  
 زلف تو سینه گلک ازین تان حسن

دل ز رخساره تو کجا  
 در غلط نماده و غلط  
 عشق ازین بخت  
 زلف تو سینه گلک ازین تان حسن

فیض آملع در...  
ای چو خنده اش تمام  
نمودار بیکرین  
نیکبند ای ز خود بیکرین  
کس املع بر ساری  
ادبیت نیکبند  
از برای خدای آرای  
شربت شود که درین  
اوضاع خردتونی  
نیکبندم از  
بغاشان  
بیم اعات کرده شده  
کان در صورتی بیان  
بروایب

چه ذوق یافت دل بر وصل آن محبوب	مراسمت تحفه جان بخش عمر حافظا
بیاخوان غزل خوب و طرزه و پرسوز که شترت فرج بخش و جان فر حافظا	
قسم بختت جاه و جلال شاه شجاع فیض جرعه جام تو تشنه ایم و دل خدا را بیم شست و شوی خرقة کیند بین که قص کنان میرود به ناله چنگ بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت بروایب و نصیحت گو که دیگر تو	که نیت باکم از بهر مال و جاه نزع نمی کنیم و یسیر نمی و همیم صداع که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع کسی که اذن میداد استماع سماع که من غلام طسیم تو یا و شاه مطاع نه بسیم پس ازین هیچکس بکن بقاع
ز زهد حافظ و طمات اولول شدم بسا زود و غزل گوی بر و سماع	
بقدر دولت گیتی فروز شاه شجاع صراحی و حریفی خوشم زوینا بس ز مسجد سخن ابات میفرستد عشق پیش است و رو شبانه می معنانه بیار هنرمندی خرد آیام و غیر ازین نم نیت بیاری که چو خورشید مشعل افروزد	که هست و نظر من جهان حقیر متاع که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع بسر همی روم ای جان نمی کنیم نزع حریف باوه سید ای فنیق تو به و وواع کجاروم تجارت باین کساد متاع رسد کلیه در ویش نیت فیض شعاع
چنین و چه چه حافظ خدا جدا کند ز خاک بارگه کب بای شاه شجاع	

دیوان حافظ  
کرمی با زاده خود گویند که  
یک ملامی بود که میفرمود  
بسیاری ازین دو  
نماند که زود و در  
تجارت کلان مردم  
چنین پیاده آه و سوار  
که غزای تنال چین و جود  
مانند از انکال در گاه  
شاهان چون شاه شجاع  
تجارت کلان مردم  
بسیاری ازین دو  
نماند که زود و در  
تجارت کلان مردم  
چنین پیاده آه و سوار  
که غزای تنال چین و جود  
مانند از انکال در گاه  
شاهان چون شاه شجاع

چنین صفت با و در وقت صفت تو به

شعاع ای شوق



از زنگ باقی انداخته  
ای شوق چون در فضا  
جان خود را در شوق  
دنا تر از نام است

هر چه نهاد لب را تا جان برفت نام چو شمع

آتش مهر تو احاطه عجب در سر گرفت  
آتش دل کی باب دیده نیشام چو شمع

که تا چو بلبل بیدل گم علاج دماغ  
که بود در شب تاری بر زویشی چو چراغ

که داشت از دل بلبل هزار گونه فرغ  
نهاد لاله سحر ابدان و دل صد دماغ

دخان کشاده شقائق چو مردان نباغ  
یکی چو ساقی مستان بگفت کز دماغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل عینیت دان  
که حافظا نبود بر رسول غیر بلغ

مطلع اگر در کوندا سنش آورم بگفت  
طرف که مزن کسیت این دل پر ز درون

چند باز پرورم مهربان سنگدل  
از خم ابروی تو ام بجای نشی نشد

من خجالی زاهدی گوشه نشین و طرف آنکه  
ابروی دوست کی شود دست کس خجیلن

خیمه اندازد بر آن نقش سخنان و لافش  
صوفی بصر مین که چون لقمه شبه می خورد

دیوان حافظ ۱۹۳

از زنگ باقی انداخته  
ای شوق چون در فضا  
جان خود را در شوق  
دنا تر از نام است  
هر چه نهاد لب را تا جان برفت نام چو شمع

نشاط و عیش و جوانی چو گل عینیت دان  
که حافظا نبود بر رسول غیر بلغ  
مطلع اگر در کوندا سنش آورم بگفت  
طرف که مزن کسیت این دل پر ز درون  
چند باز پرورم مهربان سنگدل  
از خم ابروی تو ام بجای نشی نشد  
من خجالی زاهدی گوشه نشین و طرف آنکه  
ابروی دوست کی شود دست کس خجیلن  
خیمه اندازد بر آن نقش سخنان و لافش  
صوفی بصر مین که چون لقمه شبه می خورد

و از زنگ باقی انداخته  
ای شوق چون در فضا  
جان خود را در شوق  
دنا تر از نام است

دردان بدین سوره و در زمان بدین سوره...  
 این دعا مانع از دور شدن دین از دل است  
 ای شیخ زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت

من کبکرم و نجوشتی میخورم و طرب کنم  
 کز گیس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صفت

**حافظه اگر قدم زنی در ره خاندان بصیرت**  
 بدتر از دست شود ممت سخت التجرب

زبان خاسه ندارد بر بیان فراق رفیق خیل خیالیم و هم کسب تشکیب دین غم دست عمرم که بر امید وصال سهر کیکه بر سرگردون بفرح میبوم چگونه باز کنم بال در مهوای وصال بسی نماند که گشتی عمر سفته شود فک جودید سرم را سیر خیر مشرق کنون چه چاره که در عینم بگردانی چگونه دعوی وصلت کنم بجان شده است فراق و محب که آرد دور جهان مایب	و گزیده شرح دهم با تو دوستان فراق قرین محنت اندوه و همقران فراق بسر رسید و نیاید بسزایان فراق ز روی غم بنه ادم بر آستان فراق که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق نسوج شوق تو در سحر بکبران فراق به بست کردن صبرم بر بیان فراق فتاد گشتی صبرم ز بادبان فراق تم و کیل تضاد و لم ضمان فراق که روی صبریه با دو خانان فراق
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بپای شوق گر این به بشری حافظه  
 بست محب زادی کسی عیان سراق

مباد کس چون خسته مبتلای سراق عزبت عاشق بیدل فقیر و سرگردان اگر بدست من افند فراق را گشتم کجا روم چه کنم خصال دل را گویم	که عمر من همه بگذشت در بلای سراق کشیده محنت ایام و دروهای سراق آب دیده و هم باز خون بها فراق که داو من بستاند و ده جزای فراق
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دردان بدین سوره و در زمان بدین سوره...  
 این دعا مانع از دور شدن دین از دل است  
 ای شیخ زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت

این دعا مانع از دور شدن دین از دل است  
 ای شیخ زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت  
 ای امام صادق علیه السلام در وقت حاجت  
 ای زین العابدین در وقت حاجت



درد آه کین از  
تجلیف چو ایشراق

راغاسی جل نیت

ای عشق من زین آرزو

زاده ۱۱

بلوغ آه ای سبب غم

چو حافظ چو بلبل سحر

شب روز و ناخون

نشان آسای او از آنکه

از خون بکشد

دنی ناله آتش

جان کار

آه ای جان مهر چو

زور و حیر و فراقم می خلاصی نیست فراق را بفراق تو مستلا سازم سن از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	خدا یرایبتان داد و ده سزای فراق چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق مگر که زادم اما دراز برای سزای فراق
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدایع عشق تو حافظ چو بلبل سحر  
زند روز و شبان خون نشان فراق

مقام اسیر و معیش در فراق شفیق جهان و کار جهان جمله در دست دیبع و درد که تا این زمان ندانستم بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت کجاست اهل ولی تا کند ولالت خیره فدای غمزه ساقی هست در جان آن دم حلاوتی که ترا در چه ز نخندان است اگر چه سومی میانت بچون منی ز سر از آن بزنگ عشق است اشک من چه وقت بیای که تو به ز لعل گلزار خنده جام	گرت دمام می شود ز بهی تو سبقت هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق که در کین که عمره قاطبان طسلیت که مابد دست تبر و دیم ره بچسب طریق که ترکند لب لعل از شراب همچو تحقیق بجبه او ز سر صد هزارت که خمیغ خوش هست خاطر م از فلک این خیال دقیق که مهر خاتم چشم من است همچو تحقیق تصویریت که عفتش نمیکند تصدیق
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سجده گفت که حافظ علام سبع توام  
بین که تا بچشم می کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فتان بر خاک زین بلوغ فلک حالیا سراق عشق	از آن گناه که نفعی رسد بچهره پاک که خود بر و اجلت ناگمان بر تیره ممالک
---------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------

دیوان حافظ ۱۹۵

در دست همه چو بلبل بود  
تو دین کون اس  
خبر از ما می شنیدند که  
کجاست این  
آه ای جان دل نمی حساب  
منه و عارضی کجاست  
که در ولالت بنیز زده  
بمنشوق مشتاق رساند  
نیز که در این هیچ بنیز  
طریق بهشتین ز نسیم  
که در چه حالند

گلگویی بیان  
من چه در این  
باین خاطر  
باریک خوش  
برنگ آه اشک  
عین هست به آن  
که در فراق  
است ازین  
من نمی آید  
در عشق زین  
بهر چه

درد آه کین از  
تجلیف چو ایشراق  
راغاسی جل نیت  
ای عشق من زین آرزو  
زاده ۱۱  
بلوغ آه ای سبب غم  
چو حافظ چو بلبل سحر  
شب روز و ناخون  
نشان آسای او از آنکه  
از خون بکشد  
دنی ناله آتش  
جان کار  
آه ای جان مهر چو

در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز  
 در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز

که بیدار بود ز در روزگار تیغ بیاک که روز واقعه پا و انگیز از سر خاک مبدیست هر کس بر طریقت اساک مباد تا بقیامت خراب طارم تاک	خجور و ریغ و نجوس بشا بدوف چنگ سجا کپای تو ای سروان پروین چه دوزخی چه شبستی چه آدمی حلیک زین دختر ز طرفه میسر ندر عقل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر آه نیکده حافظ خوش از جهان نیتی  
 دعای اهل دولت باد و سوس دل پاک

حق گنهار که من میسر موم الله حک ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار ز رخا نص شناسد چون حک وعده از حد بشد و مانده در دیدم و نه یک خلق را از دهن خویش مینداز بشک من نه آنم که ز بونی گشتم از چرخ فلک ای رقیب از بر او یکد و قدم دور ترک	ای دل ریش مرا باب تو حق نمک تویی آن گوهر کدانه که در عالم قدس در خلوص منت است شکی تجربه کن گفته بودی که شوم ست و دو بوست هم کجا سینه خندان و شکر زری کن چرخ بر هم زخم از جز مجرا دم گردد چون تو بر حافظ خوشیش نگذاری بدک
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هرگز سیاه چرده نذیرم باین نمک و انگاه خاک پای تو بوسند یک بیک هم روشن از د و لعل تو در دیده مردمک از دیدنش بسجده پیر و انخی ملک نقش گنار خانه چین را کند حک مانند آفتاب همی تابد از فلک	ای پیک پی خسته چه نامی نیت ملک خوبان سزد که بردت آیند جنگلک هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مومی آدم ز حسن رو تو گر کعبه دوستی صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند از طرف بام روی چو ماه تو هر شبته
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز  
 در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز

دیوان حافظ 197

در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز  
 در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز

در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز  
 در کمال کمالی است که در هر روز  
 غایب است از کمالی که در هر روز

در دوستی حافی است  
 یعنی اگر تراغبین دوست است  
 پس حافظ دوست است  
 در دوستی حافی است  
 و از یک بال و از یک استخوان  
 او یک استخوان است  
 و از یک بال و از یک استخوان  
 او یک استخوان است

در دوستی حافظ اگر نیست یقین

ز مخالف است و باک ندارد از محکم

هزار دشمنم ای گسند قصد هلاک  
 مرا امید وصال تو زنده میدارد  
 نفس نفس اگر از باد بزنم دوست  
 رود بجز آب و در چشم این خیال تو بهیات  
 بصر بیدنگ مثل جیاست ابد  
 اگر تو زخم زنی بکدیگری مرمم  
 ترا چنانکه تویی هر نفس بجا بین  
 غنا بچشم اگر من زنی بشیرم

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
 و گرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک  
 زمان زمان کنم از غم جو گل گریبان چاک  
 بود صبور دل اندر زلف تو خاک  
 فان روحی قرطاب ان یکون بنامک  
 در که تو ز هر دوی بکدیگری تریاک  
 بقدر بینش خود هر کسی کند او را ک  
 سپهر کنم سر و دستت ندارم از فراق

ای روزی که دردم

بچشم خلق عزیزان گهی شوی حافظ

که بر درش نهی روی سکنت باک

اگر بگویی تو باشم در مجال وصول  
 قرار برده زمین آن دو سبیل مشکین  
 دل چرا اینده ام غمسم تو مستقل شد  
 من شگفته به حال زندگی یا بهم  
 چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو  
 چه بود تو من بنیوای بی زور و زور  
 کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

رسد ز دولت وصل تو کار من قبول  
 حساب کرده مرا آن دور و گسمل  
 ازان عهدی ز رنگ خرد بود مصقول  
 در آن زمان که بر تیغ نعمت شد مقول  
 که طاعت من بیدل نمی شود مقبول  
 پیچ باب ندارم ره خروج و دخول  
 که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

رستا

دیوان حافظ

این خشت کجای آن خشت کجای آن  
 باد بوی نازت بزم نیاخان  
 از غم غم کجای آن غم کجای آن  
 گل بکجای آن گل کجای آن  
 رود و جوی کجای آن رود و جوی کجای آن  
 ای ز تو ای ز تو ای ز تو ای ز تو  
 بود عاشق کجای آن بود عاشق کجای آن  
 جانم کجای آن جانم کجای آن  
 بی کسی بزم کجای آن بی کسی بزم کجای آن  
 لب لب کجای آن لب لب کجای آن  
 شانه شانه کجای آن شانه شانه کجای آن  
 کعبه کعبه کجای آن کعبه کعبه کجای آن  
 هست کعبه کجای آن هست کعبه کجای آن  
 ای شانه کعبه کجای آن ای شانه کعبه کجای آن  
 آه ای کعبه کجای آن آه ای کعبه کجای آن  
 عزت و توقیر کجای آن عزت و توقیر کجای آن  
 روی سکنت کجای آن روی سکنت کجای آن  
 ای چشم که در دیده ای ای چشم که در دیده ای

نوشته گردیده است  
 طاعت من منت بولی  
 تو هم که کرده ام که  
 ای شانه شانه کعبه کعبه  
 ای چشم که در دیده ای  
 دست زدن من کعبه کعبه  
 ای چشم که در دیده ای  
 ای چشم که در دیده ای

باز در غمش پدید آمدن آه ای حافظ  
 دلش در خونش ریخته است  
 ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با  
 ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با  
 ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با

خراب تر ز دل من غم تو جایی نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
ای برده دل مرا تو بدانی کج و شمایل	پر دای کستی تو جهانی متو مایل
که آه کسرم از دل و گریه تو از جان	پیش تو چه گویم که چه میباشم از دل
وصف لب لعل تو چو گویم بر قیسمان	نیکو نبود هستی نازک جری مایل
هر روز چه حنفت ز دگر روز فروست	مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بروی و جان میبخت غم چه فرستی	چون نیک بر نفسم چه حاجت مجتصل
حافظ چه تو با در سرم عشق نهاد	در دامن او دوست من و از همه بس
ای سخت چون خلد و لغت سبیل	سلسبیلیت کرده جان و دل سبیل
سبزه پویشان خطت برگرد لب	بهمچو چراغی که در سبیل
ناوگ چشم تو در هر گوشه	بهمچو من افتاده در صدیل
یاری این آتش که بر جانست	سرد کن ز انسان که کردی زخیل
سخت نمایی ما بم مجال ای دوستان	گر چه او دارد جامی بس سبیل
پای ما نکست منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خراب بخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست	بر فروغ خورشید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بگر معنی را چنین حسنی جمیل
مجزئه است این شعر با سحر حلال	هاتف آورد این سخن با سحر میل

که از دل چه آمده است  
 حبیب الدین احمد  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه  
 هر روز آه ای هرگاه

دیوان حافظ ۱۹۰

غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات  
 غیاث اللغات

ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با  
 ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با  
 ای عشق از چه تو ز دل جان  
 کن این است آگاهی با



ای قاصد و مودت و محبت  
 نقالی ترا جایت کند تو خوش  
 آندی و بسیار خوش آمدی  
 بنیاید و در جوار نقالی  
 تخمین است حال کند  
 ای عاشقان خورشید  
 هر تپه زنی بنال  
 ناله عاشقان  
 تقطیع به سبب زنی  
 تقطیع تو بر جان و دل  
 و عالم تو بر جان و دل

قصه العشق لا انفسام لها	قصمت ههنا لسان الحال
ترک ماسوی کس نیست کند	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحی حسا ک الله	مرحبا بمرحبا تعال تعال

حافظ اعشق و صابری تا چند  
 ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل	سیحی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو کشوده	بزدلی جهان روز نه جان من کس
تعییم تو بر جان خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون مسکان فائز و شامل
روزازل از فلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مرفا و کد شد صل سائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودمی آن بنده قبل
شاه فلک از زم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این سلسله گسل
می نوش جهان بخش که از خم کندت	شر کردن بدخواه گرفت سلسال
چون دور فلک کسیره بر سنج عدل است	خوش باش که عالم بزور راه منزل

حافظ قلم شاه جهان تقسم زرقست  
 از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

همه و از اعشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
سج اشک مای آورد و حساب	آنکه گشتی را ز بر خون قبتیل
اختیاری نیست بد نامی ما	صلی فی العشق من بی السبیل
بی می و مطرب بفرودم مخوان	راحی فی الراح لانی السلسبیل

کی بر روی روزازل آه فانی  
 است تا حل مسال او شده جان من  
 اما در شرحه در نوم است نیز که کز کز  
 و بیجان می گشت کما یحیی  
 دمی نیز ای کاش که من بودمی آن بنده قبل  
 ملک تو بر جان خرد واجب و لازم  
 که از آن صل سائل فقه کاشی بهما  
 دیگره فائز و شامل  
 دیوان حافظ

خوش است آنکه در اسلام پناه تو کشوده  
 سبب اشک مای آورد و حساب  
 آن بنده قبل من بی سبب  
 و غلام ام  
 توفی زوشن شاه و امی کن ز کبریا  
 در خم کند تو بر کون مسکان فائز و شامل  
 این دلیل است که از چشم من تاب چشم  
 ایشان در افشوق ای سبب سبب  
 زیرا که چشم من بی جگر زرد در جهان  
 نمی بود این قصه بی جگر زرد در جهان  
 همین است که از چشم من تاب چشم  
 بی مالکان دلیل اولی در راه  
 سوزت عشق است سبب سبب

ای قاصد و مودت و محبت  
 نقالی ترا جایت کند تو خوش  
 آندی و بسیار خوش آمدی  
 بنیاید و در جوار نقالی  
 تخمین است حال کند  
 ای عاشقان خورشید  
 هر تپه زنی بنال  
 ناله عاشقان  
 تقطیع به سبب زنی  
 تقطیع تو بر جان و دل  
 و عالم تو بر جان و دل

تراش روی تبارن بر خود من  
 یا کن با ایلیان دوستی  
 از آن که میباید که  
 در این همه عالم گشتی  
 ای دوست در این عالم  
 منم که در این عالم گشته  
 ای دوست در این عالم  
 منم که در این عالم گشته

تراش روی تبارن بر خود من	یا کن با ایلیان دوستی
یا این که میباید که	در این همه عالم گشتی
ای دوست در این عالم	منم که در این عالم گشته
ای دوست در این عالم	منم که در این عالم گشته

حافظ از سر بجه عشق نگار  
 با بجز مورافتاده زیر پای پیل

هر کس شنید گفتا بند در تامل	مرضیه التجایا محسوده اخصائل	جانم بسوخت آخرد کسب این فضائل	گفت از زمان که بنود جان رویانه مائل	از شافعی مبر سپید اشال این مسائل	چندانکه از جوانب آنم چغم و سائل	اکنون شدم چوستان بر روی مائل	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
هر کس شنید گفتا بند در تامل	مرضیه التجایا محسوده اخصائل	جانم بسوخت آخرد کسب این فضائل	گفت از زمان که بنود جان رویانه مائل	از شافعی مبر سپید اشال این مسائل	چندانکه از جوانب آنم چغم و سائل	اکنون شدم چوستان بر روی مائل	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تقویر چشم بر دست  
 ایابو و که بسینم در گردنت جامل

حقا که بود طاعت او ضایع باطل	از جان خود آسان بود از عشق تو شکل
------------------------------	-----------------------------------

دلیل کعبادت از شرح غایت  
 باشد با سر بقصدت که از غایت  
 یا کن با ایلیان دوستی  
 در این همه عالم گشتی  
 ای دوست در این عالم  
 منم که در این عالم گشته

تراش روی تبارن بر خود من  
 یا کن با ایلیان دوستی  
 از آن که میباید که  
 در این همه عالم گشتی  
 ای دوست در این عالم  
 منم که در این عالم گشته

از این که میباید که  
 در این همه عالم گشتی











باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس  
 باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس  
 باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس

جز دیده اش معاینه بیرون ندادم پیش آرجام و بسج مخورم ز پیش و کم کین بود قول بلبل و ستان سحری بس باد وستان بطلب ملک جم خواه بسیار گشت شوهر چون کیتبا دویم	میسجت از حساب ال رحمتی و لے ساقی بیا که دو گل است و زمان عیش آید ل تو جام جم بطلب ملک جم خواه چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ کج نیست که وارد قراگاه  
 الطیر فی الحسنة و اللیت فی الالام

بهار تو بکشن میرسد چه چاره کنم که می خوردند جریفان من نظر کرده که از میان اهل طرب کناره کنم ز بی طهارتی آزار می خورم کرده ز سنبل سمنش ساز طوق و یاره کنم همان بهت که میخانه مرا جاره کنم حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم جوان شرم ز سر زندگی دوباره کنم پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم مرا چه سود که منع شر از سحره کنم به باغک بر بطوننی رازش آشکاره کنم	لغیرم تو بجز گفتم استخاره کنم سخن درست بگویم نمیب تو انم دید بد و ر لاله و داغ مرا عمل کن کنسید اگر شیشه بزبانم حدیث تو برود تخت گل نشانم تبه چه سلطانی مرا که نیست ره و رسم لقمه بر سینه ز روی دوست مرا چون گل مراد گفت گدای میکده ام یک وقت مستی بین اگر بر مسل لب یار بوسه یابم چون غنچه بالب خندان باید بس شاه نه قاصدیم نه بدیس نه محبت نه فقیهه زباده خوردن پنهان مولد حافظ
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ کج نیست که وارد قراگاه  
 الطیر فی الحسنة و اللیت فی الالام  
 باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس

دیوان حافظ ۲۰۶

باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس  
 باد وستان بطلب ملک جم خواه  
 چون خون خصم بچو صبر سحری بر سختی  
 بشنو ز جام با ده که این زال نوعوس

بغیر آنکه بشدین دوش از دستم  
اگر چه خرم غم تو داد بباد  
چو زره که چه خیرم بین دولت عشق  
یار با ده که عسریت تا من از مهر  
اگر مردم به شیری ای نصیحت گو  
چگونه سر زنجالت بر آورم بر دوست

در کلبه که ز غنفت چو قوت برستم  
بنا کپکای عزیزت که عهد شکستم  
که در سوای زنت چون مهر پرستم  
بکج عافیت از بهر عیش نشستم  
سخن سناک سیلکن چو پراکن شکستم  
که غدتی لب ز ابر نیاد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنوا گفت  
که مرهمی بفرستم چو خاکش ختم

بگذر از تابش عین نه بگذر دم  
جا نیکه تخت و سندم میرود بباد  
دگر او توان زدون  
روز ز نخت چون دم رندی نیم عشق  
واغظ کن نصیحت شوریرگان که ما  
پشیر که عسر گر آن پایه بگذرد  
چون صوفیان بجالت و قصه و سماع  
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت

که بجز سیر و بهت سراج آن دیم  
که غم خوریم خوش بنودی که بخوریم  
در خون دل شسته چو پا قوت اجریم  
شرط آن بود که جزیره این شیوه سپریم  
با خاک کوی دوست بفرودس نگریم  
بگذر از اما مقابل روی تو بگذریم  
مانیزیم بشعبه دوستی بر آوریم  
بچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنده کای و نصیحت  
با خاک آستانه این در بسبریم

تیمم گزند و دستش بگیرم  
و اگر تیرم ز نهننت پذیرم

دیوان قطعه ۲۰۰

*Handwritten marginal notes in various orientations, including a large circular inscription at the top and vertical columns on the left and right sides.*

اینست که ای دعاخانه  
 طفلان را تا کی بسیر درستان  
 دعوی ایشان را در میان  
 بخت میزبان باین بزم  
 که ایشان مانند طفلان  
 که تاسه راه اندوهی  
 بیچاره از دامن تاسه راه  
 بیچاره در راه فقر و غم  
 بیچاره از غم و غم  
 بیچاره از غم و غم

کمان ابروی مارا کوفزن تیر  
 غم گیتی چو از پام در آورو  
 برای ای آفتاب صبح نشید  
 چو طفلان تا کی ای واعظ قریبی  
 سن آن مرغم که هر شام و هر گاه  
 بفریادم رس ای چینه ربات  
 بگیسوی تو خوروم دوش گند

کمان ابروی مارا کوفزن تیر  
 غم گیتی چو از پام در آورو  
 برای ای آفتاب صبح نشید  
 چو طفلان تا کی ای واعظ قریبی  
 سن آن مرغم که هر شام و هر گاه  
 بفریادم رس ای چینه ربات  
 بگیسوی تو خوروم دوش گند

بسیوز این حسرت تقوی چو حافظ  
 که کر آتش شوم در وی نگیسرم

دیوان حافظ

بزمگان سیه کردی هزاران خسته درونیم  
 الا ای خموشین دل که یارانت بر رفت از یاد  
 ز تاب آتش دوری شدم عرق حن گل  
 شب رحلت هم از بتروم تا قصر حور العین  
 صبح بخیزد بل کجالی ساقیا خبری نه  
 اگر بجای من غیری کزین دست و حاکم است  
 جهان پرست بی بنیاد زین فداکش فریاد  
 جهان فانی و باقی فدای شاه و ساقی  
 روز عشق و سرستی زین شبنونه از واعظ  
 حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد

بیا که چشم بهارت هزاران در و بر سپهر  
 مرار روزی مباد آن دم که بی یاد تو نشینم  
 بیارای باد شگیری نسیمی زان عرق حنم  
 اگر در وقت جان او تو بهشتی شمع با نسیم  
 که غوغا میکند در حسره سار خمر و شبنم  
 حرام باد اگر من جان بجای دست بگزینم  
 که کرد انسون نیز کش لعل از جان شیرینم  
 که سلطانی عالم طفیل عشق می بنیم  
 که با جام و قبح هر شب قین ماه و پروینم  
 بهمانابی غلط باشد که حافظ داد و ملتقیم

کافران و منافقان  
 انظار بگویند که کجای  
 بگویند تقوی سوز زبیر  
 این حسرت تقوی سوز  
 آهست که اگر من  
 در دوا خسته دارم  
 بلکه گم گم دارم  
 آهین از آتش که در دوزخ  
 غیبی که بی یاد تو نشینم  
 عرق حنم با جام و قبح  
 که از استمال آن حرف  
 بگویند که در این نامه  
 ثبت افتاد

بیا که چشم بهارت هزاران در و بر سپهر  
 مرار روزی مباد آن دم که بی یاد تو نشینم  
 بیارای باد شگیری نسیمی زان عرق حنم  
 اگر در وقت جان او تو بهشتی شمع با نسیم  
 که غوغا میکند در حسره سار خمر و شبنم  
 حرام باد اگر من جان بجای دست بگزینم  
 که کرد انسون نیز کش لعل از جان شیرینم  
 که سلطانی عالم طفیل عشق می بنیم  
 که با جام و قبح هر شب قین ماه و پروینم  
 بهمانابی غلط باشد که حافظ داد و ملتقیم

بیا تا گل برافشانم قومی در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر آغیزد که خون عاشقان سیزد  
 چو در دست بی روی خوشن من مطرب و خوش  
 صبا خاک وجود ما بان عالیست این انداز  
 یکی از عشق می ماند در طعناات می باند  
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با آب جنان  
 شراب ارجوانی را کلاب اندر قح ریزم  
 بیا جانان تو کن ز رویت مجلس مارا

فلک اسقف بنگانیم و طرح نو در اندازیم  
 من مساقی بهم ساینم و بنیادش بر اندازیم  
 که دست افشان غزالخونیم و پاکو این اندازیم  
 بود کافشا و جبار از نظر بر لب اندازیم  
 بیا یکن و او را بهار به پیش او در اندازیم  
 که از پاشی خمت یکس بر جوش کوتر اندازیم  
 نسیم عطر گردان را شکر در جگر اندازیم  
 که در پشت غزل خوانیم و درایت اندازیم

بیا تا گل برافشانم قومی در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر آغیزد که خون عاشقان سیزد  
 چو در دست بی روی خوشن من مطرب و خوش  
 صبا خاک وجود ما بان عالیست این انداز  
 یکی از عشق می ماند در طعناات می باند  
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با آب جنان  
 شراب ارجوانی را کلاب اندر قح ریزم  
 بیا جانان تو کن ز رویت مجلس مارا

درد دست و در وقت  
 در دست و در وقت  
 در دست و در وقت  
 در دست و در وقت

بیا سوری که باطل بود در آن  
 سراسر خوش که در او از نامی است که در آن  
 سراسر ای صبا خاک وجود ما بان عالیست  
 عشق انداز تا بیدار نظر بر لب اندازیم  
 که سواد از نظر است بین حلقه اندازیم  
 ای بنکال از سر نو در نظر کن در آن  
 بهشت آه مدن باغ غنچه بهشت کن در آن  
 خوب وقت مدن نام است بین آن  
 مدن که جبارت از نسبت صورت بی آن

دیوان حافظ

از زلف سپید چو کرم عارض سوسن چکنم  
 نیست چون اینم روی این چکنم  
 کار فرمای قدر میکند این من چکنم  
 تو بفرا ما که من سوخته سر من چکنم  
 چاره تیره شب وادی این چکنم  
 دستگیر نشود لطف تهن چکنم  
 خود بگو با تو من آیدیده رو من چکنم

سخن دانی خوشخوانی میور زنده در شیراز  
 بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

زلف سپید چو کرم عارض سوسن چکنم  
 نیست چون اینم روی این چکنم  
 کار فرمای قدر میکند این من چکنم  
 تو بفرا ما که من سوخته سر من چکنم  
 چاره تیره شب وادی این چکنم  
 دستگیر نشود لطف تهن چکنم  
 خود بگو با تو من آیدیده رو من چکنم

غزل خوانی در خوشگویی  
 بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بیتو ای سهروردان گل گلشن چکنم  
 آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت  
 برو ایز اهد و برد در دستان خرد که گیر  
 برق غیرت چو چنین میبدر از نگر غیب  
 مدوی اگر چه اغمی نکند آتش طور  
 شاه ترکان چه پسندید و بچاهم اندخت  
 خون من سخی از ناوک و لذت و زلف

حافظا خلد برین خانه صورت نیست  
 اندرین منسل ویرانه نشستن چکنم

حافظا خلد برین خانه صورت نیست  
 اندرین منسل ویرانه نشستن چکنم

حافظا خلد برین خانه صورت نیست  
 اندرین منسل ویرانه نشستن چکنم  
 حافظا خلد برین خانه صورت نیست  
 اندرین منسل ویرانه نشستن چکنم

قونق اسات بادوست من بیدوست پیار دلداران من طبعین من از آوازی درون درود بر گزبار من « بادوست من بیدوست پیار دلداران من طبعین من از آوازی درون درود بر گزبار من «

دولت غلام من شد لقبال چاکرم از دولت وصال تو بانامد از درم در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم با درکن که بست تو زمانی بسر برم صد شمع در گرفت و باغ معطم بیدوست خسته خاطر با دوست خشم من خود بجان تو که ازین کوی گذرم	تا سایه مبارکت افتاد بر سرم شد رسالها که از سر من نخت زفته بود بیدار در زمانه ندیدی کس مرا من عسر در غم تو پایان برم لے ز انشب که باز در دل تنگ آمدی در و مرا طبعیب نداند و او که من گفתי بیار رخت اقامت بکوسه با
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کس غلام شاهسی و ملوک صاحبی است  
 حافظ کبینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی در دم بدر مانم نمی گوشتی نمیدانی که در دم گذاری آرو باز من پریشان خاک رنگم چو برخاکم گذار آری بکیر و دهننت کردم دما از من بر آوردی گیوگی بر آوردم رخت میدیدم صاحبی نعلت با بر بخوردم نهادم بر لب لب او جان ل فلذ کردم	ترا می بینم و سلیم زیادت میشود هر دم بسا نامم نمیری منب انتم چه سرداری نه ز است اینک گذاری مرا جانا و بگریزی ز آرام و منت از او من سحر و خاک آندم هم ز در رفت از غم عشقت دم دم میدتالی شبی دل راتباری کی زلفت بازمی تبم کشیم در برت نگاه و شد در تابک سیوت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو خوش میباشی با حافظ بر و کو خصم جان بنده  
 چو که گیتی تو می بینم چه پاک از خصم دم سرم

تو همچو سبوح و من شمع خلوت محرم تبسمی کن و جان من که چون همی سپرم
----------------------------------------------------------------------

ترا می بینی و هر دم زیادت میکنی در دم  
 بدر مانم نمی گوشتی نمیدانی که در دم  
 گذاری آرو باز من پریشان خاک رنگم  
 چو برخاکم گذار آری بکیر و دهننت کردم  
 دما از من بر آوردی گیوگی بر آوردم  
 رخت میدیدم صاحبی نعلت با بر بخوردم  
 نهادم بر لب لب او جان ل فلذ کردم  
 تو خوش میباشی با حافظ بر و کو خصم جان بنده  
 چو که گیتی تو می بینم چه پاک از خصم دم سرم  
 تو همچو سبوح و من شمع خلوت محرم  
 تبسمی کن و جان من که چون همی سپرم

دیوان حافظ ۲۱۰

این کلام در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است



من چنان جای زلف زار گدازم  
از جهان فانی ز گدازم  
تمام زلف بنفشه زار گدازم  
بنفشه زار شدن زلف  
رعایت زلفت

چنین که در دل من داغ زلف گریخت  
بر استان امیدت کشاده ام در چشم  
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی  
چو کوه کوهیت ای خیل غم عفا ک الله  
بهر بنفشه زلف ما جلوه می کند لیکن

بنفشه زار شود تر بنم چو در گدازم  
که یک نظر هنگامی خود گدازی از نظرم  
بهر قطره و بار و چو در دل شرم  
که روز یکسوی آنم نه میروی ز سرم  
کس آن کرشمه زلفیت که من همی گم

سجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نیم  
چو غم در کج تنگ خود گدازم

چشمانه در پی غم دیار خود باشم  
عشقم غم غم غم غم غم غم غم غم  
ز سرمان سر پرده وصال شوم  
چو کار عسر نه پدیدت باری آن اول  
ز دست سجت گران خواب کا بیامان  
همیشه پیشه من عاشقی در ندی بود

پس از خاک گف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم و شمس یار خود باشم  
ز بسندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه پیش کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
در گریه شوم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف نازل میهن شود حافظ  
و گرنه تا با بدشهر سار خود باشم

پیل سال پیش رفت که من لاف میزنم  
بهر گزین عیال پیوسته فروش  
در حق من بدرد گشته ظن پدید  
بشمار دست پادشاه من چه حالتست

کز چاکن پسر منان کترین منم  
ساغر همتی نشد ز می صاف ز شوم  
کالوده گشت خر قده ولی پاک و منم  
کز یار برده اند هوای نشینم

من چنان جای زلف زار گدازم  
از جهان فانی ز گدازم  
تمام زلف بنفشه زار گدازم  
بنفشه زار شدن زلف  
رعایت زلفت  
سجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نیم  
چو غم در کج تنگ خود گدازم  
پس از خاک گف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم و شمس یار خود باشم  
ز بسندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه پیش کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
در گریه شوم و مشغول کار خود باشم  
بود که لطف نازل میهن شود حافظ  
و گرنه تا با بدشهر سار خود باشم  
پیل سال پیش رفت که من لاف میزنم  
بهر گزین عیال پیوسته فروش  
در حق من بدرد گشته ظن پدید  
بشمار دست پادشاه من چه حالتست  
کز چاکن پسر منان کترین منم  
ساغر همتی نشد ز می صاف ز شوم  
کالوده گشت خر قده ولی پاک و منم  
کز یار برده اند هوای نشینم  
شاید که لطف نازل شود  
شود و اما تا با بدشهر سار خود  
من چنان جای زلف زار گدازم  
از جهان فانی ز گدازم  
تمام زلف بنفشه زار گدازم  
بنفشه زار شدن زلف  
رعایت زلفت  
سجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نیم  
چو غم در کج تنگ خود گدازم  
پس از خاک گف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم و شمس یار خود باشم  
ز بسندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه پیش کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
در گریه شوم و مشغول کار خود باشم  
بود که لطف نازل میهن شود حافظ  
و گرنه تا با بدشهر سار خود باشم  
پیل سال پیش رفت که من لاف میزنم  
بهر گزین عیال پیوسته فروش  
در حق من بدرد گشته ظن پدید  
بشمار دست پادشاه من چه حالتست  
کز چاکن پسر منان کترین منم  
ساغر همتی نشد ز می صاف ز شوم  
کالوده گشت خر قده ولی پاک و منم  
کز یار برده اند هوای نشینم

قاری در برین خواب  
 این سال به برین وقت  
 خواب نمود  
 حاشا که حاشا که  
 نم است و برین پاک  
 انکار از برین پاک  
 این عمل نیست که برین  
 بیاید که برین پاک  
 خود را غافل می کند  
 این کار از برین پاک  
 دین زمان از برین پاک  
 بیاید که برین پاک  
 دل بگردد و برین پاک  
 اکنون خبری نیست  
 مستحق که عبارت  
 از برین پاک است  
 و می که عبارت از  
 برین پاک است  
 و برین پاک است  
 و برین پاک است  
 اکنون وقت است  
 دل می که عبارت از  
 برین پاک است

با این لسان عذب که خاشاک چو بسوغم	چیف است بلبل چوین اکنون درین قفس
کو هم بری که خمیه ازین حساک برکنم	آب و هوای پارس عجب بفسله پرور است
شدنت مواسب او طوق گردنم	توران شهبسته که در من مزین فضل

حافظ بر خیره توقع تا کی کنی  
 در زم خواب پرده ز کارت برانگنم

من لاف عقل نیز نم این کار کنی	حاشا که من بوسم گل ترک منم
در کار باگ بر لب و آواز منم	سطرب کجاست تا به حصول زهد و علم
یکچند نیز خدمت معشوق دمی کنم	از فال قیل در سه حالی دلم گرفت
با آن خجسته طالع و خجسته دمی کنم	که یک صبح تا گلهای شب فراق
تا من حکایت جم و کاوس می کنم	کی بدور زمانه و فاجام می بسیار
با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم	از نامه سیاه تر سم که روز خشر
با دمی بگو که چو بر ترک دمی کنم	خاک در اچو در ازل از می سرشته اند

این جان عاریت که حافظ سپرد  
 روزی رخس بر بنم و تسلیم دمی کنم

که گشتم رخت بمیخانه ز خوش نشینم	حالی مصلحت وقت دران می نیم
تا حسد رفیان و غار اجهان کم بنیم	جبهه صراحی و کبابم نبود یار و ندیم
شهر سازخ ساتی دمی بنیم	تنگه در خرده سالوسن دم لاف صلاح
یعنی از اهل جهان پاک دمی بگزینم	جام می گیرم و از اهل ریادور شوم
گر دهد دست که دامن ز جهان بزمینم	سر باز او کی از خلق بر آرم چون سرو

۲۱۲  
 دیوان حافظ

میان در برین خواب  
 این سال به برین وقت  
 خواب نمود  
 حاشا که حاشا که  
 نم است و برین پاک  
 انکار از برین پاک  
 این عمل نیست که برین  
 بیاید که برین پاک  
 خود را غافل می کند  
 این کار از برین پاک  
 دین زمان از برین پاک  
 بیاید که برین پاک  
 دل بگردد و برین پاک  
 اکنون خبری نیست  
 مستحق که عبارت  
 از برین پاک است  
 و می که عبارت از  
 برین پاک است  
 و برین پاک است  
 و برین پاک است  
 اکنون وقت است  
 دل می که عبارت از  
 برین پاک است

دل و جان از روی  
سکندر دل و جان  
من و جان از روی  
سکندر دل و جان  
من و جان از روی  
سکندر دل و جان

سینه تنگ من و با غم او بهیات	مرد این بار گران نیست دل میکنم
دل و جانم خیال سر زلفت تو نیست	سور که ابایدت اینک نفس میکنم
بر دم کردستماست خدا را پسند	که مگر شود ایستنه مهر میکنم
بسته آصف عدمم دلم آرزو کن	که اگر دم زخم از سپنج بخوابد بکنم

من اگر زنده باشم با تم در حافظه شهر  
این متاعم که تومی بسینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود عبا رتم	خوشا دمی که ازین چهره پر دوده برکنم
چنین نفس سسزای من خوش الحانت	روم بگشتن رضوان که مرغ آن چمنم
عجان نشد که چرا آدم کج بودم	دیرغ و درود که غافل ز کار خویشتم
چگونه طوف کخم در فضای عالم قدس	چو در سر راه ترکیب خسته بندتم
اگر ز خون دلم بوی عشق شمع آید	عجب مدار که هم در دانه زختم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوس	چرا کبوی حسد اباتیان بود و ظنم
طرازی پیرین زر گشتم بسین چون شمع	که راز هست نهانی درون پیرنم

بیاد هستی حافظ پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود ز من که کنم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلسم و زپی جانان بروم
گرچه دانم که سجالی بنس در راه غریب	من بوی خوش آن زلفت پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بر طباقت	هبوداری آن سر و خرمان بروم
دلم از وحشت زندان سکنه برگرفت	رخت بر ندمم تا ملک سلیمان بروم

غبار چشم  
مشوق است کزین  
چو نشش باشد کزین  
پره بید از زخم ای  
بیم از منی غرضی  
جواب عقل تقصیر من بود  
خون آن دمی که این بیک  
خاک بگذردم و در حق  
شوم ایمن خود بپوشم  
چنین نفس  
ار از زین گشتن رضوان  
نیت بی نفس

دیوان حافظ

این سخن فزون از این  
نسب که ای کجایان  
کرم آن چمنم  
عجان که این نیکه برین  
نکشت نشد کزین ازین  
که در اینجا آمد و رفتن  
اندر کس که از کجا  
دینا جو کس که از کجا  
ار ازین آن بهر نام  
فضای عالم غزل  
ار ازین آن بهر نام

کرم آن روز کزین منزل ویران بروم  
گرچه دانم که سجالی بنس در راه غریب  
چون صبا با دل بیمار و تن بر طباقت  
دلم از وحشت زندان سکنه برگرفت

نگارخانه ای از نسخه های مختلف این کتاب در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است.

ببول در وقتش و دیده گر این بروم تا در سیکه و شادان مغروران بروم تا لب چشمه خورشید و رخشان بروم ساربان آمدی تا خوش و آسان بروم	در ره او چو مستم که سرمه با پذیرفت بزرگم که گر این غم بس که می روزی هبوا واری او و زه صفت رقص گمان نازگان از آنچه غم حال گرفتاران نیست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در چو حافظ بزم ره ز بیابان بیرون  
همسره که کعبه صفت دورن بزم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم بهوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم بگرد سر و خزان قامتت سیدم طمع برورد و دانت ز کام دل بریدم که من چه آهوی و خستی ز آدمی بریدم ز لعل روح قرابت چه عشقها که خریدم ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم که بوی خون دل ریش انسان غبار شنیدم که پرده بر دل خونین بوی او بریدم	چمال رو تو در کارگاه دیده کشیدم امید خواجه گیم بود بندگی تو کردم اگر چه در طلبت همچنان باد شالم ایستاد سر زلفت بر وز عهدی بستم گناه چشم سیاه تو بود بر دهن و لها ز شوق چشمه نوشت چه قطره ها که فتادم ز عذره بر دل ریشم چه تیرا که کشادم ز کوی یار یارای نسیم صبح غباری چه غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سجاک پای تو سوگند نور دیده حافظ  
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ز کج خانه دل سکتیم بخشن چشم	چمال روی تو گر گذرد گلشن چشم بیا که لعل و گهر در زنا هستم تو
---------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

نگارخانه ای از نسخه های مختلف این کتاب در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است.

نگارخانه ای از نسخه های مختلف این کتاب در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است. این نسخه ها در دسترس قرار داده شده است.

این کتاب در بیان بیماریها و درستی آنها و در بیان علل آنها و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است

منم ز عالم و این گوشه معین چشم کرم نه خون جگر میگرفت و چشم اگر رسد خلی خون من بگردن چشم براه باد نهادم پس این روشن چشم	سزای تکیه گشت منظری نمی بینم سحر سرشک روانم سر ترابی و پشت سخت روز که دیدم رخ تو دل میگفت بوی خرویه وصل تو تا سحر همه رشب
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای منظراندم	بندی برومی که دل در دست حافظ را مزن بناوک ولد و ز مردم افکن چشم
-------------	--------------------------------------------------------------------

بر در دست نشینیم و مرادی طلبیم بگدائی ز در میسکده زادی طلبیم بر سالت سوی او پاک کنای طلبیم اگر از جور غم عشق تو داوی طلبیم مگر از مردک دیده مرادی طلبیم بشک خنده لب گفت مرادی طلبیم از خط غایب سای تو سوادی طلبیم با بامید غمت خاطرشادی طلبیم	خیر تا از در سخنانه کشادی طلبیم زاد راه رسم و دست نه اریم مگر اشک آلوده ماگر چه روان است دل لذت و غم غمت بر دل با آب و سلم نقطه حال تو بر لوح صبر نتوان زد عشوه از لب شیرین تو و نحوست بجان تا بود نسجه عطری دل سو و زنده را چون غمت را نتوان بافت کرد در فل شاد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر در دست تا چند نشینی حافظ خیر تا از در سخنانه کشادی طلبیم
----------------------------------------------------------------

رزق و طامات بیاز از خرافات بریم چنگ صبح بدر پر سناجات بریم از گلستانش بنزدان مکافات بریم	خیر تا خرقه صوفی سخن ابابت بریم تا هم چسبوتیان جام صبوحی گیرند و زنده در ره ما خار طامات ز احمد
------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب در بیان بیماریها و درستی آنها و در بیان علل آنها و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است

۲۱۵ دیوان حافظ

این کتاب در بیان بیماریها و درستی آنها و در بیان علل آنها و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است

این کتاب در بیان بیماریها و درستی آنها و در بیان علل آنها و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است و در بیان اشیاء که در آنها است





گرفتند با این که ازین آویخته بود  
گرفتند با این که ازین آویخته بود  
گرفتند با این که ازین آویخته بود  
گرفتند با این که ازین آویخته بود  
گرفتند با این که ازین آویخته بود  
گرفتند با این که ازین آویخته بود

محتب داند که فطامی خورد  
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شنیفته کردی باز هم هر که از مالک شبگیر من آگاه شود گفته بودی که خبر رده که زجرم چو بعد ازین بارخ خوب تو فطامی خست عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا آنچنان بر دل من باز تو خوش می آید اگر از دام تو خود نیز خلاصم کنی	کز خیال تو خود نیز منی پروانم پس شاک نیست که چون وز به اندازم آنچنانم که بر بینی و ندانی بازم کوهر خلق بر اندک شایه بازم پس غم نیست تو بسوز که من سازم که حلالیت کنم که بکنه از بازم هم بخاک کس کوی تو بود پروانم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ ارجان ندهد بچهر تو چون روانه  
پیش روی تو چشمش نفس بگیرد از

در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم گر بکاشانه زندان قدیمی خواهی زد و در تو زین دست ملبی سرمه آن ای عاشق و ندیم و میخواره باواز بلند و چنین جلوه نماید خط زنگاری دست ناوک غمزه بیا و زره زلف که من یکسوی بست من و یکسوی بادوست حافظ چونم و شاعری جهان گذشت	کز سز زلف و خوش فعل و آتش دارم نقل شعر شکرین و می مغیش دارم من باه سحر ت زلف مشوش دارم این همه منصب از آن شوخ پریش دارم من رخ زرد و بونا به منقش دارم جنگ با بادل مجروح بلاکت دارم سالها پسر این سوی کشاکش دارم بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درد زبانم فدا کردم  
که از غمم از شایه  
باز ز کس نیست  
تو چنان  
آه ناز تو بر دل  
من تا زلفی بپوشید  
که از حال گردانم  
اگر از انداز زلفی  
خویشم از دست  
در زمان ماند  
پس از در زمان  
عشرت تو زلفش  
منی حاصل

دیوان حافظ

ای شیرین  
کسی که در این  
بسته بند  
دختر از این  
بجز عشق  
در زمین  
آه که تو  
ای سحر  
این سحر  
نیز به  
من با  
پس از  
پس از

درد زبانم فدا کردم  
که از غمم از شایه  
باز ز کس نیست  
تو چنان  
آه ناز تو بر دل  
من تا زلفی بپوشید  
که از حال گردانم  
اگر از انداز زلفی  
خویشم از دست  
در زمان ماند  
پس از در زمان  
عشرت تو زلفش  
منی حاصل



دوستان قت گل آن بر که بجزرت گویم  
نیست در کس گرم و وقت طرب سبک زرد  
خوش هویت فرح بخش خدا یا بفرست  
ارغوان ساز فلک هنر اهل هنرست  
گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی

سخن پیر مغان است بجان میبوشیم  
چاره آنست که سجاده بی بفروشیم  
نازینی که برویش می گلگون شویم  
چون ازین غصه نیایم و چراغ خود شویم  
لاجرم ز آتش حرمان هوس میجویم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بببایم که در موسم گل خاموشیم

دوش هبایم چشم تو بر راز دستم  
عشق من با خط مشکین توام وزیست  
عاقبت چشم دار از من میان نشین  
در ره عشق از آن سوی فغان طرست  
بوشه بروج عقیق تو حلال است مرا  
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز سود  
از نبات خودم این نکته خوش که بجود  
صنم کنشگر غارت دل کرد و رفت

رقبت و دانش حافظ بفلک بر نشه بود  
کرد غمخواری بالاسه منیت بستم

دوش سودای من چشمم ز سر بر دین کنم  
تا تشنگی را سرد کنم سر کشید از من بچشم

گفت کوزنجیر تا تدبیر این منبوع کنم  
دوستان از راست میر بحدت کج کام چون کنم

عجب با که موسم گل  
بببایم که در موسم گل  
خاموشیم که در موسم گل  
سکون چشم تو را بی اختیار نشسته  
رو باک ز دور گلگون منظر  
سب که جای آب  
چشات است صورت جان  
می ببری بی حیات زده  
چمن سیردم

۲۱۹ دیوان حافظ

ای نیکنامی عشق در این زمان  
هر که از این نیت بگردد از ناله  
ست سبب است که این نام بگردد  
عشق آه ای در راه لظون  
نقدم صفا را فخر است  
هر که از گوئی که چون فدا کنم  
این بیخات بجات با هم  
باید در اینجا جود است  
پیش خاطر از ناله  
یوسف بروی آه ای بوم  
بر لعل تو حلال است  
ببر ای که بر حیدر خا کردی  
من عذر نامه مشکلم  
منم نماند بری غارت دل  
من که در راه خود بین  
کوزن افروسی است که اگر  
کوزن افروسی است که اگر  
بادشاهه در موسم گل  
من نبرده ام  
دوش اراده نمودم  
کون کون دسودای  
کون کون ز کون افروشن  
کون کون از کون کون  
گفت که بگویند که

دوستان قت گل آن بر که بجزرت گویم  
نیست در کس گرم و وقت طرب سبک زرد  
خوش هویت فرح بخش خدا یا بفرست  
ارغوان ساز فلک هنر اهل هنرست  
گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی  
سخن پیر مغان است بجان میبوشیم  
چاره آنست که سجاده بی بفروشیم  
نازینی که برویش می گلگون شویم  
چون ازین غصه نیایم و چراغ خود شویم  
لاجرم ز آتش حرمان هوس میجویم  
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بببایم که در موسم گل خاموشیم  
دوش هبایم چشم تو بر راز دستم  
عشق من با خط مشکین توام وزیست  
عاقبت چشم دار از من میان نشین  
در ره عشق از آن سوی فغان طرست  
بوشه بروج عقیق تو حلال است مرا  
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز سود  
از نبات خودم این نکته خوش که بجود  
صنم کنشگر غارت دل کرد و رفت  
رقبت و دانش حافظ بفلک بر نشه بود  
کرد غمخواری بالاسه منیت بستم  
دوش سودای من چشمم ز سر بر دین کنم  
تا تشنگی را سرد کنم سر کشید از من بچشم  
گفت کوزنجیر تا تدبیر این منبوع کنم  
دوستان از راست میر بحدت کج کام چون کنم

قارون لم یقدر هم کما  
 صفت قوه صمد که در  
 بی کنون از فیض  
 که در نه ای معرفت او  
 بی پایان و درین معرفت  
 در هر سوی قوت تمام  
 قوه دارد و قوت را در هم  
 صد گدایی بی  
 کن بی پایان دوست  
 که کنون راه باز  
 نگارده آه ای من

عشوه فرمای من طبع آموزون کنم	نکته ما سجده گفتم و لب امعد و دار
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم	رز و روی مسکینم زان طبع نازک بگیناه
صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم	منگه ره بروم بکنج حسن بی پایان دست
ربیع را برهم زخم طلال را چون کنم	ای نسیم حضرت سلمی حد را آباکی

عالم قارون هم طبعی نیست  
 ای نسیم آویز باد از روی  
 مسکون است در طلال با چون  
 عالم در باران که در تمام  
 بی نیکی بی مسکون کرده  
 زمین آباد نیست که چاه چشم  
 را در سوا بی مسکون که طلال را بیخ  
 و بندد و خورده باشد بی زمین خراب  
 و نسیم آبادان را در باران آویز  
 که در زمین نازک آه ای نسیم  
 بسوزند

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن  
 تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

و نذرین کار دل خویش بدریا کنم	دیده دریا کنم و رخت بصحرای کنم
کاتش اندر جنبگر آدم و حوا کنم	از دل تنگ گنه کار بر آرم است
عقده در بند کمر تر کش جزا کنم	خورده ام تیر فلک باده بده تا سرست
غفلت چنگ درین گنبد دنیا کنم	جرعه جام بر این سخت روان اقسام
سینم همد که خود را اگر آسنا کنم	مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آسنا
تا چو زلفت سر سودا زده دریا کنم	بند برقع کشا ای مه خورشید لقا

دیوان حافظ  
 ای نسیم آویز باد از روی  
 مسکون است در طلال با چون  
 عالم در باران که در تمام  
 بی نیکی بی مسکون کرده  
 زمین آباد نیست که چاه چشم  
 را در سوا بی مسکون که طلال را بیخ  
 و بندد و خورده باشد بی زمین خراب  
 و نسیم آبادان را در باران آویز  
 که در زمین نازک آه ای نسیم  
 بسوزند  
 گنبد و بیخ جزا بصورت کش  
 واقع شده اند و از قاری ای در دیوان  
 بی نظیر اند از این بیان  
 سخت روان گناه آن آسان  
 ما بر این  
 ای خوشدلی آنجا است که دلدار  
 در آنجا است پس من در دنیا  
 یکیم که قوه را در آنجا است  
 این سخن در کتب است  
 اصل که در نام  
 زلت تو سودا زده در  
 پای تو کاشم  
 حافظ آه چون یک روز  
 بنامه شسته است  
 چو دیده بود  
 و شست امروز را  
 با آب و نی  
 بود و ز قوت  
 کس نام است  
 موقت و کس نام است  
 کس نام است  
 کس نام است  
 کس نام است

حافظا تکیه بر ایام چه سوست خطا  
 من چه با عشرت ام روز بفرود کنم

نقش بیاد خط تو بر آب میزدم	دیشب بیل اشک ره خواب میزدم
وز دور بوسه بر رخ همتاب میزدم	روی نگار در نظرم جلوه می نمود
جامی بیاد گوشه محراب میزدم	ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
فالی کشیم و گوش درین باب میزدم	چشم بروی ساتی و گوتم بقول چنگ
بر کارگاه دیده بچو آب میزدم	نقش خیال روی تو با وقت صبحدم

حافظا آه چون یک روز  
 بنامه شسته است  
 چو دیده بود  
 و شست امروز را  
 با آب و نی  
 بود و ز قوت  
 کس نام است  
 موقت و کس نام است  
 کس نام است  
 کس نام است  
 کس نام است

روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است...

هر مرغ فکر از سر شاخ طرب بخت  
ساقی بصوت این غزلم کار سیگرت

بازش زطره تو مضراب میزدم  
می گفتم این سر و دومی ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام  
بر نام عسر و دولت اجباب میزدم

روز عیدت من امروز در آن تدبیرم  
چند روز است که دورم ز رخ ساقی و جام  
من بخت نشینم پس ازین و در پیش  
بند پرانه دهر و اعطای شرم لیکن  
آنکه بر خاک در میکده جا داشت بخت  
سیکندیم می و تجاره تقوی بردوش  
خلق گویند که حافظ سخن سرنویش  
روز کاری شد که در میان خدمت میکنم  
تا اگر در دام وصل آرم تدروی خوشخوام  
واعظ ما بوی حق شنیدند بنوین سخن  
چون صبا امان و خیزانم تا کوی دست  
حاک کویت بر تا بر زحمت ما پیش ازین  
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلا  
دیده بدین بوستان ای گرم عیب پیش  
حاش بشیر که حساب روز خشم باک نیست

که دهم حال سی روزه و ساغر گیرم  
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
بهر صومعه بر پای نند زنجیرم  
من نه آنم که در گنبد کعبه پذیرم  
تا نم در قدم او شتر و ش میرم  
آه اگر خلق شوند تا که این ترویرم  
ساحزده می امروز به از صدیرم  
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
در کنینم انظار وقت فرصت میکنم  
در حضورش نیز میگویم ز غایت میکنم  
وز رفیق راه استمداد هست میکنم  
لطفها کردی تا تحفیف زحمت میکنم  
یا دو را بیدل که چند نیت میکنم  
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم  
فال فردا میرنم امروز عشرت میکنم

دیوان حافظ ۲۲۱

روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است...

بازش زطره تو مضراب میزدم  
می گفتم این سر و دومی ناب میزدم  
خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام  
بر نام عسر و دولت اجباب میزدم  
که دهم حال سی روزه و ساغر گیرم  
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
بهر صومعه بر پای نند زنجیرم  
من نه آنم که در گنبد کعبه پذیرم  
تا نم در قدم او شتر و ش میرم  
آه اگر خلق شوند تا که این ترویرم  
ساحزده می امروز به از صدیرم  
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
در کنینم انظار وقت فرصت میکنم  
در حضورش نیز میگویم ز غایت میکنم  
وز رفیق راه استمداد هست میکنم  
لطفها کردی تا تحفیف زحمت میکنم  
یا دو را بیدل که چند نیت میکنم  
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم  
فال فردا میرنم امروز عشرت میکنم

روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است... روز عیدت ازین روز است...





که ز شش بر آید  
 دل و دم و جان  
 بپوشد از غم  
 که ز شش بر آید  
 دل و دم و جان  
 بپوشد از غم  
 که ز شش بر آید  
 دل و دم و جان  
 بپوشد از غم

دیوان حافظ

سرم خوش است و با باک لبند میگویی  
 عجبوس ز بد بوجب خمار نشیند  
 گرم نه پیر میان در بر روی کبشاید  
 مکن درین چنین سر ز نشخورد و روی  
 تو خانقاه و خرابیات در میانه بسین  
 ز شوق ز گنست لبند بالائے  
 شدم فسانه گبر گشتگی که ابروی دست  
 غبار را طلب کیمیای روز نیست  
 نصیحتیم چه کنی ناصحی چه میدانی  
 بیاری که نفیض ای حافظ از دل پاک  
 صنایع نسیم عشق تو چه تدبیر کنم  
 دل دیوانه از ان شد که پذیرد دران  
 آنچه در دلت بجز تو کشیدم هیات  
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش  
 ز دیگر کنم و با شاه دوسم هم صحبت  
 آزمان کار زوی دیدن جانم باشد  
 که بدانم که وصال تو بدین دست دهر  
 دور شو از برم ای و اعط و افسانه گو  
 نیست اسکان خلاص از غم او ای حافظ

بستر  
 کیست

تبریز

که من نسیم حیات از پیاله می جویم  
 مرید تمهت در وی کسان خوشخویم  
 کدام ره بزخم چاره از کجا جویم  
 چنانکه پرورشم میدهند میرویم  
 خدا گو است بهر جا که هست با اویم  
 چو لاله با قبح افتاده بر لب جویم  
 کشیده در خم چو کان خویش چون گویم  
 غلام دولت آن خاک عبیرین بویم  
 که من نه معتمد و عافیت جویم  
 غبار زرق لنبیض قبح فرود شویم  
 تا باکی در عینم تو ناله شب بگر کنم  
 مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
 در دوش و صد نامه محالست که تحریر کنم  
 کو مجالی که بجا یک سیم تفتیر کنم  
 نتوانم که در حیل و تزدور کنم  
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
 دل و دین لهدر بازم و توفیر کنم  
 من نه آنم که در گروش تبریز کنم  
 چونکه تقدیر چنین بود که تدبیر کنم

ز سنان در گذشت حال صلابت  
 علاج خار و دروغ و گداز  
 زلف تو بستم بهم  
 بجز زلف تو ای معنی دل آواز  
 خود را تمام از بیجان  
 خردم از زلف تو زلف  
 سر زلف تو زلف تو زلف  
 خنجر زلف تو زلف تو زلف  
 بر آید از زلف تو زلف تو  
 معلوم شود که وصال تو  
 با جبار به نیست

صفتی بیا که حسرت سالوس بر کشیم  
 نذر و نستنج حلو و در وجه می کشیم  
 سر قضا که در تن عجب نمنزولیت  
 بیرون جیم سرخوش و از زم معنی  
 کام از جهان بر آر که نخت خدا گناه  
 کوه شوه زابروی تو تا چوماه نو

وین ملک رزق را حفظ بطلان بر کشیم  
 ولق ریای آب خرابات بر کشیم  
 مسانه و ش نقاب ز رخسار بر کشیم  
 غارت کنیم باده و شاد بر کشیم  
 روزی که رحمت جان جهان گر کشیم  
 گوی سپردم چون چوگان زر کشیم  
 غلمان ز غزوه حوز رحمت بر کشیم

*مغز آه سالوس*  
 صفتی بیا که حسرت سالوس بر کشیم  
 نذر و نستنج حلو و در وجه می کشیم  
 سر قضا که در تن عجب نمنزولیت  
 بیرون جیم سرخوش و از زم معنی  
 کام از جهان بر آر که نخت خدا گناه  
 کوه شوه زابروی تو تا چوماه نو  
 وین ملک رزق را حفظ بطلان بر کشیم  
 ولق ریای آب خرابات بر کشیم  
 مسانه و ش نقاب ز رخسار بر کشیم  
 غارت کنیم باده و شاد بر کشیم  
 روزی که رحمت جان جهان گر کشیم  
 گوی سپردم چون چوگان زر کشیم  
 غلمان ز غزوه حوز رحمت بر کشیم  
 عبادت از غایت است  
 در روز آخرت  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان

حافظ: حدیث چنین لافها زدن  
 پاز کلیم خویش پس را بیشتر کشیم

وز خدا صحبت او را بد ما خواستیم  
 آبدانی که بچندین هزار استام  
 که بهر پاره دو صد شعبده پر استام  
 بهمین کار که بسته و برخواستیم  
 برغم افزودم آنچه ز دل جان گشته ام  
 بو که سری کبت آمد تا گشته ام

عاشق روی جانی خوش نوز خسته ام  
 عاشق و زرد و نظر بازم و بگویم نامش  
 شرمم از حسرت آلوده خود می آید  
 خوش بسوزار غمش ای شمع که آتش بنم  
 با چنین حیرتم از دست بشد ز کار  
 پایشان حرم دل شده ام شب به شب

*عاشق روی جانی خوش نوز خسته ام  
 عاشق و زرد و نظر بازم و بگویم نامش  
 شرمم از حسرت آلوده خود می آید  
 خوش بسوزار غمش ای شمع که آتش بنم  
 با چنین حیرتم از دست بشد ز کار  
 پایشان حرم دل شده ام شب به شب*  
 و اینها را بخوان  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان

بچه حافوظ خرابات روم جا بر قبا  
 بو که در برکت آن دلبر نوز خواستیم

مجلس انس حریف همدم و شرب میلم  
 بهنشین نیک کردار و حریف نیگام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل نام  
 ساقی شکر دان و مطرب شیرین لب

*عاشق روی جانی خوش نوز خسته ام  
 عاشق و زرد و نظر بازم و بگویم نامش  
 شرمم از حسرت آلوده خود می آید  
 خوش بسوزار غمش ای شمع که آتش بنم  
 با چنین حیرتم از دست بشد ز کار  
 پایشان حرم دل شده ام شب به شب*  
 و اینها را بخوان  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان

*اینها را بخوان  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان  
 اینها را بخوان*

فظ

۲۲۵

دولستان که در این آیه و کلمات دیگر در این کتاب کتب قدسیه است  
ادبیات و کلمات دیگر در این کتاب کتب قدسیه است  
شعر و کلمات دیگر در این کتاب کتب قدسیه است  
نظم و کلمات دیگر در این کتاب کتب قدسیه است  
عربی و کلمات دیگر در این کتاب کتب قدسیه است

دلیبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام نقلی از اسرار و نقل از یاقوت جام گلشنی بر آفتاب چون سوخته در اسلام دوستی از آن صاحب سرا در میان مشاکم	شاهری در لطف پادشاهی شکایب زندگی ماه گلگون تیغ عذب خوشخوار سبک بزمگاه و نشین چون تصویر در سین صف نیشاب بخواه و پیشکاران باادب عمره ساقی بنمای خرد آهسته تیغ هر که این محبت بجزد خوشدلی بر هیلال
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نکته دانی بد که گوچون حافظ شیرین سخن  
بخشش آموزی جان فرزونی چون حاجی قوم

روی و ریای خلق بسکیو نهاده ایم هم دل بران و سبیل مهند نهاده ایم تا تحت سلطنت ندباز و نهاده ایم چشم طلب بر آن خشم ابر و نهاده ایم همچون نیش بر سر زانو نهاده ایم این کار و بار بسته بسکیو نهاده ایم نیاید برگشته حباد و نهاده ایم در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم چشمی بر آن دو گوشه ابر و نهاده ایم در راه جام و ساقی رو نهاده ایم ز بجز و بند زان خشم گیسو نهاده ایم	عزیمت تاراه غمت رسوخاده ایم هم جان بران و زگرس جاد و سپرده ایم مالک عاقبت ز بلبشکر گفتم ایم دگر گوشه امید چه نظر رگان ماه بی ناز و گشس سر سودالی از ملال نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف تا چشم یار چه بازی کند که باز طاق و رواق رس و قتل و قال فضل عمری گذشت و ابا امید اشاره تے ناموش چند ساله اجداد و نکیام هنسار و عاقلم که بر دست و پایدل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سابق برای تاریخ زود خوشی در این کتاب  
کردن دل در این کتاب  
کیا با این کتاب  
بدر حال است  
زندگانی در این کتاب  
میریت آه عیب و در این کتاب  
قزدر راه علم زنده در این کتاب

### دیوان حافظ

یکیش که کرد ایم  
جهان آه جاد و سبیل مهند  
در گوشه آه  
طایفی خلیل این ابر و نهاده ایم  
ایست چشم طلب بر آن خشم ابر و نهاده ایم  
بدر لضعیف قزنده ابر و نهاده ایم  
لبه بسکیو نهاده ایم  
در بعضی صورت معنی ضعیف

آه در این وقت و در این حال  
که اگر این وقت و در این حال  
موردی از این وقت و در این حال  
نموده است این وقت و در این حال  
کاف در وقت و در این حال  
که در وقت و در این حال  
نموده است این وقت و در این حال



زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

زبان آشنای کن

ایدل بعیش کوش که مانق عقل و کوش  
فرما اشارتی که دو چشم امردوار

در راه یار سلسله گیسو نموده ایم  
پیشسته بردو گوشه ابرو نموده ایم

گفتی که حافظ اول سرگشته است کجاست  
در طقتهای آن جسم گیسو نموده ایم

عجم زمانه که بچش کران نمی بینم  
نشان مرد خدای اشقی است با خود آبی  
درین خار که هر سبزه که نمی بخشد  
ز آفتاب تقدیم معتقد طاعتی خوشتر  
نشان موه به باش که دل بر او بستم  
برین دود دیده حیران من هزار افسوس  
قد تو تابش دراز جو بار دیده من

دو اش خرمی چون ارغوان نمی بینم  
که در شاخ شتر این نشان نمی بینم  
بر بین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
چرا که طالع وقت آسپخان نمی بینم  
ز من پرس که خود در میان نمی بینم  
که بادو آینه رویش عیان نمی بینم  
بجای سر و جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندر این دریا  
لباعت سخن در نشان نمی بینم

فاش میگوم و از گفته خود دلشادم  
طایر گلشن قدیم چه دهم شرح منراق  
من ملک بودم و فردوس من جایم بود  
سایه طوبی و دوجویی حور و لب حوض  
نیت بر بوج ولم جز الف قامت یا  
کو کب سخت مرا هیچ بخشم نشناخت

بند عشقم و از هر دو جهان زادم  
که درین داکه حسادته چون افتادم  
آدم آور و درین دیر حسرت آبادم  
بهوای سر کوی تو برقت از یادم  
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم  
یارب از ما در گیتی سچ طالع زادم

دیوان حافظ

Handwritten marginal notes in Persian script, including the title 'دیوان حافظ' and various commentary or corrections.

هر دم آمدی از تو مبارک بادم	آشدم حلقه گویش در میخانه عشق
که چو اول بجز گوشتش مردم دادم	گر خور و خون دلم مردک دیده رسواست
پاک کن چهره حافظ بزلت نهنگ ورنه این سیل دامد مکتب دنیا دم	

که حرامست می آزا که نه یارست و نیکم	فتوی پریشان دام و عهدت قدیم
روح راحبت ناخس عدایت الیم	چاک خواهم زدن این دلق ریائی حکیم
سالها زان سله دم بر در میخانه میتم	تا مگر بر سره فتان لب جانان بین
ایم نور ایامی طعن سینه عهد قدیم	مگرش صحبت دیرین من از یاد رفت
سر بر آرد ز کرم رقص کنان عظم ریم	بعد صد سال اگر بر سر حاکم گدزی
در دعاشن نشود بزدل و اوستی حکیم	فکر است بود خود ایدل ز دور و دیگر کن
که نصیب و گرانست نصیب و حکیم	گوهر رفت اندوز که با خود برجا
ورنه آدم بزور صفره ز شیطان حیم	دام سختت مگر یار شود و لطف خدا
کز دم صبح بدو پای و انقاس نسیم	غنچه کو تنگدل از کار فرود بسته مباش
ظاهر احمد سرش نکن خلق کریم	دلبر از ما بعد امید گرفت اول دل

حافظ ارسیم وزت نیست بر شاگردان چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم	
--------------------------------------------------------------------	--

تذکر دم که هم از راه میخانه روم	کز این منزل غربت بسوی خانه روم
وگر آنجا که روم عاقل و سرزانه روم	زین سفر که سلامت بوطن باز رسم
بر در سیکه و بار بطیمپانه روم	تا گویم که چه ششم شد ازین سیر سلوک

دل مرا خور و یاری است زین آفرین  
 در میان هر که ای که گوشتش مردم دادم  
 و لطف این ظاهر است  
 زدن به یقین دلق ریائی  
 خواجه زدن زین آفرین است  
 روح را در ناب الیم می باشد  
 جانان من که عبارت از عشق است  
 یار شد کمال است و تو دیرین  
 توئی بر من ز یاد بجای با تو  
 دیوان حافظ  
 و نواز و از سالها میم  
 عشق عشق عشق عشق  
 ای دل که بسود و دل خود از دور  
 عاشق از راهی حکیم نشود  
 عاشق است که ای جان بنیاد است  
 و امخت است که ای جان بنیاد است  
 البته اگر لطف فلان کرد ازین بنات  
 ممکن است زنده آدم که ای  
 چشم من بود که بسبب رسیدن  
 داد از طاعت است که بسبب رسیدن  
 دل از عشق و لب که در دیده باشد  
 و دم صبح آنکس

اشتیان آه آنگار  
 هم خورند و بچیند  
 بیست و دو روز در وقت جان  
 بیست و دو روز در وقت جان  
 بیست و دو روز در وقت جان  
 بیست و دو روز در وقت جان

اشتیان ره عشق گرم خون بخورند	کاشم که شکایت بر بیکانه روم
بعد ازین دست من زلف چو زنجیر نگار	تا بلی از بی کام دل دیوانه روم
گر به بنیم خم ابروی چو محرابش باز	سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

حسرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر  
 سرخوش از میکده بادوست بکاشایم

گرچه از آتش دل چون خم می در جویم	مهر بر لب ده خون نخورم و خانوشم
قصه جانست طبع در لب طابان کردن	تو مرا بین که در این کار جهان سیکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون بروم	هندهی زلف تویی حلقه کند در کوشم
حاشا بشود که نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر هست که که که قدحی می نوشم
بست ایدم که علی رغم عدد روز جزا	فیض عفویش نه بدبار کند بروم
پر برم روضه رضوان بودم بفرخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفسم و شوم
خرقه پوشی من از غایت دیداری میت	پرده بر سر صدیب نهان می پوشم
من بخوابم که بنوشم سحر از اوق چشم	چکنم که سخن سپهر معان می نوشم

گر ازین دست زنده مطرب مجلس ره عشق  
 شعر حافظ بر وقت سماع از شویم

گرچه افتاد ز زلفش گریه در کام	همچنان چشم امید از کرمش می دارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چه جام	خون دل عکس برون مید برانجام
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زانکه دران پرده نباشد با شوم
سهم آن شاعر ساحر که با فسون سخن	از نی کلک همه شعله و شکر میارم

دیوان حافظ ۲۱۹

دیناری خونیست بکوهیور  
 سنی که در در زینان خفته نهان  
 کند زینان از سر است ۱۱۳  
 سطر مجلس که جارت از تو ال  
 ماشان بلب خود سازد بایلم  
 خواهر ساخت ۱۱۳ صوفی در وقت  
 گوئی الحال از زلف آه  
 دلکاران که از زلف آه  
 لیکن با ناله و سیم ایدم  
 از کرم او دلمی نمی کرم بر  
 این زلف آه زینک  
 بلطف آه زینک  
 روی من زینک  
 طب و فویش من کن  
 جام خون دل از زلف آه  
 عکس بیهوش  
 آن آه من آن شاعر  
 که از زلف آه زینک  
 کلک از سر تا پای سراج

این زلف آه زینک  
 بلطف آه زینک  
 روی من زینک  
 طب و فویش من کن  
 جام خون دل از زلف آه  
 عکس بیهوش  
 آن آه من آن شاعر  
 که از زلف آه زینک  
 کلک از سر تا پای سراج



داسن هفتاد پنج  
زبان درون هفتاد و پنج  
زبان درون هفتاد و پنج  
زبان درون هفتاد و پنج  
زبان درون هفتاد و پنج

داسن هفتاد پنج برین خالی که پس مرگ  
از بوی کنار تو شدم عن تو آید  
زلفین سپاه تو بلداری عشاق  
اگر ز کس سزوفای من وایش  
اشی ساقی از ان باده کی جرد بیادور

زین در تو اند که برد با و جنبارم  
از مویج سر شکم که رسا ز بکنارم  
و آوند قراری و سب در ذرقارم  
زان شب که من از غم به عاوت آرم  
کان بوی شفایید در این پنج خوارم

امون غنچه است  
دسال غنچه است  
دسال غنچه است  
دسال غنچه است  
دسال غنچه است

حافظ لب لعنن چو مر ا جان عزیزیت  
عسری بود آن خطه که جان لب آرم

چون گوی چه سرام که بچکان تو بام  
در دست سر سوی از ان لطف درازم  
آز آتش دل پیش تو چون شمع گذارم  
در میکده زان کم نشود سوز گذارم  
محراب کاخانه ابروی تو سازم  
چون صبح در آفاق جهان بفرارم  
مستان تو خواهیم که گذارم زانم  
در سر برود در سر سوای ایازم

گردست دهد در خم زلفین تو بازم  
ز لطف تو مرا عر غریبت ولی نیست  
پر روانه راحت پده ای شمع که آتش  
چون نیت نماز من سحر نیاز می  
در سجد و سحرانه خیالت اگر آید  
گر خلوت مارا شبی از رخ بفرورس  
آزم که بیک خنده دهم جان چو صرا  
محمود بود عاقبت کار درین راه

دیوان حافظ  
دیوان حافظ  
دیوان حافظ  
دیوان حافظ  
دیوان حافظ

حافظ عنم دل با که بگویم که درین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر ز نش مدعیان اندیشم  
ز بهر ندان تو آموخت را می هست

شیوه مستی و رندی نرو و آیشم  
شک بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

راه فرشتگان دادند  
دشمنان را دادند  
دشمنان را دادند  
دشمنان را دادند  
دشمنان را دادند

شاہ شوریدہ سران کسرا بر حسین نقش کن از خون دل من خالی اعتمادی بنا و بگذر بھب خدای شعبه خوبنار من ایست بر یار سخوان واسن از رستم خون دل مادر ہم چین	زاکہ وز کم خردی از ہمہ عالم بشیم تا بد است کہ قربان تو کافر گیشتم تا بدانی کہ درین خرقه چه نادر و شیم کہ ز مژگان سیر بر رک جان زد شیم کہ اثر در تو کند کز خورشید شیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنچه درین کتاب است  
همه عالیهاست  
بر حسین آنکه در کرم خردی از  
از خون دل من نقش کن  
کنند که من قربان تو کافر گیشتم  
باید که من قربان تو کافر گیشتم  
گردانم دو دایه با بانی  
دیباچه که بکنیم  
ای که در این کتاب است  
باید که من قربان تو کافر گیشتم

من اگر رندم و کز شیخ چکارم با کس  
حافظ از خود و عارف وقت خوشیم

ما بر آریم شبی است و دعائی بکنیم دل بیمار شد از دست رقیقان مدد خشتک شبنم طرب راه خرابات کجاست آنکه بجزم بر بنجد و بیه تنگم دورت در ره نفس کز سینه ما بتکده شد مردان خاطر زندان طلب ایدل ورنه سایه طائر کم حوصله کار نمی کند	غسم جهان ترا چاره زخائی بکنیم تا طبیعتش لب بر آریم دوائی بکنیم تا در آن آب هوا نشو و نسائی بکنیم بانش آید خدارا که صفائی بکنیم تیر آهی بخشایم و غمائی بکنیم کار صعبی است مبادا که خطائی بکنیم طلب سایه میمون بهائی بکنیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## دیوان حافظ

نشو و نما کنی  
در نفس ای دره نفس  
از گداز داری بیگانه  
بکنیم آری آنکه در کرم خردی از  
از خون دل من نقش کن  
کنند که من قربان تو کافر گیشتم  
باید که من قربان تو کافر گیشتم  
گردانم دو دایه با بانی  
دیباچه که بکنیم  
ای که در این کتاب است  
باید که من قربان تو کافر گیشتم

دل از پرده باشد حافظ خوش لهج کجاست  
تا بقبول و غرض ساز و نوائی بکنیم

ما سر خوشانست دل از دست داده ایم بر مایه گمان ملامت کشیده اند اسی گل تو دوش جام صبوحی کشیده	هم از عشق و هم نفس جام نباده ایم تا کار خود را بروی جانان کشاده ایم تا آن شتالیم که با داغ زاده ایم
---------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه

پیر معنان ز توبه ماگر ملول مشر	گو باد هصاف کن که بعدز ایستاده ایم
کار از تو میسر و در راهی دلیل راه	انصاف میدبیم که از ره فاده ایم
چون لاله می بیند در پیشگاهش	این دلغ بین که بر دل خونین نهادیم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیالیت  
 نغشی غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ماور و سحر بر سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بسا داد	تاروی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عقل زاهد زند آتش	این دلغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندیم ره پس این مهربان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد ببا دست	از روی صفای لب جانانه نهادیم
چون میرو و این کشتی گشته که خسته	جان در میان گوهر کیدانه نهادیم
المت قدر که چو ما بیدل و دین بود	آزاکه خرد پرورد و فرزانه نهادیم
در خرقه قد این پیش منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوه رزانه نهادیم

قلع نجیبی ز تو بودیم چه حافظ  
 یارب چه گدا هست و شاهانه نهادیم

ماورین ورنه بی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حسا دشته اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقیم و در سر صد عدم	تا نهایت تسلیم وجود نهیم راه آمده ایم
سبزه خطا تو دیدیم و ز لب تابان بهشت	بطلب گاری این مهر گریه آمده ایم
یا چنین کج که شد خازن او روح امین	گبدانی بد حسا شاه آمده ایم

۲۳۳  
 دیوان حافظ

ایم خرقه صد عقل زاهد زند آتش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه

چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه  
 چون لاله می بیند در پیشگاهش  
 کار از تو میسر و در راهی دلیل راه







این است که از دست دعوی من  
 کل ز خرد برده ای مشون کل از این  
 خود را از حد زیاد برده اند که کم بود  
 بنام او در احقیقت خود معلوم کرد در مرد  
 نازیب که برای خدا بگویم تا نزد  
 شود ۱۱۱۱  
 روح من که از سده هجدهم تا بیست و  
 بود آنچه که در این حال ترا دیدیم  
 انقاد ۱۱۱۱  
 مرا که صدقه است ۱۱۱۱

دیوان حافظ ۲۳۶

رو کردم از آهی مشوق از  
 نظرم غایت شوقی که در هر جوان  
 ترک کسبم بیاید پیش تو بر زبان  
 ترک کسبم بیاید رو داد که از  
 پیشم ۱۱۱۱  
 حالت که جان با لب بهت در او داد  
 لایق آن تو را با این که بیستم ۱۱۱۱  
 کدای کوی آه بینی من فقیر شامه دار  
 شامه بینی هم دارم پس او را که خودم  
 بیستم و از تو حاجت خود نیایم  
 فتح کن آه ای ساقی قنقش لب کین  
 و از این کن کسب و نصیب از دست  
 از دولت عشق

تو ترسم بکنی بر من بیدارم  
 گل ز خرد بر دستم ز کم رخ بنام  
 مرغ روحم که همی ز در زده سدره  
 زلف دلدار چون از سر می فرماید

ذاک دعوی و مانت قلک الایام  
 سرو میازد و خوش نیت خدارا بخرام  
 عاقبت دانه حال تو نگندش در دام  
 بروای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ اریسل با بروی تو دارد شاید  
 جای در گوشه محراب کند اهل کلام

مرد که در غم سحر تو از جهان برویم  
 سخن بگوی که پیش لب تو جان برویم  
 رو داد که جان بر لبست و ما از جهان  
 خوش آن زمان که بر همینیم بر دنان لب تو  
 گدای کوی شمایم و حاجت داریم  
 نشان وصل مباده به طسرت که است

بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم  
 رها کن که درین حسرت از جهان برویم  
 ندیده کام دل از آن لب و دمان برویم  
 تو خود بگوی که ما از برت چنان برویم  
 رو داد که محروم از آستان برویم  
 که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

گو که حافظ ازین در بر و برای خدا  
 که هر چه پرای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم  
 نصاب حن و در صد کمال است  
 قنقش بر کن که من از دولت عشق  
 چنان پر شد فضای منیه از دست  
 مباد و اجبه حساب مطرب و می

که پیش چشم بیارت بمیرم  
 ز کام ده که مسکین و فقیرم  
 جوان نخت و جو انم که چه پریم  
 که فکر خویش کم شد از میسریم  
 اگر حسرتی کشد کلک و پریم

بهر ۱۱۱۱

نهیخ

غوغا آه ای در

عوغا نیار من

مست بپزیرم

مست بپزیرم

چو طفلان زاهد

آرای نام بر دل

طفلان تا کی بسبب

باج بست زنده

دیده اجازت بی

ازین کج فکاره

منع از کرامت

در آن غوغا که کس کس را بپزند  
چو طفلان زاهد تا کی فریبی  
من آنم غم که هر شام و سحرگاه  
قزاری کرده ام با می فروشان  
خوشا آنم که استغنا میستی  
فراوان گنج غم در سینه دم

من از پسر معان منت پذیرم  
بسیب بوستان مشهد و شیرم  
ز بام عرش می آید غیرم  
که روز غم بجز ساعت نگیرم  
فراغت نخبند از شاه و وزیرم  
اگر چه بدعی بسند فقیرم

من آنم برگزینم دل ز حافظ  
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو که ز سر جان برخیزم  
یا رب از ابر بهایت برسان بارانی  
بولای تو که گرنده خویشم خوانی  
بر سر تربت من بی می و مطرب نشین  
گر چه پریم تو شبی تنگ در آغوشم گیر  
تو پندار که از خاک سر کوی تو من

طایر قدسم و از دام جهان خیزم  
پیشتر ز آنکه چو کردی زمین خیزم  
از سر خواجگی کون و مکان خیزم  
تا بویت ز کدر قص کنان خیزم  
تا حس که ز کنار تو جوان خیزم  
بجفای فلک و جو زمان خیزم

سر و بالا بنمای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ ز سر جان جهان خیزم

من ترک عشق بازی و ساغری کنم  
باج بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
تلقین درس اهل نظر یک اشارت

صبر بار تو به کردم و دیگر نمیکنم  
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم  
کردم اشارت و مکرر نمیکنم

دیوان حافظ

این کلام از پسر معان است  
بسیب بوستان مشهد و شیرم  
ز بام عرش می آید غیرم  
که روز غم بجز ساعت نگیرم  
فراغت نخبند از شاه و وزیرم  
اگر چه بدعی بسند فقیرم  
من آنم برگزینم دل ز حافظ  
که ساقی گشت یار ناگزیرم  
طایر قدسم و از دام جهان خیزم  
پیشتر ز آنکه چو کردی زمین خیزم  
از سر خواجگی کون و مکان خیزم  
تا بویت ز کدر قص کنان خیزم  
تا حس که ز کنار تو جوان خیزم  
بجفای فلک و جو زمان خیزم  
سر و بالا بنمای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ ز سر جان جهان خیزم  
من ترک عشق بازی و ساغری کنم  
باج بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
تلقین درس اهل نظر یک اشارت  
صبر بار تو به کردم و دیگر نمیکنم  
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم  
کردم اشارت و مکرر نمیکنم



دلبرانده نوازیت که آموخت بگو  
 همتم بر رفته راه کن ای طائر قدسی  
 ای نسیم سحری بندگی ما برسان  
 خرم آن روز که زین مرحله بدم خست  
 پای لطفم بلند است و جهان گیر کوی  
 راه خلو که خاتم نباتا پس ازین

که من این طن بر قیسان تو هرگز نبرم  
 که دراز است ره مقصد و من تو فرم  
 که فراموش کن وقت دعای سحر  
 و ز شکر کوی تو پرسند ز فیقان خرم  
 تا کند باو شمشیر و دمان پر کرم  
 می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

**حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل**  
 دیده دریا کنم از اشک و دروغ و غوطه خورم

مسخ آن زخم که ترک نشاید و ساغر کنم  
 چون صبا مجموع گل را با لب لطف شست  
 لاله ساغر گیر در گشت و بر نام مست  
 عشق در دانه است من غوغا و میامیکه  
 گرچه کرد آلوده و شرم با دانه هستم  
 من که دارم در گدائی گنج سلطانی بست  
 عاشقناز اگر آتش می سپند لطف دست  
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار  
 باز کش یکدم عنان تری که شهر آشوب من  
 با وجود بنیوانی روسیه باد و چاه  
 من که امروزم هست نقد حاصل میشود

مختب و اند که من این کارها کمتر کنم  
 کج و دلم خوان اگر نظر بر صفح و دفتر کنم  
 داوری دارم سببی یارب که او در کنم  
 سرفرو بروم در اینجا تا کجا سر کنم  
 که باب چشمه خورشید و امن تر کنم  
 کی طمع در گردش گردون من بپر کنم  
 تماشا چشم که نظر چشمه کوثر کنم  
 عهد با پیمان بندیم طبا ساغر کنم  
 تا ز اشک چهره ربهت پر ز رو گوهر کنم  
 که قبول حقین خورشید بلند اختر کنم  
 و در دهنه وای زاهد را چرا باور کنم

الرحمن الرحیم

ع  
 خدیو قدر راه من ساگر که در وقت  
 این ناخبر با راه من ساگر که در وقت  
 آه ای از زخم و زخم من است که ازین  
 زین زخم خود بندیم و ز فیقان من او  
 سر کوی تو زمین پسند که اینجا کجاست  
 حافظا آه ای حافظا از اشک بکنم  
 گوهر وصل دیده خورم از اشک که کم کرد  
 و در غوطه خورم از اشک که در لایق است

۲۳۹  
 دیوان حافظ

این دارم و اینها را نمی توانم  
 که در یاد تو دارم ای کوی که در غوغا  
 از غمت شرمش باور دینی با وجود دفتر سب  
 پسند که عاشقان در آتش سینه تو  
 چشمه کوثر چشمه خورشید و امن تر کنم  
 عهد با پیمان بندیم طبا ساغر کنم  
 تا ز اشک چهره ربهت پر ز رو گوهر کنم  
 که قبول حقین خورشید بلند اختر کنم  
 و در دهنه وای زاهد را چرا باور کنم

شبهه رندی لاکت بود و موسم را ولی  
 دوش لعلت عشق ما سید و عاشق را و  
 گوشه محراب ابروی تو میجویم خجسته  
 وقت گل گویی که زاهد شویم و جان را

نماز شام غم بریان چه گریه آغازم  
 بسا و یار و دیار آه چنان گیریم زار  
 سن از دیار حبیبم نه از بلا و قریب  
 خدایم ای ای سیر راه که من  
 خرد ز سپهر من کی حساب برگردد  
 بجز صبار و تامل منی شناسد کس  
 هوای منزل یارب زندگانی هست  
 شکر شکم آمد و عظیم گفت روی برو

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت  
 مرد جا فطوحش لبجو خوش آوردم

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 برنستهای مطلب خدا کارم شدم  
 با جام می بکام دل دوستان شدم

شبهه رندی لاکت بود و موسم را ولی  
 دوش لعلت عشق ما سید و عاشق را و  
 گوشه محراب ابروی تو میجویم خجسته  
 وقت گل گویی که زاهد شویم و جان را  
 نماز شام غم بریان چه گریه آغازم  
 بسا و یار و دیار آه چنان گیریم زار  
 سن از دیار حبیبم نه از بلا و قریب  
 خدایم ای ای سیر راه که من  
 خرد ز سپهر من کی حساب برگردد  
 بجز صبار و تامل منی شناسد کس  
 هوای منزل یارب زندگانی هست  
 شکر شکم آمد و عظیم گفت روی برو  
 ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت  
 مرد جا فطوحش لبجو خوش آوردم  
 هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 برنستهای مطلب خدا کارم شدم  
 با جام می بکام دل دوستان شدم

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم  
 من نه آنم که وی این افسانها باور کنم  
 تا در آنجا همچو چمنون در س عشق از بر کنم  
 میروم تا مشورت باشا بد و ساغر کنم

ز بهر وقت گل چه سود است حافظ بشار  
 تا آنخوردی خوانم و اندیشه دیگر کنم

بویهای عشق سیاه قصه پردازم  
 که از جهان ره دورم سفر بر اندازم  
 میهنمنا بر نیتان خود رسان بازم  
 بجوی میسکه دیگر علم بر سر دارم  
 که باز با حسنی طفل عشق میبازم  
 عزیز من که بجز با دوست هم از م  
 صبا بیار نیستی ز خاک شیر از م  
 سخایت از که کنم خانگی است نمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت  
 مرد جا فطوحش لبجو خوش آوردم

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 برنستهای مطلب خدا کارم شدم  
 با جام می بکام دل دوستان شدم

هر چه در این عالم است  
 بر خنده آید  
 غم از این جهان است  
 غم از این جهان است  
 غم از این جهان است

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 برنستهای مطلب خدا کارم شدم  
 با جام می بکام دل دوستان شدم

اول زینت لوح  
از ای جا و از اول ابواب بودم

فکرت هم درین زمان که ضعیف  
غم تو هم در آن روز بودم

چو حال که دارم از عدم بزم  
خود بنیاد کرده بودم

فکرت که در آن روز بودم  
فکرت که در آن روز بودم

فکرت که در آن روز بودم  
فکرت که در آن روز بودم

فکرت که در آن روز بودم  
فکرت که در آن روز بودم

فکرت که در آن روز بودم  
فکرت که در آن روز بودم

فکرت که در آن روز بودم  
فکرت که در آن روز بودم

از آن زمان که فتنه چشمت بار رسید  
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود  
قسمت حوالتم بجز ارباب میکنند  
من پیر سال و ماه نیم یار بے وقت  
آن روز بر دم در مستی کشاده شد

ایمن ز شسته فتنه آخر زمان شدم  
در سایه تو بلبل باغ جنان شدم  
در کتب غم تو چنین نکته و آن شدم  
هر چند اینچنین شدم و آتچنان شدم  
بر من چو عمر میگزر و پیران شدم  
کز ساکنان در که سپهر برغان شدم

دوشم نوید آد و بشارت که حافظا  
باز آ که من بفقو گناهت ضمان شدم

اگر بر بغیر و از دستم که با دلدار بشنیم  
شراب تلخ صوفی سوزنی یادم نخواهد برد  
گفت نگر متیان واد جویت می میخواران  
مگر دیوانه خواه هم شد درین سو که شب روز  
چو هر خالی که با دآ و روی بود و انعامی  
نه هر کوفت نظمی زو کلاش و لپیز آد  
و گریه و مینداری روز و نگر چین پرس  
و فاداری و حق گوئی نه کاری هر کسی باشد

ز جام وصل می نوشتم ز باغ خلد گل چنین  
بم بر لب ندای ساقی و ستان جان شیریم  
منم که غایت حرمان نه با آنم نه با اینم  
سخن با ماه میگویم بری در خواب می بنیم  
ز حال بنده یاد آور که خدمت کار و پریم  
نزد و طرفه میگیرم که چالا گسست نشنا بنیم  
که مانی نشو میخورد ز نوک ملک بشنیم  
علام آصف دوران جلال الحق و الدنیم

رموز عشق پرستی ز من بشنونه از حافظ  
که با جام و قبح هر شب حریت ماه و پر و نیم

این چه شورست که در دور قمری بنیم

هم آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم

دیوان حافظ ۲۳۱

از آن زمان که فتنه چشمت بار رسید  
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود  
قسمت حوالتم بجز ارباب میکنند  
من پیر سال و ماه نیم یار بے وقت  
آن روز بر دم در مستی کشاده شد

ایمن ز شسته فتنه آخر زمان شدم  
در سایه تو بلبل باغ جنان شدم  
در کتب غم تو چنین نکته و آن شدم  
هر چند اینچنین شدم و آتچنان شدم  
بر من چو عمر میگزر و پیران شدم  
کز ساکنان در که سپهر برغان شدم

دوشم نوید آد و بشارت که حافظا  
باز آ که من بفقو گناهت ضمان شدم

اگر بر بغیر و از دستم که با دلدار بشنیم  
شراب تلخ صوفی سوزنی یادم نخواهد برد  
گفت نگر متیان واد جویت می میخواران  
مگر دیوانه خواه هم شد درین سو که شب روز  
چو هر خالی که با دآ و روی بود و انعامی  
نه هر کوفت نظمی زو کلاش و لپیز آد  
و گریه و مینداری روز و نگر چین پرس  
و فاداری و حق گوئی نه کاری هر کسی باشد

ز جام وصل می نوشتم ز باغ خلد گل چنین  
بم بر لب ندای ساقی و ستان جان شیریم  
منم که غایت حرمان نه با آنم نه با اینم  
سخن با ماه میگویم بری در خواب می بنیم  
ز حال بنده یاد آور که خدمت کار و پریم  
نزد و طرفه میگیرم که چالا گسست نشنا بنیم  
که مانی نشو میخورد ز نوک ملک بشنیم  
علام آصف دوران جلال الحق و الدنیم

رموز عشق پرستی ز من بشنونه از حافظ  
که با جام و قبح هر شب حریت ماه و پر و نیم

این چه شورست که در دور قمری بنیم

هم آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم

از آن زمان که فتنه چشمت بار رسید  
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود  
قسمت حوالتم بجز ارباب میکنند  
من پیر سال و ماه نیم یار بے وقت  
آن روز بر دم در مستی کشاده شد

ایمن ز شسته فتنه آخر زمان شدم  
در سایه تو بلبل باغ جنان شدم  
در کتب غم تو چنین نکته و آن شدم  
هر چند اینچنین شدم و آتچنان شدم  
بر من چو عمر میگزر و پیران شدم  
کز ساکنان در که سپهر برغان شدم

دوشم نوید آد و بشارت که حافظا  
باز آ که من بفقو گناهت ضمان شدم

اگر بر بغیر و از دستم که با دلدار بشنیم  
شراب تلخ صوفی سوزنی یادم نخواهد برد  
گفت نگر متیان واد جویت می میخواران  
مگر دیوانه خواه هم شد درین سو که شب روز  
چو هر خالی که با دآ و روی بود و انعامی  
نه هر کوفت نظمی زو کلاش و لپیز آد  
و گریه و مینداری روز و نگر چین پرس  
و فاداری و حق گوئی نه کاری هر کسی باشد

ز جام وصل می نوشتم ز باغ خلد گل چنین  
بم بر لب ندای ساقی و ستان جان شیریم  
منم که غایت حرمان نه با آنم نه با اینم  
سخن با ماه میگویم بری در خواب می بنیم  
ز حال بنده یاد آور که خدمت کار و پریم  
نزد و طرفه میگیرم که چالا گسست نشنا بنیم  
که مانی نشو میخورد ز نوک ملک بشنیم  
علام آصف دوران جلال الحق و الدنیم

رموز عشق پرستی ز من بشنونه از حافظ  
که با جام و قبح هر شب حریت ماه و پر و نیم

این چه شورست که در دور قمری بنیم

هم آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم

ای مدوگارسن باشد جام زلف طالع من باشد  
 طالع من باشد زیرا که اگر طالع بود کار فوادی  
 رخ از شکرش ای زاه تو که زانوی زلف  
 ایام را از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در

هر کسی در روز بی میطلب از آیام  
 ایها زاه همه شربت ز کلاب و قد است  
 اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان  
 و خزان را همه جنگست و جدل با مادر  
 هیچ رحمی نه برادر بر برادر وارو

مشکل آفت که هر روز بت می بینم  
 قوت و انامه از خون جگر می بینم  
 طوق زرین همه در گردن حسری بینم  
 پسر از زاهم بدخواه پدر می بینم  
 هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

بند حافظ بنو خواجه بروی کی کن  
 که من این پسند بر از درو گهر می بینم

دیدار شد میر و بوس و کنار هم  
 زاهد بود که طالع اگر طالع منست  
 ما عیب کس برندی وستی نمی کنیم  
 ایدل نشانی و صفت محتب مناست  
 آفت که چشم بدگر آن بود از کین  
 خاطر بدست تفرقه دادن نه ز کینیت  
 بر خاکبان عشق نشان جبر و کینیت  
 چون ابروی لاله و گل فیض حسن است  
 چون کائنات جلوه بوی تو زنده اند  
 اهل نظر اسیر تواند از خدا برتس  
 بر یاد رای انور او آفتاب صبح  
 گوی زمین ربوده چوگان عدالت

از سخت شکر دارم و از روزگار هم  
 جا هم بدست باشد و زلف نگار هم  
 لعل تیان خوش است می خوشگوار هم  
 وز می جهان پرست و بت میگزار هم  
 خضم از میان برفت مشک که گدار هم  
 مجموعه سجواه و صبر احی بیا هم  
 تا خاک لعل گون شود و مشکا هم  
 ای بر لطف برین جن کای بیا هم  
 ای آفتاب سایه زمین بر دار هم  
 وز انصاف اصف جم اقتدار هم  
 جان میکند فدای کوکب نشتار هم  
 وین بر کشید کیند نیسی صدار هم

دیوان حافظ

طالع من باشد زیرا که اگر طالع بود کار فوادی  
 رخ از شکرش ای زاه تو که زانوی زلف  
 ایام را از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در  
 کوهی از زلفی که می آید در

بزرگ شکر دارم و از روزگار هم  
 جا هم بدست باشد و زلف نگار هم  
 لعل تیان خوش است می خوشگوار هم  
 وز می جهان پرست و بت میگزار هم  
 خضم از میان برفت مشک که گدار هم  
 مجموعه سجواه و صبر احی بیا هم  
 تا خاک لعل گون شود و مشکا هم  
 ای بر لطف برین جن کای بیا هم  
 ای آفتاب سایه زمین بر دار هم  
 وز انصاف اصف جم اقتدار هم  
 جان میکند فدای کوکب نشتار هم  
 وین بر کشید کیند نیسی صدار هم



ما از تیسجہ فلک و طور و وراوست  
 خالی مباد کاخ جلالت ز سروران  
 بستان ملک و دین که ز دست نزلت  
 عزم سبک عنان تو در جنبش آورد

تبدیل سال و ده و خزان و بهار هم  
 وز ساقیان سر و قد گلخزار هم  
 ایام کان مبین شد و دریا میار هم  
 این پاندار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در نشانی تو چندین گرفتند  
 پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه سجویی که مستز اصلا گفتیم  
 در مخانه را کشتا که هیچ از خالفه نکند  
 سن از حتم خوش ساقی خراب افاده مین  
 قدرت گفتیم که شمشاد است بس خجلت بسیار آورد  
 اگر برین جنبشائی پشیمانی خوری آند  
 جگر چون نافه ام خون گشت مبر ز نیم نپایند

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یاد در گرفت  
 ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

دست شفاعت هر دمی در نیکیا می نیرم  
 دامی برای می نهم مرعی بدامی می نیرم  
 گلبنانگ عشق از هر طرف بر خورشید می نیرم  
 نقشی خیالی سبکشم سالی و دامی می نیرم  
 حالی من اندر عاشقی و او تمام می نیرم

دیوان حافظ

تبدیل سال و ده و خزان و بهار هم  
 وز ساقیان سر و قد گلخزار هم  
 ایام کان مبین شد و دریا میار هم  
 این پاندار مرکز عالی مدار هم  
 حافظ که در نشانی تو چندین گرفتند  
 پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم  
 صلاح از ما چه سجویی که مستز اصلا گفتیم  
 در مخانه را کشتا که هیچ از خالفه نکند  
 سن از حتم خوش ساقی خراب افاده مین  
 قدرت گفتیم که شمشاد است بس خجلت بسیار آورد  
 اگر برین جنبشائی پشیمانی خوری آند  
 جگر چون نافه ام خون گشت مبر ز نیم نپایند  
 تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یاد در گرفت  
 ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم  
 دست شفاعت هر دمی در نیکیا می نیرم  
 دامی برای می نهم مرعی بدامی می نیرم  
 گلبنانگ عشق از هر طرف بر خورشید می نیرم  
 نقشی خیالی سبکشم سالی و دامی می نیرم  
 حالی من اندر عاشقی و او تمام می نیرم

این کتاب در دست  
 حافظ که در نشانی تو  
 پیش کف تو شد خجل  
 و شرمسار هم



امام سلطان امیر سلطان کل بخاری  
از مشهورترین امیران است  
بسیار بود که بجای او بیرون آمدند  
قدرت با ایشانشان مبارک باد  
واما ایشانشان با او مقصود بود  
با ایشانشان مبارک باد

این شعر در شرح معانی  
کرده است که در شرح معانی  
این شعر در شرح معانی  
کرده است که در شرح معانی  
این شعر در شرح معانی  
کرده است که در شرح معانی

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

<p>مقدمش یارب مبارک باد بر سر و سن تا نشنید بهر کسی اکنون یکس خوشن هر نفس با بوی رحمن میوزد با دو بین کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست امین شسوار خوش میدان آمدی کوفی بزین تو درخت عدل نشان رخ بخوان کن در همه شهنامه داشتد استان انجمن خیزد از صحرای ایران نامه مشک ختن بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برنگن تا از ان جام زرافشان جرعه بخشد من</p>	<p>اقتدر سلطان گل پیداشد از طوف چمن خوش سجای خوشتر بود این نشست خرمی تا ابد معمور باد این خانه کن خاک و رش خانم جسم را نشارت و ده جسم خاتمه خنگ چو گافنی برخت رام شد در زیرین چو بیار ملک را آب از نشتر تیرت شوکت پور نشنگ و تیغ عالم گیر او بعد ازین شکلت اگر با گنجت خلق شخت گوشته گیر ان انتظار جلوه خوش سگیند ای صبار ساقی بزم آتابک عضو دار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مشهورت با عقل کردم گفت حافظ می پوش  
ساقی می ده بقول ستار مودتم

<p>رحمی بمن سوخت مری سرو ما کن زان چشم سیه است بگیمه دوا کن نبهای رخ خویش و سه انگشت ما کن بخرام درین بزم دو صد جا قبا کن ایدوست بیار جسم به تمنای ما کن آهنگ و فالتزک جفا جنت ما کن</p>	<p>ای خسر و خویان نظری سوی گدا کن در دودل درویش و تمنای گناه گر لاف زنده ماه که ماند جسمت ای سر و چنان از چین و باغ زمانی شمع و گل و پیو ات و بلیبل همه جفت با اولنگان جور و جفا تا کبی آخر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حق بسودلند ازین فایده معمور  
حق بسودلند ازین فایده معمور  
حق بسودلند ازین فایده معمور  
حق بسودلند ازین فایده معمور

دیوان حافظ ۲۷۵  
دیوان حافظ ۲۷۵  
دیوان حافظ ۲۷۵

کرم و دو تو بدیده دردم  
کرم و دو تو بدیده دردم  
کرم و دو تو بدیده دردم  
کرم و دو تو بدیده دردم

که از دام زلف و در خال تو شکار کردی  
 از دام آبی جهان بختی  
 درین کجای زینده ای درین  
 حین چون آبی درین  
 دستان تو در این جهان  
 بی نیکی با منی  
 قافله ای از  
 سلامی

مشنو سخن دشمن بدگو سے خدارا با حافظ مسکین خود ایدوست فاکن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن  
 خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در زلف میقرار تو سپید اقرار حسن  
 سروی سخاست چون قدرت از جو بهار حسن  
 قنخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
 یک مرغ دل نماز گشته تشکار حسن  
 می پرورد بنماز ترا در کنار حسن  
 کاب حیات می خورد از جو بهار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون حسن  
 ماهی شناخت چون سخت از برج نیکویی  
 خرم شد از ملامت تو عهد و لبر حسن  
 از دام زلف و در خال تو در جهان  
 و ایم بلطف و ای طبع از میان جان  
 گرو گشت نرفته از آن تازه و تر است

حافظ طمع برید که بخت نظیر دوست  
 دنیا نیست غیر تو اندر دیار حسن

کوتاه کرد وقت ز هر دراز من  
 با من چه کرد دیده معشوقه با من  
 کوفاشش کرد در همه آفاق راز من  
 محراب ابروی تو حضور از نماز من  
 یاوشس سخن راستی مسکین نواز من  
 گردوشانه کشش کار ساز من  
 تا با تو سنگدل چه کند سوز ساز من  
 تا کی شود تیرین حقیقت مجاز من

بالا بلند عشوه کرد و ناز من  
 و پیری دلالة آخر پیری و نهد و علم  
 از آب دیده بر سر آتش شسته ام  
 میترسم از خرابی ایمان که میبرد  
 مستت یار و یار حریفان نمیکند  
 یارب کی آن صبا بوزد و کونیم او  
 بر خود چو شمع خنده زمان گر میکنند  
 نقشی بر آب میزنم از گرچه ای

بیشتر است  
 ای که در این  
 که عبارت از خط  
 باشد از آن توفیق  
 تازه است که  
 حیات از جو بهار  
 سخن که عبارت  
 از هر دو در کمال  
 می شود در کمال  
 ای در کمال  
 از کمال

۲۴۶ دیوان حافظ

یاد تو آن بختی که  
 که غایب بختی که  
 آید بختی که  
 آن بختی که  
 از کمال  
 از کمال  
 از کمال  
 از کمال

محمود آه اجل  
 بوقت رسد هم بنده و دنیاچه  
 همه از دست که جان بسداد  
 بیگفتند که از این کجاست  
 که از کز در زور نشان  
 که از کز در زور نشان  
 که از کز در زور نشان  
 که از کز در زور نشان

محمود و راومی که با حسن رسید  
 گفتتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق  
 ز آب چو از نماز تو کار سه نرسد

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
 بادشاه دوست پروردش کد از من

بهار و گل طرب بگیر گشت و تو به شکن  
 طریق صدق بایموز ز آب صاف ایل  
 رسید با و صبا غنچه از هوا داری  
 ز دست بر دصبا کرد گل و گلکاه بسین  
 عروس غنچه بدین ز پور و تشم خوش  
 صغیر بلبل شوریده و نفس بر هزار

حدیث و غصه دوران ز جام جو حافظ  
 بقول مطرب دستوی پر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان  
 آن گل که هر دم در دست خاست  
 ما در و نهان با یار گفتم  
 یارب امان ده تا با بر بنیاد  
 درج محبت بر بجه خود نیست  
 ای مستم آخر بر خوان وصلت  
 در مان نکر و ند مسکین عنیان  
 گو شرم باوت از عند کیسان  
 نتوان نرفتن ورود از طبیبان  
 چشم مجبان روے حبیبان  
 یارب مباد اکام رقیببان  
 تا چند باشم از بی نصیبان

دیوان حافظ  
 در دست غار افتاده  
 ای صبا غنچه از هوا داری  
 عروس غنچه بدین ز پور و تشم خوش  
 صغیر بلبل شوریده و نفس بر هزار  
 حدیث و غصه دوران ز جام جو حافظ  
 بقول مطرب دستوی پر صاحب فن  
 چندانکه گفتم غم با طبیبان  
 آن گل که هر دم در دست خاست  
 ما در و نهان با یار گفتم  
 یارب امان ده تا با بر بنیاد  
 درج محبت بر بجه خود نیست  
 ای مستم آخر بر خوان وصلت  
 در مان نکر و ند مسکین عنیان  
 گو شرم باوت از عند کیسان  
 نتوان نرفتن ورود از طبیبان  
 چشم مجبان روے حبیبان  
 یارب مباد اکام رقیببان  
 تا چند باشم از بی نصیبان

دیوه مست که جانم خرد را مشل  
سندان چاک زده  
قتل در ایاز  
دیوه مست که جانم خرد را مشل  
سندان چاک زده  
قتل در ایاز

### حافظ نمشته رسوای گیتے گر می شنیدے سپن ابدی بیان

چو گل ہر دم بویت جامہ برتن تنت را دیگل گوئی کہ در باغ من از دست غمت مشکل برم جان بقول و نمان بر گشتی از دوست بیار ای شمع اشک از ویدہ چون سیخ مروکز سینه ام آہ جگر سوز ولم را مشکن و در پامینداز	کنم چاک از گریان تا بد اسن چو ستان جامہ را بدید برتن دلی دل را تو آسان بروی از من نگرو و بچکس با دوست دشمن دلت در سینه چون در سیم پن کہ سوز دل شود بر خلق روشن بر آید سچو دود از راه روزن کہ وارود رس زلف تو مسکن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سندان چاک زده  
قتل در ایاز  
دیوه مست که جانم خرد را مشل  
سندان چاک زده  
قتل در ایاز

### دیوان حافظ

### چو دل را بست در زلف تو حافظ پر بنیان کار او در پامین گن

چون شوم خاک ریش و امن بنفیاندر من گر چو شمعش پیش میرم در غم خند و صبح عارض زنگین بہر کس سینمایدہ چو گل دوستان جان دام از بہر و مانق بن گرید او بخونم تشنہ ومن بریش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر کلف تر شیرین بین	در بگویم دل مگر وان سو بگر و اند زم در بر بنجم خاطر نازک بر سبب اند زم در بگویم باز پوشان باز پشانند زم کو بچیزی مخفر چون باز میماند زم کام لبانم از ویا دوا دستباند زم گفت می خواہے مگر تا جوی خون را اند زم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون شوم خاک ریش و امن بنفیاندر من  
گر چو شمعش پیش میرم در غم خند و صبح  
عارض زنگین بہر کس سینمایدہ چو گل  
دوستان جان دام از بہر و مانق بن گرید  
او بخونم تشنہ ومن بریش تا چون شود  
چشم خود را گفتم آخر کلف تر شیرین بین

دیوه مست که جانم خرد را مشل  
سندان چاک زده  
قتل در ایاز  
دیوه مست که جانم خرد را مشل  
سندان چاک زده  
قتل در ایاز



بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است

بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است

دلم را شد سر زلف تو مسکن  
و در دل بر کشد چون زلف از خط  
چو شمع از پیشم آئی در شب تار  
بگلزارم چه کار اکنون که گشت آ  
ز سر و قامت نبشیم آزاد  
ز مهرت که تا بم زره روی  
بجای ترنگ شکر دست یابد

بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است

چو حافظ ابروی شهبازی  
نه گوید که بر وجه احسن

ز دور در او شهبان مانند رکن  
بچشم تو بروی جانان سپردم دل جهان  
از آن شمائل الطاف احسن خوشتر است  
ز خاک مجلس های نسیم باغ بهشت  
طمع بقصد وصال تو حسد ما نبود  
چو شاهان چین زیر دست حسن تواند  
ساره شب هجران نمی فتاند نور  
ازین مرقع پنجمین نیک در نسیم  
فصول نفس حکایت بسی کند ساقی  
لب پال بوس انگمنان مستان ده

دماغ مجلس روحانیان معطر کن  
زور در آوتماشای ماغ و منتظر کن  
میان بزم حرفیان چو شمع سر بر کن  
بر بنشمار و چون عود عطر محسّر کن  
حر نسیم بدان لعل بچو شکر کن  
گر شمه بر سخن دنا ز بر صندوبر کن  
بام قصر بر آو سپهر باغ بر کن  
بیک گر شمه صوفی و شمع قلم در کن  
تو کار خود داده از دست موی لبان کن  
باین لطیفه دماغ خسر و معطر کن

بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است

بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است

بدرین حالت که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است  
کجا که در لغت است که از میان لغات و لغات است که بر او در دست است





### دو ای من کاهه

اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست  
ضمیر عاقبت اندیش پیش میان بن

غبار خاطر حافظ بس در صفت عشق  
صفای نیت پاکان دینان بن

صبح هست ساقی قدحی پر شراب کن  
دور فلک و رنگ نزار و شتاب کن

ز ان پشیره که عالم غایی شود خراب  
مار از جام باد و کلگون حساب کن

خورشیدی ز شوق ساغر طلوع کرد  
کر برک عین حق می طیب ترک خواب کن

روزی که پسخ از گل ماکوزه خاک  
زنهار کا سهر با پر شراب کن

ما مرد ز بر و توبه و طاعات نیستیم  
با ایجام باد و صافی خطاب کن

بمخون جبات دیده بروی تپت کاشاک  
دین خانه ریا قیاس اساس از جباب کن

ایام گل چو عسر بر بن شتاب کرد  
ساقی بدور باد و کلگون شتاب کن

کار صواب باد پرستی هست حافظا

بخیزد و روی عزم کجا صواب کن

لب بکشا که مید هر لعل لبت پرده جان  
کوفنی که روح را میگویم از پیش روان

کین دم و دور و دینه ام بار دست بر زبان  
بچو تپه نمیسر و د آتش همز آخوان

بنفس مرا که مید هیچ ز زندگی نشان  
جسم از ان جویم تو خسته شده هست از ان

شیشه ام از چه میسیر و پیش طیب بر زمان  
آنگه بدم شیشه ام از چی لعل واد است

فاتحه بچو آمدی بر سر خسته بخوان

ایک به پیش آمد و فاتحه خواند و میورد

آمی که طیبی هست روی و زبان من بن

گر چه تپ آخوان من کرد مهر کم و رفت

باز نشان حرارت ز آب دود دیده و بین

حال ملامت حوال تو مست و کشته من

آنکه بدم شیشه ام از چی لعل واد است

فیض کن نیاید که در غایت دست  
دینان ز نور ز عین دستان زلف زلف

سوز و حلاوت ز نور  
بمخون جبات دیده بروی تپت کاشاک

دین خانه ریا قیاس اساس از جباب کن

ساقی بدور باد و کلگون شتاب کن

لب بکشا که مید هر لعل لبت پرده جان

کوفنی که روح را میگویم از پیش روان

این عشق کنده می و موشک ندوی  
بمخون جبات دیده بروی تپت کاشاک

## دیوان حافظ

عشق از کلکون حساب کن

نوشته‌ای از نسخه...  
کتابخانه...  
تاریخ...  
نام...  
محل...  
موضوع...

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت  
ترک طبیب کن بیان نه شربت بخوان

اگر شربت کن و باز اسحری بشکن  
بیاورده سر و دست را عالمی یعنی  
برون حسام و بر کوی نیکی از همه کس  
بر آهوان نظر شیر آفتاب کیه  
چو عطر شامی شود زلف سنبل از دم باد

چو عذیب فصاحت فوش شد حافظ  
تو نقش سخن گفتم دری بشکن

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن  
کتبا بفتوه ز گسست خراب را  
بقنان عرق ز چهره و اطراف باغ را  
بوی بفته بشنو زلف نگار کیه  
ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی رقت  
ماخت خویش و خوی ترا از موده ایتم

حافظ وصال می طلب از ره ما  
یارب و عای حسنه دلان متحاب کن

ماسه خوشیم و باوه مادر پیا که کن  
در جام ماه باوه چون آفتاب ریز

کتابخانه...  
تاریخ...  
نام...  
محل...  
موضوع...  
نوشته‌ای از نسخه...  
کتابخانه...  
تاریخ...  
نام...  
محل...  
موضوع...  
نوشته‌ای از نسخه...  
کتابخانه...  
تاریخ...  
نام...  
محل...  
موضوع...

۲۵۳ دیوان حافظ

نوشته‌ای از نسخه...  
کتابخانه...  
تاریخ...  
نام...  
محل...  
موضوع...

غسل بر آرد و توبه بخت او سا که کن <small>ای انظارات دریا با کله شوی</small>	آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن	ای پسر خانقاه بجز آب است شومی صوفی بگر چه ره مجلس لشو چو شمع
--------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------	-----------------------------------------------------------------

گر نوع و سبب هر در آید بعتد تو چه	مهر و کون فطش اندر قبال کن	
-----------------------------------	----------------------------	--

از نفس تن ملول سیر شده از جهان باز نشین کن بر سر آن آشیان تکیه که باز ناکناره عرش دان <small>ای روح</small> گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کای بی از سعادت جایی می از لامکان آب خورا بود گلشن باغ خبان	مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان از دین خاکدان چون پر در مرغ ما چون پر دین جهان سده بود جاو سایه دولت قدر بر سر عالم بسی درد و جانش مکان نیست که از کفایت عالم علوی بود بکوه که مرغ ما	
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

چون دم وحدت زنی حافظ شورید خامه تو حسد کش بر ورق انس و جان	پند توبین	
---------------------------------------------------------------	--------------	--

منم که دیده نیالوده ام بدویدن <small>ای منم</small> که در سطر لقیث ما کافر است رخسیدن که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن بخوست جام می و گفت با ره نشیندن <small>ای شوق</small> که و عطای علان و صحبت نشیندن پرست مردم چشم از رخ تو گنج چندن کشش چو بن بود از آن سو چه سود و کوشیدن	منم که شهره شهم بر عشق و زیندن و فاکینم و ملامت کشیم و خوش باشیم بمی پرستی از آن نقش خود بآب دم پر پر سیکده گفتم که چیت راه نبات عنان بیکده خواستیم یافت زین مجلس <small>ای منزل</small> مراد ما ز تماشای باغ عالم چیت بر حمت سسر زلف تو و قغم ورنه	
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

از عالم ظاهری مقصودم چیت پس بر آید در که تا پرست مردم چشم از رخ تو کن بچشم ای تماشای جبال تو کنم

که هر گاه با نوبتیکه این کس از سر  
مستانه آشیان بیرون نیاورد بر سر  
کس از سر آشیان بیرون نیاورد بر سر  
این مناکه آن غیبی نیاورد از سر  
باز که عمارت از غنای است برون  
آشیان درین کوه است مثل آشیان  
بیشتر از غنای است برون  
چیت است که در غنای است برون  
در غنای است برون  
ای از غنای است برون  
بجز در آن بچگونگی

۲۵۴  
دیوان حافظ

عالمی آری آن تمام  
رسو گاه در سبک است عالمی  
آن خاسته است از آن سبک  
که در این غنای است برون  
کوشش غنای است برون  
عنان آه از آن سبک  
فغان خور با سبک  
و فلذ کان ز با سبک  
ای مجلس غنای است برون  
مراد ما ز تماشای باغ عالم  
اول کس است

نخط یا رب سوز محراب رخ خوب	که گرد عارض خربان خوشست گردین
میسوزم از فراق ترو از خفا بگردان در جلوه بینماید بر سبزه خنک گردان نیمای قفل و دین را بیدون خرام سرت مرغ کله را بگردان یعنی برنسم سمنل ای نور چشم نشان در عین انتظام دوران چو می نویسد بر عارض تان خط	میسوس جز لب مشوق و جام می قضا که دست زهر فروشان خطاست پسین
تا او سیر در آید بر رخسار پاک گردان بر سه کلاه بشکن در بر بخت پاک گردان کرد چمن بجو سی همچون صبا بگردان چنگ خزین و جامی بنوازیه پاک گردان یارب نوشته باز او ما بگردان	بهران لبای با شد یارب بلا بگردان تا او سیر در آید بر رخسار پاک گردان بر سه کلاه بشکن در بر بخت پاک گردان کرد چمن بجو سی همچون صبا بگردان چنگ خزین و جامی بنوازیه پاک گردان یارب نوشته باز او ما بگردان
گرفتن ناداری حافظ ز خوب رویان گمشت جز اینقدر نیست گرمیست صنایع حکم تفتا بگردان	
بغلن در صف رندان نظری بهتر ازین در حق من لبست آن لطف که سیف ایام آنکه فکرش کرده از کار جهان بختاید دل بدان رود گرمی حکتمم گر ندیم نابحسم گفت که بر عجم چه هنر دار عشق گر گویم که گفتی گیر و لب ساغر بوس	بر در می که بسین گذری بهتر ازین گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین کو درین نکته بغیر از نظری بهتر ازین ماور و هر نزار و پسری بهتر ازین گفتم ای خواجه عالم هنری بهتر ازین بشنو ای جان که گوید و گری بهتر ازین
کمال حافظ اشکین شاخ نباتت بحین که درین باغ نیستی نمی هست ازین	

خطای او یعنی نسبت باغ نمیشود  
نخط یا رب سوز محراب رخ خوب  
خطای گردین از اس مشوق روانجا گردان  
بهران لبای با شد یارب بلا بگردان  
تا او سیر در آید بر رخسار پاک گردان  
بر سه کلاه بشکن در بر بخت پاک گردان  
کرد چمن بجو سی همچون صبا بگردان  
چنگ خزین و جامی بنوازیه پاک گردان  
یارب نوشته باز او ما بگردان  
حافظ ز خوب رویان گمشت جز اینقدر نیست  
گرمیست صنایع حکم تفتا بگردان  
بغلن در صف رندان نظری بهتر ازین  
در حق من لبست آن لطف که سیف ایام  
آنکه فکرش کرده از کار جهان بختاید  
دل بدان رود گرمی حکتمم گر ندیم  
نابحسم گفت که بر عجم چه هنر دار عشق  
گر گویم که گفتی گیر و لب ساغر بوس  
کمال حافظ اشکین شاخ نباتت بحین  
که درین باغ نیستی نمی هست ازین





میکنی جانم جراتت بار دیگر جان من	بوسه میخواهم ز تو لب ابدندان میگیزی
این حکایت را بدانند آشکارا موزن	عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان

مرد حافظ در غمت در گرون تو خون من	
داد من بستاند از تور و زخمش زود امن	

مشک سیاه محسره گردان خیال تو	لے آفتاب آینه دار جمال تو
کاین گوشه نیست در خورشید خیال تو	صحن سمرای دیده بشستم ولی چه سود
طغرانو پس ابروی مشکین مثال تو	بطن بر تر ز روی تو صورت بنبت هیچ
یارب مباد تا بقیامت زوالم تو	در اوج ناز نعمتی ای بادشاه حسن
کو مزده ز مقدم عید وصال تو	تا پیشوای سخت روم تمنیت کنان
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو	تا آسمان ز حلقه بگوشان شود
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو	در چین زلفش ایدل مسکین چگونه
ای نو بهار مال بفرخنده فال تو	بر حاست بوی گل در آشتی در آ
شرح نیاز مندی دل یا ملال تو	در صد رخواجه عرض که امین جفانم

حافظ درین کند سر سرگشتان لبی است	
سود ای کج سپس که نباشد مجال تو	

احوال کل بیسبل و نشان سرا بگو	ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
بایر سنا سخن آشنا بگو	ما حیران خلوت اشیم غم خور
با آن غریب ما چه گذشت از بهر ایگو	دلها ز دام طره چو بر خاک می نشاند
بابا سر چه دست ز بهر خدایگو	پر چین چو میشد آن سر زلفین بشکار

بعضی بگویند این از نوزاد سرخو نام  
 آه تو لب خور ای سگ زبانی  
 جان را در یک باره چرخ بیانی  
 حافظ در غمت در گرون تو خون من  
 داد من بستاند از تور و زخمش زود امن  
 لے آفتاب آینه دار جمال تو  
 صحن سمرای دیده بشستم ولی چه سود  
 بطن بر تر ز روی تو صورت بنبت هیچ  
 در اوج ناز نعمتی ای بادشاه حسن  
 تا پیشوای سخت روم تمنیت کنان  
 تا آسمان ز حلقه بگوشان شود  
 در چین زلفش ایدل مسکین چگونه  
 بر حاست بوی گل در آشتی در آ  
 در صد رخواجه عرض که امین جفانم  
 حافظ درین کند سر سرگشتان لبی است  
 سود ای کج سپس که نباشد مجال تو  
 احوال کل بیسبل و نشان سرا بگو  
 بایر سنا سخن آشنا بگو  
 با آن غریب ما چه گذشت از بهر ایگو  
 بابا سر چه دست ز بهر خدایگو





این شعر در وصف حضرت علی است که در روز غدیر خم فرمودند که هر که مرا در این روز آید من است و هر که مرا نبیند من نباشد

مهر است چو خورشید  
در روزان خلعت شریف  
تو ای پادشاه وقت شاه  
بیانی آن طوطی که بگفت  
بلاغت بی شک و تردید  
ای پادشاه با اینک آن کیست  
و آن طوطی تو نیست  
تو ای پادشاه با اینک آن کیست  
کمال از دست پادشاه  
معنی آن پادشاه در این شعر

۲۶۰ دیوان حافظ

<p>حافظ طبع بس بر رعایت که عاقبت آتش زنده سخنم در دود آه تو</p>	<p>ای تجای پادشاهی راست بر بالای تو آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد جلوه گاه طائر اقبال گردد و هر کجا از رسوم شرع و حکمت با هزاران اشتبا آینه پادشاهی زین سفار بلاغت میچکد گرچه خورشید فلک چرخ عالم است آنچه اسکن در طلب گرد و دناوش زورگار عوض حاجت در جرم حرمت محتاج نیست</p>
---------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خسرو پیرایه سر حافظ جوانی میکند بر امید عفو جان بخش کند فرسای تو</p>	
-----------------------------------------------------------------------------	--

<p>بجان پیر خرابات و حق صحبت او ببشت اگر چه نه جای گناه گار نیست چرخ صاعقه آن شراب و شن باد بر آستانه میخانه گرسری منی بیار باوه که دو شمشیرش عالم غیب مکن چشم حنارت گناه بر من مست می کند دل من سیل زهر و توبه ولی</p>	<p>که نیست در سر من جز بوی فدیست او بیار باوه که مستطهرم بر جنت او که زو جبین من من آتش محبت او مزن بجای که معلوم نیست نیت او نوید داد که ماست فیض رحمت او که نیست معصیت و زهلی شیت او بنام خواجگ بوشیم و فرد دولت او</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این شعر در وصف حضرت علی است که در روز غدیر خم فرمودند که هر که مرا در این روز آید من است و هر که مرا نبیند من نباشد

مهر است چو خورشید  
در روزان خلعت شریف  
تو ای پادشاه وقت شاه  
بیانی آن طوطی که بگفت  
بلاغت بی شک و تردید  
ای پادشاه با اینک آن کیست  
و آن طوطی تو نیست  
تو ای پادشاه با اینک آن کیست  
کمال از دست پادشاه  
معنی آن پادشاه در این شعر

این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...

درام خرقه حافظ باده در گروت

مگر خاک حس را بات بود فطرت او

باب نبشته میدهد طره بشکسای تو  
 ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز  
 دشمن و دوست کو بگویم غرضی که ممکن است  
 خرقه زهد و جام می گریه ز درخور من است  
 شور شراب شور عشق آن نسیم رو و زیاده  
 سنگه ملول کشتی از نفس فرشتگان  
 مهرخت سرشت سرجا کورت بهشت من  
 دولت که ای عشق ترا گنج بود در استین  
 شاه نشین چشم من مکیه که خیال تست  
 خوش چمنی است عارضت خامه که بهار من  
 خط عذاریار که بگرفت ماه ازو  
 ابروی دوست گوشه محراب دولت است  
 ای جرعه نوش مجلس بسم سینه پاک دار  
 سلطان غم هراس چه تواند بگوین  
 کردار اهل صومعه ام کرد می پرست  
 ساقی چسب غمی برده آفتاب وار  
 آبی بر وز نامه اعمال ما نشان

پرده غنچه میبدر و خند و گشتای تو  
 که سر صدق میکند بهر شب دعای تو  
 جوهره جهانیان میکشم از برای تو  
 این همه نقش میسوزم در طلب دعای تو  
 کاین سپر پوس شود خاک در سری تو  
 قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
 عشق تو سر نوشت من است کن رضای تو  
 زود سلطنت رسد هر که بود که ای تو  
 جای عیاست شاه من بتیو بیاد جای تو  
 حافظ خوش کلام شد غم سخن سهرای تو  
 خوش حلقه است لیک بد نیست ازو  
 آن جنابهای چهره حاجت مخواه ازو  
 کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو  
 من برده ام بیاده فروشان پناه ازو  
 این دو دین که نامه من شد سیاه ازو  
 کو بر فرزند مشعله صبجگاه ازو  
 نتوان مگر ستر و حروف گناه ازو

در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...

دیوان حافظ ۲۶۱

در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...

در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...  
 در این سره برهیم بهر آنکه در این سره...

آخر دین خیال که دارد که امی شهر		آیا	روزی شود که یاد کند پادشاه از او
حافظ که نماز مجلس عشاق سازد			
خالی مباد عرصه این بزم گاه از او			
گفتار روشن می تباشه ماه نو	از ماه ابروان منت شرم نیست رو		
عمر نیست تا دلم ز سقیان زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود شو		
مفروش عطر عقل بندوی زلف یا	کاجن سبز از ناله مشکین نسیم جو		
تخم و فامه درین کشت زار عشق	آنکه عیان شود که رسد موسم درو		
ساقی بیار باوه که رمزی بگو میت	از سیر اختران کهن سال ماه نو		
شکل بلال بر سر میدهند نشان	از افسر اتابک و طرف کلاه کو		
حافظ جناب پسر مغان با من است			
درس و فامه بر او خواند و ز تو شو			
گلین عیش سیدد سانی گلزار کو	باد بهار سیوز و باد خوشگوار کو	زد	
هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی	کوش سخن شنو بجا دیده اعتسار کو		
مجلس بزم عیشش را عالی مراد نیست	ایدم صبح خوش نفس ناله زلف یار کو		
حسن فروشی کلم نیست تحمل اصی سببا	دست ز دم بخون دل همه خدایکار کو		
شمع سحر بزم که لالت ز عارض تو زد	خشم زبان دراز شد خنجر آبدار کو		
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم ازین هوس ملی قدرت اختیار کو		
حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت			
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو			

این کلام از  
 گوشت که تو بزی براه  
 نوبردن رفتی و از ابروان من  
 ترا شرم نیار از پیش من رود باز  
 بیاید  
 در دست که جان من نیم ز لوت  
 پس تو هم غافل از حفظ جان من  
 باش  
 عشق بجویش است که تو فامه از  
 در دماغ میزدی آن وقت که  
 عاشق جان خود را درین بزم ناید  
 گردد که بافت نیست  
 ۲۶۲ دیوان حافظ  
 مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو  
 که تو بزی براه  
 نوبردن رفتی و از ابروان من  
 ترا شرم نیار از پیش من رود باز  
 بیاید  
 در دست که جان من نیم ز لوت  
 پس تو هم غافل از حفظ جان من  
 باش  
 عشق بجویش است که تو فامه از  
 در دماغ میزدی آن وقت که  
 عاشق جان خود را درین بزم ناید  
 گردد که بافت نیست  
 ۲۶۲ دیوان حافظ  
 مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو  
 که تو بزی براه  
 نوبردن رفتی و از ابروان من  
 ترا شرم نیار از پیش من رود باز  
 بیاید  
 در دست که جان من نیم ز لوت  
 پس تو هم غافل از حفظ جان من  
 باش  
 عشق بجویش است که تو فامه از  
 در دماغ میزدی آن وقت که  
 عاشق جان خود را درین بزم ناید  
 گردد که بافت نیست  
 ۲۶۲ دیوان حافظ

مرحمت خون افشان چشم آن کمان ابرو  
 علامت آن کرم که در خواب خوش مستی  
 بلالی شدیم زین غم که طغیان مشکینش  
 همیشه چشم مستش با کمان حسن در زه با  
 روان گوشه گیر از خشمش طرزه گلزار است  
 رقیبان غافلند از ماکران چشم سینه هر دم  
 و گرجو رو پریرا کس گوید با چنین حسن  
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف تیرم

زین  
 ای داد و دردی که در کس  
 زین  
 زین  
 چنین

جهان برفته می بینم از آن چشم و از آن ابرو  
 نگارین گلشنش و نیست و مشکین سیاه ابرو  
 که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو  
 که از چشمی تیر او کشد بر سر کمان ابرو  
 که بر طرف من زارش ہی گرد چنان ابرو  
 هزاران گونه پیغامست و حاجب سیاه ابرو  
 که این انجمن حسنست و اورا انجان ابرو  
 که محرابم گرداند حسن آمدلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ و ناداری  
 بر تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ن  
 هوداری ۱۲

مزرع سیر فلک دیدم و داس مر تو  
 گفتم ای سخت بختی خوردی و مید  
 تکیه بر اختر شب کرد مکن کین عیار  
 گر روی پاک و محبت در چه سجا بفلک  
 آستان کو مفروش این عظمت کاغذ عشق  
 گوشوار در و لعل ارچه کران دارد گوش  
 چشم بد و در زخاں تو که در عرصه حسن  
 هر که در مزرع دل تخم سم و ناسبز نکند  
 اندرین دایره میباش چو در حلقه کوبش

ن  
 بجزای تو

یادم از کشته خویش آمد و مه گام درو  
 گفت با این همه از سابقه نویسی  
 تاج کاؤس بر بود و کس که خنجر و  
 از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو  
 خرمن سه سجوی خوشه پر وین بد و جو  
 دور خوبی گذر است نصیحت بشنو  
 بیدتی راند که پرواز مه و خورشید کرد  
 زرد و روی کشته از حاصل خود گاه درو  
 و رقصای خوری از دایره خویش مرو

آه ای چشم خون افشان از چشم  
 آن کمان ابرو است جهان را برافزونی  
 می بینم از چشم مستش و از ابروی او  
 زین سیاه ابرو ای کعبه جهان  
 راز ای مازانند که از آن چشم سیاه  
 یاد مردم بر این پیغامست و حاجب  
 در میان ابرو است ای پیغام خدای  
 بیاسطه اوست که از دوزخ را بر دوزخ  
 داس است که از دوزخ را بدیم دوزخ  
 چون مزرع سیر فلک دیدم و داس مر تو  
 ای پاک بختی خوردی و مید  
 کین آستان کو آه ای کعبه جهان  
 عشق خرم ماه را بجوی و پروین بر کرد  
 تو بر ابرو صد اندازد  
 لعل آن گوشوار در و لعل که عیار است ازین  
 سودمند است اگر چه کون لکان دارد  
 که در در خوبی که عیارت از ایام جوانی  
 گوشوار در و لعل نصیحت بشنو  
 دور آه دیدن تنی بیاد با  
 اندرین آه قفا پلای پلای

۲۶۳  
 دیوان حافظ

آتش زرق وریا خزن بین چهار دست  
حافظ این خرقة پشمیه بسینداز و برو

چین شکن زلفت چون نامه چین شومبو سیمت برت یا باغ شکست ولت یاو زلفت نجم چو گان بر بودم چون کو یا عالیه میاید در باغچه حسن او ای کاش تو استم گفتن سخن با او گر یاز نکو باش در شنو سخن بدگو بنو و بد اگر باشی ابدل شدگان نیکو	ای در چین خوبی رویت چو گل خود رو ماهست رخت یار و ز شکست خلقت یا لعلت بر و ندان بشکست لب پسته آن رایحه زلفت با نخل عنبه گفتی سخن خود را یا یار لب گایفت بد کوی تو آن باشد کز یار کن منعت با ما بر این میباش تا راز کرد و فاش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

استاد غزل سعادت پیش همه کس اما  
دارد سخن حافظ از سخن خواجو

باز در غزل سعادت  
سخن خواجو

باده و گلش بجز تازه بتازه نو بنو یوسه ستان بکام از تازه بتازه نو بنو زود که پر کنم سبوت تازه بتازه نو بنو باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو نقش و نگار درنگ و بوتازه بتازه نو بنو	مطرب خوشنوا گو تازه بتازه نو بنو با صنی جو لعلتی خوشش بنشین سخلوتی ساقی سیم ساق من است سیم بیا پیش برز حیات کی خوری کردم مدام سنجوری شاهد دل را بای من میکند از برای من
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باوص با جو بگذری بر سر کوی آن پری  
قصه حاشش کجوتازه بتازه نو بنو

از خون دل تو شتم نزدیک یاز نامه  
رائی رأیت و هر آینه من سحرک القیانه

بدرستی زانکه  
من چون گویی برده ای بی شکست و لب  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو

۲۶۴  
دیوان حافظ

از او در غزل سعادت  
سخن خواجو  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو  
باز در غزل سعادت  
سخن خواجو

هر چند آه بر کس که آرزو ده را از مود حاصل شود آن شخص را آن آرزایش ثانی نماست ۱۲ و ارم آه یعنی از کثرت گریه نیست خرد از چشم من و این آثار علامت

هر چند که از مودم از وی نبود مودم  
و ارم من از فراقت در دیده صد علامت  
چشمم از طبیعی احوال دوست گفتم  
ملاست آردگر که دوست گروم  
حال درون چشمم خنک شمع نبود  
بیا و صبا ظالم که نقاب برداشت

زنی در دنیا غداست بی بعد از ملاسه

من جرب الجرب حلت به الندامة  
ليس الدموع عيني بذلت علامه  
في بعدا غدا ب في قربها الندامة  
والله اني احب بلا ملاسه  
خود میشود محقق از آب چشم خامه  
گاشتمس في ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین  
خسته یزوق مسته کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده  
بچرخون توانا ز نیستی سرتابا لطافت  
هر ز آهی که دیده یا قوت میفرودست  
در قصد خون عاشق ابرو چشم سخت  
تا کی کبوتر دل چون مرغ نسیم بسمل  
تا کی فرو گذاری چو زلف خود دلم را  
یسی اگر نذار و با عارض تو ابرو  
که بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی  
از سوز سینه هر دم و دو دم لب بر آید

مانند چشم مست چشم جهان دیده  
گیتی نشان نداده این دنیا فریده  
سجاده ترک داده پیمان در کشیده  
که این کین کشاده که آن کمان کشیده  
باش ز تیر سحر و خاک خون طپیده  
گرفته پریشان ای نور هر دو دیده  
پیوسته از چو باشد چون قدم خمیده  
آن دم که جان شیرین باشد لب سیده  
چون عود چند باشم در آتش آسیده

گردست من گیری با خوب باز گویم  
کز غشوه دل ز حافظ چون بردا و بدید

در دیده از  
فراق ادب ۱۱  
چشمم از این مود چشمم غداست  
در قرب از ادب ۱۱  
گفته ام که اگر کسی کرد دوست بگردد با  
ملاست می آرد و چشمم خاک است بلای است  
نیدر ارم ۱۲  
نفس در وقت حالت کراخه  
حافظ آه چون حافظ را طاعت  
جامی در دو جان شیرین او که با چشم از آن  
کاسه از بزرگی ای او ز بزرگی جان او در  
چون آه ای چشمم

۲۶۵ دیوان حافظ

نشان نداده و این دنیا فریده  
باز ز آهی که دیده یا قوت میفرودست  
در قصد خون عاشق ابرو چشم سخت  
تا کی کبوتر دل چون مرغ نسیم بسمل  
تا کی فرو گذاری چو زلف خود دلم را  
یسی اگر نذار و با عارض تو ابرو  
که بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی  
از سوز سینه هر دم و دو دم لب بر آید  
گردست من گیری با خوب باز گویم  
کز غشوه دل ز حافظ چون بردا و بدید

از دامن دل به غمشانازا به غمشانازا به غمشانازا  
 دیوه و دیوانه دیوه و دیوانه دیوه و دیوانه  
 لکسی دوزخ یزدا لکسی دوزخ یزدا لکسی دوزخ یزدا  
 از دامن دل به غمشانازا به غمشانازا به غمشانازا

آرام جان و مونس قلب بریده	از من جدا شو که توام نور دیده
پیر این صبور بی ایشان در دیده	از دامن تو دست نذارند عاشقان
در دلبری بغایت خوبی رسیده	از چشمم چشم همسایهات گزرا زانکه
معذور دارمست که تو او را ندیده	منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
خطا بر جمال یوسف کنعان کشیده	چشم بد از تو دور که در طرز دلبری
تاسوی من بلطف و عنایت تو دیده	پایم نمی رسد بزین دیگر از نشاط
گو ای که بوی صدق از ایشان شنیده	داری خیال پر سن عشاق بنیوا

زین زلفش که کرد ترا دوست حافظا  
 بیش از کلیم خویش مگر کشیده

فصحت باد که بگمانه نواز آمده	ایک با سلسله زلف دراز آمده
چشم بد دور که خوش شعبده مانده	آب و آتش به هم آمیخته از لب لعن
لیک صد حیف که بگمانه نواز آمده	چشم تو گر چه چرخ غمزه دلم بر باید
چون بر سپیدن ارباب نیاز آمده	ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت
گشته غمزه خود را سبها ز آمده	آفرین بر دل نرم تو که از بهر نواب
مست و شفته بخله تو که راز آمده	ز بهر من با تو چه سنجید که بنیای دلم
که بجه حال بر از ده نواز آمده	پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه جنگ

گفت حافظا درت خرقه شراب کوه است  
 مگر از ندهب این طائفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو بر حال خویش پروانه
-----------------------------	---------------------------------

سای از دامن دل به غمشانازا  
 از عشق غمشانازا به غمشانازا  
 خطا بر جمال یوسف کنعان کشیده  
 تاسوی من بلطف و عنایت تو دیده  
 گو ای که بوی صدق از ایشان شنیده

دیوان حافظ ۲۶۶

فصحت باد که بگمانه نواز آمده  
 چشم بد دور که خوش شعبده مانده  
 لیک صد حیف که بگمانه نواز آمده  
 چون بر سپیدن ارباب نیاز آمده  
 گشته غمزه خود را سبها ز آمده  
 مست و شفته بخله تو که راز آمده  
 که بجه حال بر از ده نواز آمده

مرا ز حال تو بر حال خویش پروانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه



خرد که قید مجامین عشق میسر بود  
 بکره جان بصبها و در شمع در نفسی  
 بوی زلفت تو که جان بیا در دست چید  
 بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند  
 چه نقشها که بر انگشتم دسود داشت  
 مرا بدور لب دست هست پیمانی  
 من غریب ریغیرت فداوم از یادش

بوی حسلقه زلفت تو گشت دیوانه  
 ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه  
 هزار جان گرامی تری جانانه  
 بغسیه خال سیاهش که دید به دانه  
 فنون ما بر او گشته است افسانه  
 که بر زبان بنرم جز حدیث پناز  
 نگار خویش چو دیدیم بدست بیکانه

حدیث مدرسه و خانقاه گوی که باز  
 فدا ده بر سر حافظ هوای سینه

خاک نسیم مغرب شماره دل خواه  
 و گیل راه شوای طالع خجسته نقا  
 منم که بی تو نفس منم زهی مجلت  
 به بین شخص زارم که غرق خون دست  
 زد و ستان تو آموخت در طریقت  
 لبش روی تو روزی که از جان ویم

که در هوای تو بر خاست باد و گچاه  
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
 مگر تو عفو کنی و ز نه صیبت غدر گناه  
 بلال راز کنار افق کسند نگاه  
 سپیده دم که صبا چاک زد و شعرا سیاه  
 ز تر تم بر مدسج گل سجای گیاه

شده بخاطر نازک ملالت از من راه  
 که حافظ تو همین لحظ گفت لبم اشده

دامن کشان همی شد در ثوب زر کشیده  
 از تاب آتش می بر کرد و عارضش خوی

صد ماه روز زرشک جیب تصد بریده  
 چون قطره ای شبنم بر برگ گل چسبیده

این زنده شمع جان خرد را جان نخل بصبا  
 داد و این که در مصلحت است که در زبان  
 خود بیان کند که در مصلحت است که در بیان  
 خود بی حدیث پناز که در مصلحت است که در بیان  
 صحت مدرسه که در مصلحت است که در بیان  
 و خانقاه با حافظ گوی که در مصلحت است که در بیان  
 اینجا از آنداده است از بیاد نقت دارد  
 دلیل راه آن خانقاه خجسته

دیوان حافظ ۲۶۶

گلام داد از گاه مشوق خال آن درگاه  
 بین شخص که بلال ازین خود داده کرده  
 مشوق خون دل می تا نه همت که بلال را  
 در خون می بیند پس تو هم چون بلال را  
 از یک در عشق تو خون گریه ام و خون دل  
 خنده ام بر زبانه در عشق تو هم چون بلال  
 گیاه گل من از تربت من بر دیده  
 بلال راه ده زبانه که در مصلحت است که در بیان  
 لبم اشده گفت لبم اشده

نشست و خوشتر امش از ناز پروریده  
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده  
وان رفتن بخشش بین کام آمیده  
یاران چه چاره ساریم با این دل مید  
روزی کرشمه کن ای تو هر دو دیده  
دینا و فاندروای یار برگزیده  
گر او نقد بدستم آن بیوه رسیده  
یارب که مدعی را با دازبان بریده

یا قوت جانفراش از آب لطف ناده  
لفظ فصیح شیرین قدر بلند چایک  
آن لعل و لکشش بین و آن شد پر آشوب  
آن آهوی بی چشم از دام با برون شد  
سایگی کشم عتاب از چشم نیم جو است  
ز نماز تا توانی اهل نظر می بازار  
بس شکر باز گویم در بندگی خوابه  
هر چه که گفت دشمن در حق ما شنید

گر خاطر نرفت رخیده شد حافظ  
باز آنکه تو به کردیم از گفت و شنیده

در شرای معان زفته بود آب زده  
سبکستان همه در بندگیش بسته کم  
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده  
گرفته ساغر عشرت و شسته رحمت  
ز شور و عسر دیده شاهدان شیرین کا  
عروس بخت دران جمله با نزاران باز  
سلام کردم و با من بروی خندان گفت  
که کرد این که تو کردی بضعف بهمت و را  
وصال دولت بیدار تر سمت ندمنند

نشسته پر و صلاکی بشیخ و شاب زده  
ولی ز طرف کله خمیه بر سحاب زده  
غدار مغرب چکان راه آفتاب زده  
نجرعه بر رخ حور و پری گلاب زده  
شکر شکسته سمن سخته رباب زده  
کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده  
که ای خمارش مغلس شراب زده  
ز گنج خانه شده خمیه بر خراب زده  
که خفت تو در آغوش بخت خواب زده

راه آفتاب صفت نگاهبان  
زده آفتاب زنده شکر کام  
رحمت داد از زنده شکر کام  
نورت هست و جود بی او را در نظر  
زنده شکر آفتاب زنده شکر  
هان طلبان کمال باشد بی تو زنده  
عزید و صلات بی تابی کرد و بوند  
بگفت من بخت در باب هم  
سلام کردم آه ای عروس بخت  
و این بخت و پیشانی زنده شکر  
که از گنج خانه بیرون شده و جگر خود را بر خراب زده

۲۶۸ دیوان حافظ  
راه آفتاب صفت نگاهبان  
زنده آفتاب زنده شکر کام  
رحمت داد از زنده شکر کام  
نورت هست و جود بی او را در نظر  
زنده شکر آفتاب زنده شکر  
هان طلبان کمال باشد بی تو زنده  
عزید و صلات بی تابی کرد و بوند  
بگفت من بخت در باب هم  
سلام کردم آه ای عروس بخت  
و این بخت و پیشانی زنده شکر  
که از گنج خانه بیرون شده و جگر خود را بر خراب زده

فلک خسیه کن شاه نصرت الدین باد  
 بلال تاکه مگر فعل مگر کبش گردو  
 خرد که ملهم غیب است به کسب شرف

بیا بین فلکش دست در رکاب زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر تراز زده  
 ز روی صدق صدش بوسه بر خناب زده

بیا بسکده حافظ که بر تو خطه کنم  
 هزار صفت ز دعای استجاب زده

دوشش رقم بدر بیکره خواب آلوده  
 آوا فوس کنان سنج پیه باده فروش  
 شست و شوی کن و آنکه خجرات خام  
 بهو ای لب شیرین و نهان چند کنه  
 لطمات گذران منزل پیری کن  
 آشیان عشق درین سج عمیق  
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدر آبی  
 گنجم ای جان جهان دفتر کل عبی نیست

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شو ای رهبر و خواب آلوده  
 تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده  
 جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده  
 خلعت شیب تمیز لیف شباب آلوده  
 غرقه کشتند و نگشتند آب آلوده  
 که صفای نه از آب تراز آلوده  
 که شود وقت بهار از خمی ناب آلوده

گفت حافظ برو نکته بیاقل مفروش  
 آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحر گمان که مخمور شبانه  
 نهادم عقل را ز اوره زخمی  
 شکار سفیر و شمش عشووه داد  
 ز ساقی گمان ابروشیندم

گر رقم باده با چنگ و حیفانه  
 ز شهر سبب تیش کردم روانه  
 که این گشتم از مکر زمانه  
 که ای تیر نامت را نشانه

بیا بین فلکش دست در رکاب زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر تراز زده  
 ز روی صدق صدش بوسه بر خناب زده  
 زین آموخت که بر تو خطه کنم  
 هزار صفت ز دعای استجاب زده  
 خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شو ای رهبر و خواب آلوده  
 تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده  
 جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده  
 خلعت شیب تمیز لیف شباب آلوده  
 غرقه کشتند و نگشتند آب آلوده  
 که صفای نه از آب تراز آلوده  
 که شود وقت بهار از خمی ناب آلوده

۲۶۹  
 دیوان حافظ

بیا بین فلکش دست در رکاب زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر تراز زده  
 ز روی صدق صدش بوسه بر خناب زده  
 زین آموخت که بر تو خطه کنم  
 هزار صفت ز دعای استجاب زده  
 خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شو ای رهبر و خواب آلوده  
 تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده  
 جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده  
 خلعت شیب تمیز لیف شباب آلوده  
 غرقه کشتند و نگشتند آب آلوده  
 که صفای نه از آب تراز آلوده  
 که شود وقت بهار از خمی ناب آلوده



۱۰ جا آه مصره تانی بیان تکالیف فراق است ۱۱ کافر بسینا د آه الف برای دعاست ای آن غم و سحر که از قامت تو سرود از عارض تو ماه دیده

از قول زاهد کردیم توبه جانا چه گویم شرح فراق کافر بسینا این غم که دیده است رو برو تا بم از راه خدمت از صبر عاشق خوشتر نباشد دلش ملع ز تار ر است دیش برویش خوش بود و مغم	وز فعل عابد استغفر الله چشمی و صد تم جانی و صد آه از قامت سرو از عارضت سر بر ندارم از خاک درگاه صبر از خدا خواهر صبر از خدا خواه صوفی ندان این سم و این راه از وصل جانان صد خوشتر است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

شوق رخت بر دزدید حافظ  
در شبانه در سحر گاه

گر تیغ بار و از کوی آن ماه من رند و عاشق آنگاه توبه آمین تقوی مانینه و نیم باشیخ و زاهد کتر شناسیم مهر تو عکس بر نهنگند اصغر مراد مسرفانی عاشق مخور غم گروصل خواه	گردن نهادیم حکم شد استغفر الله استغفر الله اما چه چاره با بخت گراه یا جام باده یا قصبه کوناه آئینه رویا آه از دولت آه یالیت شعری حتم القاه خون یالیت خورد در گاه بگناه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰

حشاق و بنودی زینگو نبیدل  
گرمی شنیدی پس نگو خواه

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه  
ست از خانه بیرون بخت یعنی چه

۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰

عزیز بودی این چنین کردی ساسی به زود بدین طرز صبر و شکیلی

از زلف خود در بابت صبا  
 داده و در گوش به پیغام  
 بین طوری با هم موافق  
 که لایق تو بود و این  
 ای عشق اول خود زلف  
 من داری و باز برای  
 و ناتوان ساختی این  
 یکی را بلیغ امیدوار  
 دل خسته کردن  
 چون از کلام تو ز زبان  
 و از کز بند تو یاری  
 ۲۴۲  
 دیوان حافظ  
 معلوم شد حال کتب  
 آخر این چیزی دارد  
 مکافات کجی  
 حافظ چون انجام کار  
 پس تو بیخفا در دل  
 نصیب آن آه ای عشق  
 من فریاد کرد پس ای  
 او چو گناه است  
 ای هر که که او در  
 دل من از خفاه و کینه  
 و دنیا هر دو جا بزرگ  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴

شاه خوبانی و منظور گدایان شده زلف در دست صبا گوش پیغام نه زلف خود اول تو بدستم دودی سخت مزدغان گفت و کمر میان هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه این چنین با هم در ساخت یعنی چه بازم از پای در انداخت یعنی چه وز میان تیغ بیاخت یعنی چه عاقبت با هم در باخت یعنی چه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ در دل تنگت چه فرود آید یار  
 خانه از غیب نبرد خست یعنی چه

نصیب من چه خرابات کرده است گدای کسیکه در از لش جام می نصیب افاد بگو براه سالوس خرقه پوش دورو تو خرقه را ز برای هوسا هسی پوشی علامت هست زندان بی سرو پایم مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	درین میان بگو زاهد امرا چه گناه چه بکشت کنستلین گناه را و خواه که دست زرق در از دست و ستن گناه که تا به زرق بری بندگان حق از راه که هر دو کون نیز دستش شان بی گناه دلم ز در سه و خانقا گشت سایه
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برو گدای در هر گدای شو حافظ  
 تو این مراد نیابے مگر بسته شد

وصال او ز عمر جاودا به بشمشیر زد و با کس نگفتم شی میگفت چشم من ندیدت و لا دایم گدای کوی او باش	خدا و نام آن ده که آن که راز دوست از دشمن نمان به زمره اید کوشم در جهان بحکم آمده دولت جاودان به
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

نخلدم ز ابد و عوت مفرای  
 بلاغ نبیلی مردن بدین در  
 کلی کان پائمال سروشت  
 خدار از طبیب من پرسید  
 چو نامرستاب از پند پیران  
 اگر چه زنده رود با حیات

که این سب زان بوستان به  
 سجان او که از ملک جهان به  
 بود خاش ز خون ارغوان به  
 که آخر کی شود این ناتوان به  
 که رای پیر از نخت جوان به  
 ولی شیراز از صفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر  
 و لیکن نکت حافط از ان به

آن غالیه خط کسوی مانده نوشتی  
 هر چند که سجان من وصل نماند  
 آفرینش نقدت کسی را که در خبا  
 مفروش بیلغ ارم و نخوت شداد  
 تخانه منم کعبه دل بست که کرده  
 و مصطفی عشق مستقیم نتوان کرد  
 کلاکت تو عزیزا و دنیان شکر من  
 معمار وجود از نزدی رنگ تو عشق  
 تالی غنم دنیای علی دل اوان  
 آلودگی حسره خرابی جهانست  
 از دست چو ایشتر سز زلف تو حافظ

گردون ورق هستی با در نوشتی  
 در میان ازل کاش که این تخم نوشتی  
 یاریست چو حورسی و سلالی چو شستی  
 یکشسته می و نوش می کب شستی  
 در هر قدمی صومعه است و شستی  
 چون بالمش ز نیست بسیارم شستی  
 همراز تو ندیدار نه جوابی نوشتی  
 در آب محبت گل آدم نسر شستی  
 حیضت ز خوبی که شود عاشق شستی  
 کوراه روی پاک ولی خوب شستی  
 تقدیر حسین بود چه کردی چو شستی

دیوان حافظ ۲۴۳

این سب زان بوستان به  
 سجان او که از ملک جهان به  
 بود خاش ز خون ارغوان به  
 که آخر کی شود این ناتوان به  
 که رای پیر از نخت جوان به  
 ولی شیراز از صفهان به  
 سخن اندر دهان دوست گوهر  
 و لیکن نکت حافط از ان به  
 آن غالیه خط کسوی مانده نوشتی  
 هر چند که سجان من وصل نماند  
 آفرینش نقدت کسی را که در خبا  
 مفروش بیلغ ارم و نخوت شداد  
 تخانه منم کعبه دل بست که کرده  
 و مصطفی عشق مستقیم نتوان کرد  
 کلاکت تو عزیزا و دنیان شکر من  
 معمار وجود از نزدی رنگ تو عشق  
 تالی غنم دنیای علی دل اوان  
 آلودگی حسره خرابی جهانست  
 از دست چو ایشتر سز زلف تو حافظ  
 گردون ورق هستی با در نوشتی  
 در میان ازل کاش که این تخم نوشتی  
 یاریست چو حورسی و سلالی چو شستی  
 یکشسته می و نوش می کب شستی  
 در هر قدمی صومعه است و شستی  
 چون بالمش ز نیست بسیارم شستی  
 همراز تو ندیدار نه جوابی نوشتی  
 در آب محبت گل آدم نسر شستی  
 حیضت ز خوبی که شود عاشق شستی  
 کوراه روی پاک ولی خوب شستی  
 تقدیر حسین بود چه کردی چو شستی

ماحق در کسب حال پوشش کنی ۱۱۳ ترسا چه آه دوش ترسا چه گفت که انوس جان فراهوم قصد کننت کند چه او سلمت ۱۱۳

ایت روایح زید الحی وزاد عزامی  
 پیام دوست خندان سعادت سلامت  
 یا شبام غیبان و آب دیده منین  
 او اقرب عن فی اراک طار حنیف  
 خوستا و میکه در آئی و گوشت سلامت  
 بسا نماند که روز نفاق با سر آید  
 من ارچه هیچ غلام نزاری عدت شانان  
 امید هست که زودت بجام خویش برنیم  
 بعدت منک قدصرت ذابا کحللال  
 وان دعیت بلج و صرت ناقص عهد

من المبلغ عن الی سعاد سلامی  
 فدای خاک در دوست با دجان کرامی  
 بسان با ده صافی در آگین شامی  
 فلما تقرو عن روضه امن حمای  
 قدست خیر قدوم نزلت خیر مقامی  
 رایت من بفیات احمی قیام قیامی  
 ز بهر کار صوابم تبول کن بسلامی  
 تو شاگردت بفرماندهی و من بسلامی  
 اگر چه روی چه ما هست ندیده ام تبا می  
 فاقطیب نفسی و ما استطالب بنامی

چو شکوه رخسایت نظم شعر تو حافظ  
 که گاه لطف سبق سپرد نظم نظامی

ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی	الکون که ز گل با بنچین شد چه شستی
بشنو که چنین گفت و لایک شستی	زنگ غمت از دل می گلزنک زد و آید
ایشن تو که وی سر او تیر به شستی	گر محسبت بر که وی با ده زندنگ
آنجاکه بصر نیست چه خوبی و چه شستی	جمل من و علم تو فلک را چه تفاوت
ای زاهد اگر طالب حوری و شستی	ز آئینه دل زنگ غمت می بز و آید

ترسا چه دوش بستی گفت که حافظ  
 حیف هست که هر دم کند آهنگ شستی

دلیوان حافظ  
 آه ای سینه سپر که ای کلاه  
 بر آینه زلفت وصال در سینه  
 محبتت بیکه دیدم ام از بیخات می  
 بخت استاد فتنه کن خیر او را  
 بخت آه از تو دور شدم خفتن  
 ناتوان از انجا بال  
 آرزو بلبدم بگم بزم کردیم تکلفه عهد  
 پس کل نشو و نفس آن خوش تر بودت  
 و چه چو شکوه ای نظم تو سپردم  
 و با این زبان کسین و با  
 بلب کل بختت  
 و با این سخن بختت  
 بلب کل بختت



در این کتب و کتب دیگر که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

ای باد نسیم یار واری	زان نفخه مشکبار واری
زنهار مکن دراز دستی	باطسره او چکار واری
ای گل تو کجا و روی زیباش	او مشک تر و تو خار واری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تاز و تو غبار واری
ز کس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خار واری
ای سرو تو با قد بلندش	در بل غچه آفتاب واری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه خستیار واری

روز سه بر سه وصل حافظ  
گر طاقت انقضا دارد

ای خنجر کوش که صاحب خبر شوی	تا راه بین بانیشی که راهبر شوی
در کتب حقایق پیش او بی عشق	مان ای سپر کوش که روزی پدر شوی
دست از نس وجود و چو مردان ره بنوی	تا کیمیای عشق بیای به روز شوی
خواب و خورت زمر تبه عشق دور کرد	آندم رسی بدوست که خویاب و خورشوی
گر نور عشق حق بدل وجانت او فتد	با سندر که آفتاب فلک خورشوی
از پای تاسرت همه نور خدای شود	در راه ذوالجلال چو بی با و شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار سپهر که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال آ حافظ  
باید که خاک ورگه اهل بصر شوی

ای با پوشه خوبان و او از غم تنهایی	ول بیتی بجان آمد وقت که باز آئی
------------------------------------	---------------------------------

ای باد نسیم یار واری  
زنهار مکن دراز دستی  
ای گل تو کجا و روی زیباش  
ریحان تو کجا و خط سبزش  
ز کس تو کجا و چشم مستش  
ای سرو تو با قد بلندش  
ای عقل تو با وجود عشقش  
تا راه بین بانیشی که راهبر شوی  
مان ای سپر کوش که روزی پدر شوی  
تا کیمیای عشق بیای به روز شوی  
آندم رسی بدوست که خویاب و خورشوی  
با سندر که آفتاب فلک خورشوی  
در راه ذوالجلال چو بی با و شوی  
در دل مدار سپهر که زیر و زبر شوی  
ای باد نسیم یار واری  
زنهار مکن دراز دستی  
ای گل تو کجا و روی زیباش  
ریحان تو کجا و خط سبزش  
ز کس تو کجا و چشم مستش  
ای سرو تو با قد بلندش  
ای عقل تو با وجود عشقش

4

3/7/19

5

حافظ

6





اسباب جمع داری و کاری نمی کنی <sup>maltrials</sup>  
 بازی چنین دست تو کاری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 ایدل تو این معامله باری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 که گلشنش تجسس خاری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 آزانند ای طسه باری نمی کنی <sup>haste</sup>  
 و اندیشه از بلای حساری نمی کنی <sup>thought</sup>

ای دل بجوی عشق گذاری نمی کنی  
 چون کام در گف او کونی نمی زنی  
 این خون که مهج میزند جگر چرا  
 مشکین از آن نشدم خلقت که چون صبا  
 گرد گیر آن جان غم جان خریدند  
 ترسم که زین چین زنی استین گل  
 در استین کام تو صد نامه شدج  
 ساع لطیف دلکش و می انگیزه سجاک

دوست داری  
پیش

حافظ بر و که ندی بارگاه دوست  
گر حلیه می کند تو باری نمی کنی

هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی  
 آدم صفت از روضه رضوان آئی  
 که غنچه چو گل خسر م و خندان بر آئی  
 وقتت که همچون مه تابان بدر آئی  
 باشد که چو خورشید و رخشان بدر آئی  
 که تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی  
 وقتت که از دولت سلطان بدر آئی

ایدل گرازان چاه زخندان بر آئی  
 مهتر که گرد سوسه عقل کنی گوش  
 آگی چه صبار تو کجایم دم همت  
 در تیره شب حبه تو جانم ملب آید  
 جان میدهم از سرت آن لعل روان شس  
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
 در خانه غم چند نشینی مبلاست

دوست داری  
بگیر

حافظ کن اندیشه که آن یوسته سهر  
باز آید و از کلبه آزان بدر آئی

این بجز در دم که ازین سخن  
 خدایت ازین باری ازین سخن  
 نبری ای طرافت عسل می  
 سبب این جهان بر تو درویندار  
 در چشمه طالب رام می  
 ساع لطیف آری اصل کلام  
 استخوان و قدرت تجمل کلام  
 ز می را وقتت تجمل کلام  
 ازین باری ازین سخن  
 ز می را وقتت تجمل کلام  
 ازین باری ازین سخن  
 ز می را وقتت تجمل کلام

ای دوست  
 خفته اگر گردان  
 بنابر آه ای کجا  
 تنگ نشن خاری  
 ازین باری ازین سخن  
 ز می را وقتت تجمل کلام  
 ازین باری ازین سخن  
 ز می را وقتت تجمل کلام  
 ازین باری ازین سخن  
 ز می را وقتت تجمل کلام

17719  
248  
دیوان حافظ

10

قصه بهشت زکویت حکایتی  
انفاس عیسی از لب علت لطیفه  
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی  
در آرزوی خاک در دوست سوختم  
در آتش از خیال رخس دست میدیدم  
بومی دل کباب من آفاق را گرفت  
ای دل بهرزه دلتش دنت دست  
هر پاره از دل من در غصه قصه

و اب خضر ز نوش لبانت کسایتی شوخ جمال جو زر رویت و ای گل را گرنه بلوی تو کردی رعایتی یاد آوری صبا که نکر دی حمایتی سانی بیا که نیست زد و زخ شکایتی وین آتش درون مکندم سرایتی صد مایه داشتی و نکر دی کفایتی هر سطر ای از خیال تو در حرمت آیتی	۶۷	ای خشم عاصت گل کرده خوی تو آله بر لاله است یا بر گل کلاب میشد از خشم آن کمان آرد و دل مشب از رلفش نخواهم دوست چون نبی عالمی محسنون شوند نمای و می لب برب سطر بنند آنکه هر جبهه جان سید به عود بر آتش ز منتقل بسوز با تو زین پس گرفتار خاری کند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از روی تو کیه دلت بهشت نیست  
هر دویش تو خجسته زنده زان دست نیست  
کی عطرسای ماه گل که نظر مجرب جانان  
بست از بین است که بدی تو در راه جانان  
کار برده از تو تا ماه با در سینه این  
اناره است با گل رخ افروز آن حضرت  
عقله شطویه کار کس که سید است  
در آتش آهینی در آتش کس که سید است  
در آتش دست سید ما که سید است  
منشوق دست سید ما که سید است  
نظر کس که سید ما که سید است  
باید بود که در آتش جانان  
نظر کس که سید ما که سید است

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله است  
از تو که شمشیر زخ و عنایتی

در عرق پیش عفتیت جام می یا بر آتش آب یا بر روت خوی از پیش میرفت و کم شکر دپی رو مؤذن با گن بر میزان کچی گر برون آید کی سید نسجی چنگ ادر زیر ناخن کوفتی جان از دستمان جامی ده بو غم مدار از کثرت سرامی می باز گو در حضرت دارای می	۶۸	ای خشم عاصت گل کرده خوی تو آله بر لاله است یا بر گل کلاب میشد از خشم آن کمان آرد و دل مشب از رلفش نخواهم دوست چون نبی عالمی محسنون شوند نمای و می لب برب سطر بنند آنکه هر جبهه جان سید به عود بر آتش ز منتقل بسوز با تو زین پس گرفتار خاری کند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۶۹ دیوان حافظ

۱۲  
در آتش آهینی در آتش کس که سید است  
در آتش دست سید ما که سید است  
منشوق دست سید ما که سید است  
نظر کس که سید ما که سید است  
باید بود که در آتش جانان  
نظر کس که سید ما که سید است  
در آتش آهینی در آتش کس که سید است  
در آتش دست سید ما که سید است  
منشوق دست سید ما که سید است  
نظر کس که سید ما که سید است  
باید بود که در آتش جانان  
نظر کس که سید ما که سید است

در آتش آهینی در آتش کس که سید است  
در آتش دست سید ما که سید است  
منشوق دست سید ما که سید است  
نظر کس که سید ما که سید است  
باید بود که در آتش جانان  
نظر کس که سید ما که سید است



گردیدو انجان عشق گرو  
ستی عشق نیست در سرتو  
روی ز رحمت آه در دلود

که بقتل و عقیده مشهور  
رود تو هست آب انگوری  
عاشق سازا گواه رخجوری

بگذر از تنگ و نام خود حافظه  
ساعت می طلب که خمسوی

ایکده در کشتن مایح مدار کنی  
وروندان غمت ز پهل تو بند  
سج مارا که توان برو بیک گو ششم  
و دیده با چو امید تو دریا سرت چیا  
نقل هر جو که از خلق کر میت گویند  
بر تو کر جلوه کند شا به را از اید

سو و دسرایه سبزی می با کنی  
قصه این قوم خطا باشد من کنی  
شرط انصاف باشد که مداوی  
بتفرج گذری بر لب دریا کنی  
قول صاحب غضانت اینها کنی  
از خدا جز می بوشوق تنها کنی

حافظا حبه دره بحراب دو ابروی کن  
که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

ایکده در کوی حسد ابات مقامی دوی  
ایکده باز لغت و رخ یار گذاری شب و روز  
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند  
بوی جان از لب خندان قبح می شنوم  
کامی از سطلب دراز تو غری چه شود  
خال سر سبز تو خوش واد عیثی ست ملی

جم وقت خودی از دست بجامی داری  
روضت باد که خوش صبح و شامی داری  
اگر از بار سینه کرده پیامی داری  
بشنود سحر آه تو کر ز انکه شامی داری  
توئی امر و زورین شمس که نامی داری  
بر کس نامش شمس ده که چه وامی داری

دو اشکان و عقیده مشهور  
رود تو هست آب انگوری  
عاشق سازا گواه رخجوری  
بگذر از تنگ و نام خود حافظه  
ساعت می طلب که خمسوی  
سو و دسرایه سبزی می با کنی  
قصه این قوم خطا باشد من کنی  
شرط انصاف باشد که مداوی  
بتفرج گذری بر لب دریا کنی  
قول صاحب غضانت اینها کنی  
از خدا جز می بوشوق تنها کنی  
حافظا حبه دره بحراب دو ابروی کن  
که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی  
ایکده در کوی حسد ابات مقامی دوی  
ایکده باز لغت و رخ یار گذاری شب و روز  
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند  
بوی جان از لب خندان قبح می شنوم  
کامی از سطلب دراز تو غری چه شود  
خال سر سبز تو خوش واد عیثی ست ملی  
جم وقت خودی از دست بجامی داری  
روضت باد که خوش صبح و شامی داری  
اگر از بار سینه کرده پیامی داری  
بشنود سحر آه تو کر ز انکه شامی داری  
توئی امر و زورین شمس که نامی داری  
بر کس نامش شمس ده که چه وامی داری

دیوان حافظ

سارن و خالی ۱۲ تا بی سرو پا آه ای تا آنوقت که ارضع همین طور بی سرو سامان بنه ای تا قیامت در سر همس عشق

تو بننگام وفا کرده بی تایت بنود \*  
مهر بان شد فلک ترک جفاکاری کرد  
میکنم شکر که بر جور و وامی داری  
توفی ای جان که درین شیوه خرامی لری

بش دعای سحر حافظ جان بد بود  
تو که چون حافظ بنفشه غلامی داری

ایکه مجوری عشاق رو امیداری  
تشنه با دیده راهم نزل است در یاب  
دل ربودی و بجل کرد دست بجان لیکن  
ساغز نا که حرفیان دگر سینه نشند  
ای گلکس عرصه سیرغ بجز لاله گشت  
تو بقصیه خود افتادی ازین در محروم  
ایدل خام طمع شرمی ازین قصه بدار  
ننگ کان راز بر خویش جدا میداری  
باید یکم درین رجهت میداری  
بازین دار کنگاهش که امیداری  
ما تحمل کنسیم ارتو تا میداری  
عرض خودی سبری و زحمت میداری  
از که ستمانی و فریاد چرامیداری  
کار نا کرده چه امیت عطا میداری

حافظا عادت خوابان همه جوست و جفا  
تو که زین خاکفه اسپر و نامیداری

این خرقه کن دارم در بن شراب اولی  
چون سرمه که درم چندان که که کردم  
من حال دل زاهد با خلق سخوام گفت  
نابی سرو پلشت اوضاع فلک زمینان  
از چو تو دل داری دل برنگنم آری  
چون پر شدی حافظ از میکده بیرون و  
وین و قمر بی معنی غرق می ناب اولی  
و کج خراباتی افتاده حسرت اولی  
کاین قصه اگر گویم با چنگ باب اولی  
در سر همس ساقی در دست شراب اولی  
کتاب کشم باری نشان لفت تاب اولی  
رندی و هوننا که در عهد شباب اولی

آه ای عشق وقت وفا کردی  
تو بننگام وفا کرده بی تایت بنود \*  
مهر بان شد فلک ترک جفاکاری کرد  
میکنم شکر که بر جور و وامی داری  
توفی ای جان که درین شیوه خرامی لری  
بش دعای سحر حافظ جان بد بود  
تو که چون حافظ بنفشه غلامی داری  
ایکه مجوری عشاق رو امیداری  
تشنه با دیده راهم نزل است در یاب  
دل ربودی و بجل کرد دست بجان لیکن  
ساغز نا که حرفیان دگر سینه نشند  
ای گلکس عرصه سیرغ بجز لاله گشت  
تو بقصیه خود افتادی ازین در محروم  
ایدل خام طمع شرمی ازین قصه بدار  
ننگ کان راز بر خویش جدا میداری  
باید یکم درین رجهت میداری  
بازین دار کنگاهش که امیداری  
ما تحمل کنسیم ارتو تا میداری  
عرض خودی سبری و زحمت میداری  
از که ستمانی و فریاد چرامیداری  
کار نا کرده چه امیت عطا میداری  
حافظا عادت خوابان همه جوست و جفا  
تو که زین خاکفه اسپر و نامیداری  
این خرقه کن دارم در بن شراب اولی  
چون سرمه که درم چندان که که کردم  
من حال دل زاهد با خلق سخوام گفت  
نابی سرو پلشت اوضاع فلک زمینان  
از چو تو دل داری دل برنگنم آری  
چون پر شدی حافظ از میکده بیرون و  
وین و قمر بی معنی غرق می ناب اولی  
و کج خراباتی افتاده حسرت اولی  
کاین قصه اگر گویم با چنگ باب اولی  
در سر همس ساقی در دست شراب اولی  
کتاب کشم باری نشان لفت تاب اولی  
رندی و هوننا که در عهد شباب اولی

۲۸۲ دیوان حافظ

17

18







اگر شاعر بخواند شعر چون آب  
بخشدش جوی از نخل و اساک  
ترود و گوش بوشم ووش میگفت

که دل راز و فزاید روشنائی  
اگر خودی لبتش باشد سنائی  
بر و صبری کج در پی توانی

بیا حافظ بجان این پند میوش  
که گراز پانفتمی بر سر آس

بر تو زاهد بامیدی که داری  
بخیز ساغر که دار و لاله در دست  
مرا در رشته دیوانگان کش  
پر هیز از من ای صوفی پر سپید  
بیادل در چشم گیسوی او بند  
بو قوت گل حند را تو به شکن  
غزینو بهار عمر بگدشت

که دارم همچنان امید داری  
بیاساتی بیا و آنچه داری  
که مستی خوشتر است از پیشواری  
که در دم تو بر اندر پیشواری  
اگر خواهی خلاص در سنگاری  
که عهد گل نزار و استواری  
چو بر طوف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوشش  
چرا عمری بظفت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد  
جد تنها که در ایام گل و عهد شباب  
یکه بر جای بزرگان نتوان زد و جوان  
اجرا باشدت ای خسرو شیرین حرکات

خون خوری که طلب روزی ننماد کنی  
حالیا فکر سبو کن که پراز باوه کنی  
عیش با آدمی چسند پر زیاده کنی  
مگر اسباب بزرگی هست آماد کنی  
گر نگاه بی سوی منس را اول افتاد کنی

*Handwritten marginal notes in Persian script, including a large 'ع' symbol and various couplets.*

**ع** در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد

**ع** در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد

**ع** در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد

**ع** در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد  
و در آن روز که در کعبه ایستاد

خاطرت کی رقم فیض پذیر و ہیات  
ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی  
کہ چین پر سمن و سوسن آزاوہ کنی

کار خود گرجن ابا زکذازی حافظ  
ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

بصوت لیلی و قمری گرتوشی می  
ذخیرہ تیرہ از رنگ و بوی فصل بہا  
زمانہ بیچ نہ سنجید کہ باز نستاند  
چو گل نقاب بر افکند مرغ زوہو ہو  
خرنوبہ داری میراث خوارگان کفرست  
چو بہت آب حیات بہت تشنہ میمر  
نوشتہ اند بر ایوان خبت المادوی  
سخا نماز سخن طے کنم بیاساتے  
شکوہ سلطنت و حکم کی بناتی و ہشت

علاج کی کھنت آخر اللہ و اسکے  
کہ میر سنذرہ رہن زمان بہمن و دو  
مجوز سفلیہ مروت مجوز ناکس شی  
منہ ز دست پیالہ چہ میکنے ہی ہے  
بقبول مطرب و ساتی بفتوی ہوشی  
فلا نمت و من المار کل شیء  
کہ ہر کہ عشوہ دینی حسرید وای بوی  
برہ و بتادی روح روان حاتم طے  
ز سخت جم سخن ماندہ ست و افسر کے

بخیل بوی حسد انشود بسا حافظ  
پیالہ گیسر و گرم کن کہ لہستان علی

بغراق دل زبانی نظری بہا ہر سولی  
نجد کہ رشک آید بید چشم روشن خود  
دل من شد و ذانم چہ شد آنفریاسا  
نفسم با حق کہ نظر م نہ دید سیرت

بہ از انکہ چہر شاہی ہمہ روز و ہامی و ہولی  
کہ نظر دینغ باشد سچین لطیف روی  
کہ گذشت عمر و نامد خبری نہ سچ سولی  
بجز این نماز ما را ہوسی و آرزوی

خاطرت کی رقم فیض پذیر و ہیات  
ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن  
کار خود گرجن ابا زکذازی حافظ  
ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی  
بصوت لیلی و قمری گرتوشی می  
ذخیرہ تیرہ از رنگ و بوی فصل بہا  
زمانہ بیچ نہ سنجید کہ باز نستاند  
چو گل نقاب بر افکند مرغ زوہو ہو  
خرنوبہ داری میراث خوارگان کفرست  
چو بہت آب حیات بہت تشنہ میمر  
نوشتہ اند بر ایوان خبت المادوی  
سخا نماز سخن طے کنم بیاساتے  
شکوہ سلطنت و حکم کی بناتی و ہشت  
بخیل بوی حسد انشود بسا حافظ  
پیالہ گیسر و گرم کن کہ لہستان علی  
بغراق دل زبانی نظری بہا ہر سولی  
نجد کہ رشک آید بید چشم روشن خود  
دل من شد و ذانم چہ شد آنفریاسا  
نفسم با حق کہ نظر م نہ دید سیرت  
بہ از انکہ چہر شاہی ہمہ روز و ہامی و ہولی  
کہ نظر دینغ باشد سچین لطیف روی  
کہ گذشت عمر و نامد خبری نہ سچ سولی  
بجز این نماز ما را ہوسی و آرزوی

۲۸۶  
دیوان حافظ

کلیت آری نظر  
 من در کمال  
 سبک است  
 با بیرون  
 ز حال بافتن  
 ای دردم  
 من  
 صورت  
 در کمال  
 در کمال  
 در کمال

مکن لبه صبا شوش سر زلف آن پری را  
 که هزار جان حاقظ بغدادی تار موی

بگرفت کار حسرت چون عشق من کمالی  
 در و هم نمی گنجد کاذر تصور عتس  
 شد خط عمر حاصل کر زانکه با تو مارا  
 آن دم که با تو باشم کیس است روز  
 من چون خیال رویت جانما بخوانم  
 رحم آبرودل من که مهر روی خوبت

حافظ مکن شکایت که وصل ایر خواهی  
 زین پیشتر باید بر چه حسامی

بگسل ز شاخ سر و گلجا مانگ پهلوی  
 شینے بیا که آتش موسے نمود گل  
 مرغان باغ قانیه سنجند و بند که کو  
 جمشید جز حکایت جام از جهان بسز  
 خوش فرزند بوریاد و گدائی و خوابین  
 در ویشم و گدا و برابر منم کم  
 این قصه عجب شنوا ز بخت و از گون  
 چشمت بغسنه خانه مردم خراب کرد  
 و بهقان ساکن زرد و چه خوش گفت با پر  
 میخواند ووش در س مقامات معنوی  
 تا از درخت کلمه تحقیق بشنوی  
 تا خواجه میخورد بغسنه لهای پهلوی  
 ز نهاردل بنیدر اسباب دینوی  
 کین عیش نیست در خوراه رنگ خسروی  
 بشنم کلاه خویش بصدق خسروی  
 مارا بکشت یار با نفاس عیسوی  
 محمودیت مباد که خوش مست میروی  
 کی نور چشم من بجز از کشته بندوی

27

دیوان حافظ

28

آمده  
 در حال  
 چنین باشد  
 سپید و خط  
 در تمام  
 در آخر  
 تقدیر  
 با اینکه  
 بهر جهت  
 شد فایده  
 بنی بر  
 سبب  
 دردم  
 تصور  
 این عشق  
 زیرا که  
 چشم  
 دل که  
 از غمت  
 در شان  
 باشد  
 زبان

دردم  
 تصور  
 این عشق  
 زیرا که  
 چشم  
 دل که  
 از غمت  
 در شان  
 باشد  
 زبان

تا فرزند  
 بگسل  
 شینے  
 مرغان  
 جمشید  
 خوش  
 در ویشم  
 این قصه  
 چشمت  
 و بهقان  
 میخواند  
 تا از درخت  
 تا خواجه  
 ز نهاردل  
 کین عیش  
 بشنم  
 مارا بکشت  
 محمودیت  
 کی نور  
 دردم  
 تصور  
 این عشق  
 زیرا که  
 چشم  
 دل که  
 از غمت  
 در شان  
 باشد  
 زبان



آه ای مشوق ترا که آسب و نغمه صفا دل  
 پس انحال من زارند تا توان چه جز واری  
 آه ای مشوق از غلام زبده و درویش  
 آه ای مشوق از غلام زبده و درویش  
 آه ای مشوق از غلام زبده و درویش

ترا که هر چه مراد است در جهان داری بخواه جان و دل از بنده و روانستان بپوش می چه بیک روحی ای حریف مدام بیاض روی تر نیست نقش درخوارانکه سیان مزاری و دارم عجب که ساعت مکن عتاب ازین پیش و جور بول من با اختیار گرت صد هزار تیر جفاست بکش خفای تبیان مدام و دل خوشدار وصال و دست گرت دست میدهد و در چو ز ک لعل لبست می کنم حسرت و گوید	چه غم ز حال من زار ناتوان داری که حکم بر سر آزادگان و بان داری علی الخصوص درین دم که سرگران داری سواد ای از خط شکنین پراغوان داری میان مجمع خوبان کنی میان داری بکن بر آنچه توانی که جان آن داری بقصد جان من خسته در کمان داری که سهل باشد اگر ای مهربان داری برو که هر چه مراد است در جهان دار حدیث یا شکر است نیکه در دهان دار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو گل بدامن ازین باغ سبیری حافظ  
 چه عجب ز ناله و نرسد یاد باغبان داری

تو که بر لب جوئی ز بهوش نشینی سجده ای که توئی سبده بگزیده او ضمیر بر جو رقیبت چکنم گنگنم ادب و شرم ترا حسد و مردویان کرد عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار حقیقم آید که حسد امی به تماشای چمن گرامت بسلامت برم با کی نیست	در نه هرفته که مینی همه از خود بینی که بجای من بیدل و گری نگرینی عاشقا زانو چاره حجب نمکنی آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی ظاهر اهل صفت وقت دران می بینی که تو خوشتر ز گل و تازه تر از سرسینی بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش

و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش

و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش  
 و آنکه هر چه مراد است در جهان داری  
 با نده ای چه وقت می خیزد و درویش

که تو خوشبو چو گل سوری چون نسری  
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی  
 بهتر است که با مردم پیشینی  
 گردین منظر بنشین نفسی نشینی  
 برابر و را نبود چاره جبر مسکینی  
 لائق بزرگه خوب جلال الدینی

با وصی بهوایت ز گلستان بزخات  
 سخن بی غرض از بنده مخلص شنید  
 ناز زینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد  
 همیشه بازی سر شکم نگری از چوپر است  
 بعد ازین ما و گدائی کسیر منزل عشق  
 تو یابین دلکشی و ناز کی ای مایه ناز

سپیل این اشک روان به منزل حافظ بر  
 بلغ الطاقه ایستد عینت بینی

هر که شد خاک درت رست ز سر گردانی  
 کار و نشو از گیرند با این آسانی  
 ناز کار از رسد شیوه جان نشانی  
 با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی  
 چند پوشیده بماند خبر سچانی  
 واجب آنت که بر دیده ما بماندانی  
 گفتش چونی و چون میری این زندانی  
 هر که در این بود مرتبه سلطانی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانی  
 سر سری از سر کوی تو نیارم بر خجاست  
 خام رطاعت پروانه پر سوخته است  
 بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی  
 فاش کردند قیسمان تو سر دل من  
 تا بماند تر و نشاد اب نهال قد تو  
 در خم زلف تو دیدم دل خود را در و  
 گفت آری حکمی که ز سر شکم من

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما  
 پس اگر بر سر این کوی کنی سگمانی

زین در شادمانی پیش مطرب و رآیی

جای حضور گلشن امن است این سرای

تلف نیست از بنده مخلص تو بودی زین  
 آن سخن که کرده از من با شریک  
 بنامه دان نیست که تو نازین  
 ناز زینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد  
 همیشه بازی سر شکم نگری از چوپر است  
 بعد ازین ما و گدائی کسیر منزل عشق  
 تو یابین دلکشی و ناز کی ای مایه ناز  
 ۳۳  
 دیوان حافظ  
 ۲۹۰  
 ۳۴



<p>الهی کلاه دولتی تو چو کمانی که در بیج است          هر صبح در هوای درت میکند صبح          باد تو همچو آتش موسی در خسته پی          فرخنده نوکل تو چمن راحیات ده          مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم          خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب</p>	<p>در شاخسار گلشن تو سایه های          جمشید تحت چرخ بجام جهان نای          خاک تو همچو آب خضر زندگی فرای          جعد نیفته تو صباراگره کشای          زلف صبار خاک جناب تو شکسای          جمشید در حریم تو چون سب رنگان پای</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن  
 کاندز بهشت بهتر ازین گوشه نیست جا

<p>چو سرداگر جسم امی و می بگریاری          ز کف زلف تو هر حلقه و آشوبی          نثار خاک رست نقد جان ما هر چند          مرو چو سخت من ای چشم مست یار بجزاب          ولا همیشه فرن لاف زلف و لبندان          سرم برفت وزمانی بسر زفت این کار</p>	<p>خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری          ز سحر خیم تو هر گوشه و بیسای          که نیست نقد روان سپر تو مقداری          که در پی هست زهر سوت آه بیداری          چو تیره رای ندی کی کشیدت کاری          دلم گرفت و بنودت سر گرفتاری</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون نقطه گفتمش از در میان و آره آی  
 بنجده گفت که حافظ بر تو چو پرکاری

<p>چون در جهان خوبی امروز کامکاری          با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه          تا چند همچو چشمیت در عسین ناتوانی</p>	<p>شاید که عاشقان از کامی زلب بر آری          بر بیدلان سکین تا کی خفا و خواری          تا چند همچو زلفت در تاب مقیاری</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس به چرخ کلاه زلفا  
 جام جهان نای هر دو کنار از خاق  
 کلام ای که درین کفر و شکی است  
 کوی تست و درغول سوس چو راز  
 خاک درشت درغول سوس کوبی  
 زلف صبار را که ای سبک سوز  
 زلفان در پای ای سبک سوز  
 زلفان در پای ای سبک سوز  
 زلفان در پای ای سبک سوز

35  
 دیوان حافظ  
 دل من بگرفت این گای خیال از خاق  
 شادمان بنده در راه بیانی در جاده  
 آره ۱۱ در بعضی نسخه در مویز و پادشاهی کبک  
 بنده سلطان است و حکم سلطان ملک کارانی  
 اگر کام عاشقان از لب تو بگیری  
 با ش تلبان خوب

ای بگذارد  
 تیمندلی آره  
 ای بگذارد  
 تیمندلی آره  
 ای بگذارد  
 تیمندلی آره  
 ای بگذارد  
 تیمندلی آره

گر شمه بدانی شاید که رحمت آری  
تا زنده ام تو زرم آئین بوشیاری  
از بوستان وصلت بوی امیدواری  
گر سیکشی بزورم وری سیکشی بزاری  
دلهای همچو آتش چنان رو و باری  
سر بر نیارم از خاک از روی شساری

چو یکیکه از تو دیدم دردی که از تو بروم  
از با دوه وصلت که جرمه نبوشم  
و حجب مانده بودم با دصبار ساینده  
مانده ایم و عاجز تو خواهه وقت اور  
و کان عاشقی را بسیار مایه باید  
گر چه بوی وصلت در حشر زنده کردم

آخسته زخمی کن بر حال زار حافظ  
تا چست زنا میدی تا چند خاکساری

که کارمانه چنین بودی اچنان بودی  
گرم بهر سر سونی حسن ز ارجان بودی  
گرش نشان امان از بد زمان بودی  
سر بر غرقم آن خاک آستان بودی  
هنر از چشمه بهر گوشه روان بودی  
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی  
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی  
که برود دیده با حکم اوروان بودی

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی  
بگشتمی که چه ارزو نسیم طره دوست  
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
گرم زمانه سرافراز و اشتی و عزیز  
خیال اگر شدی سداب دیده من  
کسی کبوی ویم کاشکی نشان دادی  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق هست  
ز پرده کاش برون مدی چو قطره اشک

اگر نه دایره عشق راه بر بسته  
چون قطعه حافظ بیدل در میان بودی

چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی

چه قاسمی که ز سرتا قدم همه جانی

این جور که از تو دیدم دردی که از تو بروم  
از با دوه وصلت که جرمه نبوشم  
و حجب مانده بودم با دصبار ساینده  
مانده ایم و عاجز تو خواهه وقت اور  
و کان عاشقی را بسیار مایه باید  
گر چه بوی وصلت در حشر زنده کردم  
چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی  
بگشتمی که چه ارزو نسیم طره دوست  
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
گرم زمانه سرافراز و اشتی و عزیز  
خیال اگر شدی سداب دیده من  
کسی کبوی ویم کاشکی نشان دادی  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق هست  
ز پرده کاش برون مدی چو قطره اشک  
اگر نه دایره عشق راه بر بسته  
چون قطعه حافظ بیدل در میان بودی  
چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی  
چه قاسمی که ز سرتا قدم همه جانی

۲۹۲  
دیوان حافظ

نه صورتی که گل گلستان فردوسی  
بسی حکایت حسنت نینده دم جانان  
تم چشم تو دار و نشان بیاران  
ز جستجوی تو نشینم ار چه نفسم  
ز خاک پای عزیز تو سرنگردانم  
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم

نه قامتی که سسی سرباغ و بستانی  
کنون که دیدست بحق هزار چندی  
دلم چو زلفت تو دار و سرریشانی  
میان خون دل و آب دیده بستانی  
گرم زد دست و اوقات بسرگردانی  
چو روزگار نهاده هست رو بو پرانی

زر زوی لطف و تزحم چه استخوانی  
چو درد و محنت حافظ یقین بهانی

خوشتر از کوی حسرات باشد جایی  
از رو میکنم از تو چه پنهان دارم  
جایی من درین غایت و مروج وطنی  
چکنی گوش که در و پرچون نشیدست  
ضمنا خیمه تو در خاطر مالکی گنجد  
بادب باش که هرگز نتواند گسنت

گر بپسرایه سرم دست دهد باوای  
شیشه با ده و کجی او رخ زیبای  
رای من روی تانست و مبارک ای  
نیست این خبر سخن بوالموس رعالی  
که ماینست بغیر از تو رکس پروای  
سخن دیر مگر بر همسنی دانالی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
زانکه هست از پی امروز لیت منی

خوش کرد یاوری خلکت روز داوری  
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خستند  
آنکس که افتاد و خدایش گرفت دست

تا شکر چون کنی چه شکر آنه آوری  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
پس بر تو با و تا غم افتادگان خوری

اه کانت در هر دو صبح بری  
تلقی است از سینه  
کتابتای من تویی خنیده نام بچون  
ترا دیدم ز لبت که آنچه خنیده نام بچون  
از آن سستی است  
جستی تا گذارم اگر چه بجز نفس لیسان  
خون و آبدیده بستانی ای زار و زلان  
داری است که چون چنین بود کز آن  
مقر است بر داد و بدست  
نظم است بر این موقت من جل  
ببینم این چه است  
خوشتر از کوی حسرات باشد جایی  
از رو میکنم از تو چه پنهان دارم  
جایی من درین غایت و مروج وطنی  
چکنی گوش که در و پرچون نشیدست  
ضمنا خیمه تو در خاطر مالکی گنجد  
بادب باش که هرگز نتواند گسنت  
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
زانکه هست از پی امروز لیت منی  
تا شکر چون کنی چه شکر آنه آوری  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
پس بر تو با و تا غم افتادگان خوری

۲۹۳ دیوان حافظ

39

19/11/19

40

ساقی بجز دکانی عیش از درم در آس  
در شاہراہ جاہ بزرگی نظر بیست  
سلطان و فکر لشکر و سود آماج و گنج  
نیل مراد بر حسب فکر و بہت است  
بجرف صوفیانہ بگویم اجازت است

تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری  
آن بہ کزین گریوہ سبکبار بگذری  
در ویش و امن خاطر و گنج قلندری  
از شاہ ندر خیر و ناز تو فوسیق یادوی  
ای نور دیدہ صلح بہ از جنگ و داوی

حافظ عیار فقر و قناعت ز رخ مشدوی  
کاین خاک کعبہ از عمل کھیاگری

در ہمہ دیر زمان نیست چو من شیدائی  
دل کہ آئینہ شاہیت عباہی دارد  
کردہ ام تو بہ بدست ضعیفی باوہ فروشن  
چو بیابستم ام از دیدہ بدمان کہ مگر  
سزین نکتہ مگر شمع بر آرد بہ زبان  
کشتی باوہ بیاور کہ مرا اینخ دوست  
سخن غیر مگو با من معشوقہ پرست  
ز کس لالت زو از شیوہ چشم تو مرغ  
این خدیم چو خوش آمد کہ سحر کہ میگفت

حسنہ جانی کہ و باوہ و دوقر جانی  
از خدای طلیم صحبت روشن رانی  
کہ در گمی نخورم بی بیخ نرم آرائی  
در کنار من نشانند سہ بالائی  
ورنہ پروانہ نذار در سخن پروائی  
کشتہ ہر گوشہ چشم از غم دل دریائی  
کز وی و جام ہم نیست کبس پروائی  
ز نوذ اہل نظر از پی نابنیائی  
برد رسیدہ باد و نی ترسائی

گر مسلمان از نیست کہ حافظ دارد

آہ اگر از بے امروز بود فرداے

دویاز زیرک و از باوہ کمن دونی

منہ اغنی و کتابی و گوشہ مخمنے

تقیقار و دہر و ہر حال شاید با بہتکسا  
اینک سبب بلی ان خلق دارو دلی مبین  
نقد ز باہم دوری کشا و کج و آسودگی  
فکرانان عاقل و درودنی را است ز دور  
باز شاہی راجع  
لیفیت صوفیانہ بگویم اجازت است  
کلمت بہتر است از سخن

دیوان حافظ

باین معنی است کہ بکشتی  
پدرین تو در پیش صومالی  
حافظ عیار کعبہ از عمل کھیاگری  
کرا عمل کھیاگری بہت است  
قناعت و فقر از جملہ تقویہ است  
بیرون است دل کہ از این سخن  
دل کہ معشوقہ نیست از غدا  
دیوان حافظ از غدا  
انغ نہیں ای سلیم کہ غایت سخن تو در آواز  
رشدن از کس سلطان کا از کس  
از غیب چشم از غیب  
مکن کہ ز کس بنیائی نزار و اہل نظر در پس نابینا زو یعنی چشم ز کس و بروی چشم تو جہودی نزار و باز بلات او بیخ کردن پندارہ ۱۲۵ این بیت و تیسار

این بیت و تیسار ...

ز تذبذبات حوادث نمیتوان دیدن  
 سن این مقام بدینا و آخرت هم  
 هر آنکه گنج قناعت گنج دنیا و او  
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
 نگار خویش بدست خسان همی بسیم  
 بین در آئینه نقش نید صورت غیب  
 ازین مومم که بر طوفان بستان بگذشت  
 بصبر کوش تو ایدل که حق را بخت  
 بگوشت ز پیشین سرخوش و تماش کن  
 بروز واقعه غم با شراب با ایغت  
 زاج دهر تبه شد درین بلا آری

درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
 اگر چه در پیم افتد حلق آبمنی  
 فروخت یوسف مصری بکترین سمنی  
 ز زهر چو تونی یا ز فسق بسچو منی  
 چنین شناخت فلک حق خدمت چونی  
 گرت ز ملک قناعت هوس کرد وطنی  
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی آسمنی  
 چنین غریز نیکبسنی بدست امرنی  
 ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی  
 که اعتماد کس نیست در چنین زمینی  
 کجاست فکر حکیمی و رای برهنی

شنیده ام که سگان آن تاده می ندی  
 پسر ایگردن حافظ نمیکند سنی

دیدیم خواب دوش که ماهی بر آمدی  
 بقیر رفت یا رسد که ده میرسد  
 ذکرش سنجیر ساقی و خنده فال من  
 فیض ازل بزور و زرا آمدی پست  
 آن محمد یاد باد که از بام و در مرا  
 خوش بودی از خواب بیدمی یا رخویش

که عکس روی او شب هجران سر آمدی  
 یکاش بهره زود تر از زور در آمدی  
 که در مدام با قبح ساغ آمدی  
 آب خضر نصیبیه اسکندر آمدی  
 هر دم پیام یا رخ خط و لب آمدی  
 تا باد صبح او سوی ما هر آمدی

این کلام در کتاب  
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
 اگر چه در پیم افتد حلق آبمنی  
 فروخت یوسف مصری بکترین سمنی  
 ز زهر چو تونی یا ز فسق بسچو منی  
 چنین شناخت فلک حق خدمت چونی  
 گرت ز ملک قناعت هوس کرد وطنی  
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی آسمنی  
 چنین غریز نیکبسنی بدست امرنی  
 ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی  
 که اعتماد کس نیست در چنین زمینی  
 کجاست فکر حکیمی و رای برهنی  
 این کلام در کتاب  
 دیدیم خواب دوش که ماهی بر آمدی  
 بقیر رفت یا رسد که ده میرسد  
 ذکرش سنجیر ساقی و خنده فال من  
 فیض ازل بزور و زرا آمدی پست  
 آن محمد یاد باد که از بام و در مرا  
 خوش بودی از خواب بیدمی یا رخویش  
 کز عکس روی او شب هجران سر آمدی  
 یکاش بهره زود تر از زور در آمدی  
 که در مدام با قبح ساغ آمدی  
 آب خضر نصیبیه اسکندر آمدی  
 هر دم پیام یا رخ خط و لب آمدی  
 تا باد صبح او سوی ما هر آمدی  
 دیوان حافظ ۲۹۵  
 این کلام در کتاب  
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
 اگر چه در پیم افتد حلق آبمنی  
 فروخت یوسف مصری بکترین سمنی  
 ز زهر چو تونی یا ز فسق بسچو منی  
 چنین شناخت فلک حق خدمت چونی  
 گرت ز ملک قناعت هوس کرد وطنی  
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی آسمنی  
 چنین غریز نیکبسنی بدست امرنی  
 ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی  
 که اعتماد کس نیست در چنین زمینی  
 کجاست فکر حکیمی و رای برهنی

ای کاشکی که پاش سنگی بر آمدی مظلومی ارشبی بر داور آمدی دریادی بجوی و دلیری سر آمدی گر سپهری ج جلوه کنان در بر آمدی	آنکو ترا سنگ دلی اشت رسمنون کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم خامان ه زلفه چه داند ذوق عشق جانها نثار کردی آن دل نوازا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گردگیری شبیه حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

آدم بگوشش ناگرم آواز بلبل واندر چمن مکنده لبس باغ غنغلی میکردم اندران گل و بلبل تا ملی گشتم چنانکه هیچ نمادم نخواستند کس بیغیای خار نخیدت است از و گل آز آنغیری نه و ایسنه ابدلی	رقم باغ تاکه بچشم سحر گل مسکین چو من بعشق گل گشته متبلا میگشتم اندران چمن و باغ و بدم چون کرد و دردم اثر آوار مغد لب بس گل کفنه میشو داین باغ را ولی کل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ دارا میدرخ از مدار جریخ  
دارد هزار عیب و نذار و تفضلی

مخلصان از نه بوضع و کران میداری نه انجمن غمت صاحب نظران میداری همه را نغره زنان جامه دران میداری طمع مهر و وفا زین پسران میداری عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری	روز گایت که ما را انگران میداری گوشه چشم رضائی نسبت با زنت نه گل از و ان غمت سرت نه بلبل در باغ پدر تو چه آخر توئی ایدل چه روی گر چه زدی و خرابی کنه ماست ولی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیا مانده  
ای یعنی ایمل نواز من اگر ش  
و در کرم من بیانی بر اربابان نقد  
عذبت اسی از زدی وصال بار از  
بلبل زلفه زین ایمل که از ان سر گل  
بوی گل ناله آوار بلبل سید با چشم  
از بلبل من در عشق کی میباید  
و در چمن از ز یاد زین غنغلی و کوشش  
اندر خنده من دران چمن بلبل کز در  
گل در آن بلبل را سپهر هم در چون  
فکر بلبل بی از کز بلبل کز در  
۲۹۶  
دیوان حافظ  
زادشتم من نامه از  
بس گل آواز بلبل از ان سر گل  
بلبل بیغیای خار نخیدت است از و گل  
کین حافظ دارا ای حافظ از ان سر گل  
حافظ دارا از و تفضلی  
چون خنجر رحمت از و تفضلی  
سوار این چشم سبب بر داور آمدی  
یکم هم نذار در شرح بلبل  
انگاشت بیغیای خار نخیدت است از و گل  
سوار ای حافظ دارا ای حافظ از ان سر گل  
بلبل زلفه زین ایمل که از ان سر گل  
بوی گل ناله آواز بلبل سید با چشم  
از بلبل من در عشق کی میباید  
و در چمن از ز یاد زین غنغلی و کوشش  
اندر خنده من دران چمن بلبل کز در  
گل در آن بلبل را سپهر هم در چون  
فکر بلبل بی از کز بلبل کز در

44

45

عجمه جامه آن جبره که از جام جم ساخته اند از طبیعت کان و دیگر است و تو این نماز گل کوزه گران داری یعنی آناتکه معرفت حق رسیده اند دیگر از تو این

تو نماز گل کوزه گران میداری زین تنها که تو از سیمبران میداری چشم سیری عجب از بنی بصران میداری سر چرا بر من دل خسته گران میداری که من سوخته دل را تو بران میداری همه را شیفه و دل نگران میداری دست در خون دل پزیران میداری	عجمه جام جم از کان جهان در گشت کیسه سیم و زرت نیک باید پر دخت آنگه در دل قلع طبعی ذوق حضور چون توئی ز گس باغ نظر احی شمع و چراغ دین دولت ولی است نمی آرم گفت تا صبار گل و طبل در ق حسن تو خواند سعد آن به که پوشی چو تو از بهر نگار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گذران روز سلامت بسلامت حافظا  
چه توقع ز جهان گذران میداری

گر چه ماه رمضانست بیاد و جامی ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی رفتش موهبتی دان شد نش انعامی که نهاد دست به مجلس و عطی دامی که چو صبحی بد در پیش افتد شامی بر سانش ز من ای پیک صبا پیغامی بود آیا که کن یاد زور و آشناسی	ز آن می صاف کرد و بخته شود هر خامی روز هارفت که دست من سکین نگرفت روزه هر چند که همان عزیز است ولا منغ زیرک بدر صومعه اکنون سپرد گل از زاهد بد خو حکم رسم این است یار من چون بخواد به تماشای چین کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظا که زنده بود دولت خسر و همد  
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

کجاست پیک صبا که بیاکین کرمی  
ز دلبرم که رساند نوازش تلمی

تغنی ازین بیان  
سخن ازاری  
مردان آه ای خالک تو که درین  
صوفیان جبر پیش زدن سبک بی جا  
بلکه انبیا را بطلاند چه سیری از بخت  
ت است  
کسی بار حق حسن تا بر گل و طبل خواند  
ای آنرا از حسن تو مطلع ساخته بود را  
تغنی کرده  
از می صاف و از می صاف است که در  
ای ساقی اگر چه ماه رمضان است که در  
تو از نخل و زبکین از آن وقت

دیوان حافظا

46

ده بیان کرمی  
رسم  
است که هر گاه  
ادست بیست  
کلان بود  
من افتاد  
و ادست  
مشفق است  
عبد و دولت

47

عبد و دولت  
مشفق است  
و ادست  
کلان بود  
ادست بیست  
است که هر گاه  
رسم  
ده بیان کرمی





ساقی سایه ابرست و بهار و لب جوی  
 بوی کیزگی ازین قوم نیاید خرسند  
 سفلیه طبع است جهان برکش تکیه کن  
 گوش کیشای که بلبل بغبان میگردد  
 یک نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر  
 شکر آزا که در گار رسیدی به بهار  
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
 پشتر زانکه شوی حناک در سکه ها

من نکویم چه کن از ابل ولی خود تو بگوی  
 دلن آلوده مصونی بمی ناب بشوی  
 ای جهان دیده نبات قدم از غله جوی  
 خوابه تقصیر مفر ما گل توفیق بوی  
 از ره عیش در آورده عیب سپوی  
 پنج نیکی نشان و در هفتین مجوی  
 و نه گزنگل و سیرین نمد زاهن و روی  
 یکد و روزی بسر اندر ره چینه بپوی

گفتی از حافظ مابوی ریامی آید  
 آفرین برفت با دکن خوش بروی بوی

ساقی بیا که شد شرح لاله پرز می  
 بگذر ز کعبه و نماند دید هست رو گلاب  
 بهیار شو که مرغ سخن گشت مستان  
 خوش ناز کانه میچی ای شاخ نو بهار  
 بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست  
 ز دانه شراب کوثر و جوار از برای است  
 با و بهار عهد صبه یاد میدهد  
 حمت بین و سلطنت گل که گسترید  
 دروه بیاد حاتم طی جام یک منی

طامات تا بچند و خرابات تابگی  
 چسین بقای قصیر و طرف کلاه کی  
 بیدار شو که خواب عدم و پست می  
 کاشنگلی مبادت ز آشوب بادوی  
 ای وای بر کسی که شامین ز مکر وی  
 و امر و نیز و لبر مر روی و جام می  
 جان و اردنی که غم برود دای می  
 فراش باد و هر سوتی را بر زیر می  
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

ای در روی جان گزین

ماتیاغ  
 ایستای سایه ابرست و بهارست  
 لب جوی کیزگی ازین قوم نیاید خرسند  
 سفلیه طبع است جهان برکش تکیه کن  
 گوش کیشای که بلبل بغبان میگردد  
 یک نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر  
 شکر آزا که در گار رسیدی به بهار  
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
 پشتر زانکه شوی حناک در سکه ها

۲۹۹  
 دیوان حافظ

طامات تا بچند و خرابات تابگی  
 چسین بقای قصیر و طرف کلاه کی  
 بیدار شو که خواب عدم و پست می  
 کاشنگلی مبادت ز آشوب بادوی  
 ای وای بر کسی که شامین ز مکر وی  
 و امر و نیز و لبر مر روی و جام می  
 جان و اردنی که غم برود دای می  
 فراش باد و هر سوتی را بر زیر می  
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داورنگ طبیعی باغخوان  
 بشنو که مطربان چمن راست کرده اند  
 مسدب باغ بر که سجدت چوبندگان  
 انیای روزگار بی ساز و درگرو

بیرون نکلد لطف مزاج از رخسار سخی  
 آهنگ چنگ و بر لبط و طنبور و نای مینی  
 استاد است سر و کمر بسته است نی  
 کز مر در راه باز نمازده است پیچ شی

حافظ حدیث سحرزب خوشت سپید

تا حد چین و شام و با قضای روم دور

سحر با بوی سگفتم حدیث آرزو مندی  
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گو بیاز  
 دل اندر زلف لیلی نیکو کار عشق مجنون کن  
 الهای یوسف مصری که کردت سلطنت بر  
 بسحر غمزه فتان و دوا سنجی و در دوا انگیز

خطاب آمد که واقف شو با لطاف خدای  
 و رای حد فقر ریت شرح آرزو مندی  
 که عاشق رازیان دارد مقالای خوش مندی  
 پدر را باز ریس آنجی باشد مهر فرزندی  
 بچین زلف مشک افشان دلاوری کنیدی  
 ز مهر او چه پنجه ای در و بهمت چه بندی  
 دروغ این سایه دولت که بر اهل انگیزی  
 خدایا نعم گردان بد روشی و خم سندی  
 باین راه در روش سپرد که با دلدار پیوست

ز شکر حافظ شیراز میگویند و میروند

سپه چمن کشمیری و ترکان همروند

سحر که رهروی در سر زمین

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

بمیگفت این سما با قرین

که در شیشه بماند از بعین

سلاهای  
 دولت آید و سمن مصری رود  
 از سلسله است پدید آمدن عاقلان  
 بهای چو سوره ای باد و چوین بزم مهر  
 ناکان و کار انوس است که با ایل  
 دولت را بر ایل خدای قلند و ایل  
 داد از تکیه است اگر سوار و از عشق  
 باشد وقت و نیست اگر سوار و از عشق  
 انسانی باشد تا نیست اگر سوار و از عشق  
 بازاری که بی دریا از ایدین و از عشق  
 بر راه در روش سپرد که با دلدار پیوست

دیوان حافظ

خوشتر است ز راه سوزی غلام  
 دولت کر است ز راه سوزی غلام  
 در غایت تو ای سر زنده که کجاست  
 ز شام تو ای سر زنده که کجاست  
 این روش بهر چنین راه اختیار کن  
 با جام که با در سپیدی و وصل  
 عمل کنی اما این سما را با هر خود  
 بوقت سورا پیری این سما را با هر خود  
 بگفت که شراب از وقت صاف که در و  
 روز در شیشه بماند از بعین  
 سر راهی بی نیت و نیت  
 چسبک بود



ای سکن ز نشین و غم بهیوده مخور

که بخشد ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرم ازین قصد بدر

علت چیست که مردش دو جهان سخی

می دادی الی الی خسته  
بجوای الی الی در آن  
بجوای الی الی در آن

سلام الله ما کر الی الی

علی وادی الی الی من علیها

و عا گوی عن ربیان جهانم

سال ایل که در زنجیر لفتش

اموت صابر با یالیت شعری

فجرت راحتی فی کل حسین

سویدی دل من تا قیامت

بجایا بم وصال چون توشاهی

ز خطت صد جمال دیگر افزود

بر آن نقاش قدرت آفرین باد

بهر منزل که رو آورد ضلایا

تو میباید که باشی ورنه سبک است

عنه ملک المکارم العالی

و داری باللواتوق الزمالی

وادعو بالتواتر والتوالی

همه جمیعت هست آشفته حالی

متی نطق لبشیر عن الوصالی

و ذکر ک مونی فی کل حالی

مباد از شور و سودای خالی

من بنام رند لا اجمالی

که عمرت باد صد سال حلالی

که گردمه کشید از خط هلالی

نحمد ارشس بحفظ لایزالی

زیان مایه جانی و مالی

در آنجا که  
در آنجا که  
در آنجا که

در آنجا که  
در آنجا که  
در آنجا که

در آنجا که  
در آنجا که  
در آنجا که

در آنجا که  
در آنجا که  
در آنجا که

ای سکن ز نشین و غم بهیوده مخور

علی وادی الی الی من علیها

و عا گوی عن ربیان جهانم

سال ایل که در زنجیر لفتش

اموت صابر با یالیت شعری

فجرت راحتی فی کل حسین

سویدی دل من تا قیامت

بجایا بم وصال چون توشاهی

ز خطت صد جمال دیگر افزود

بر آن نقاش قدرت آفرین باد

خداوند که حافظ را غرضت

و علم الله حبه من سوا له

در آنجا که  
در آنجا که  
در آنجا که

بدان مردم دیده روشنائی

بدان شمع خلوت که پارسائی

سلامی چو بوی خون آشنائی

درودی چو نور دل پارسایان

منتهی نینم از بهمان سپهر بجا  
 ز کوی آن و گردان که آن بجا  
 عروس جهان که در حدیثت  
 می صوفی ننگ کجا می فروشد  
 رفیقان چنان عهدت گسند  
 دل خسته من گرسه می نیست  
 مرا که تو بگذاری ای نفس طامع  
 بیاموزت کجیای سعادت

دلم خون شد از غصه ساقی کجائی  
 فروشد منقح مشک کشتائی  
 ز حد میرد شیوه بیوفائی  
 که در تاهم از دست زهریائی  
 که گوئی بودت خود آشنائی  
 نخواهد ز سنگین دلان سوئیائی  
 بسی پادشاهی کنم در گردائی  
 ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جو گردون شکایت  
 چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی نذلت بلواق  
 الا ای ساربان محل دوست  
 بسازای مطرب خوشگوی خوشخوان  
 بیاساقی بده رطل گرانم  
 جوانی بازمی آرو بیا دم  
 مے باقی بده تا بر نشانم  
 درونم خون شد از نادیدن دوست  
 وحی با نیکو آن متفق باش  
 میسجای مجرور ابرار و

الاقی فی هو انما الا لاقه  
 الی ربک انکم طال اشتیاقی  
 بشو پارسی صوت عواقی  
 سقا کاندن کاس الدباق  
 صدای چنگ و نوتانوس ساقی  
 بیارن ست و خوش دل عباقی  
 الا تقسا لایام الفراقی  
 غنیمت دان امور الفساقی  
 که با خورشید سازم و ثاقی

آه چون درین دارنایا بر  
 هیچ از بهمان بیجا نیستند دل من  
 از غصه خون نیتوانی ساقی کجائی که  
 حصول را در از تو دارم  
 عروس جهان که در حدیثت  
 دارم چنان بیوفائی از صد و بیوفائی  
 می صوفی آن ننگ کجا می فروشد  
 بیوفائی که از کجا می فروشد  
 بیوفائی که از کجا می فروشد  
 بیوفائی که از کجا می فروشد

دیوان حافظ  
 طالع را بگذارد در گردن کجائی پادشاهی  
 آید یعنی شاعت  
 صحبت به حضرت کی خدایان چندان کرد  
 عیب او بچوئی ختم  
 ساربان آه ساربان بیوفائی  
 ساربان آه ساربان بیوفائی  
 ساربان آه ساربان بیوفائی

ولی که گسزاوار طلاق حاک الله یا عهد التلاقی	عروسی بس خوشی ای دختر ترز برین کوشن
بگلبانگ جوانان عشاقی سوی تقبیل خنده اعتناقی	خردورزنده رود انداز و پیش هنای اشیب من کل العذار
بگور و اعط سخنه ای فراقی	وصال دوستان روزی نیست

مضت فص الرصال ماشطرا  
بکوحا قوظ غزلهای نراتی

وروحی کل یوم لی نیادی واوصلنی علی عرس الامادی	سبت سلمی بصد غیرها نوادی خدارا بر من بیدل خنیا
غریق العشق فی البحر الوادی تو کلنا علی رب العباد	دین انگری عن حب سلمی کارا در غم سودا عشقت

دل حافظ شد اندر چین لغت  
بلیس نظم و الله دوس

دل زنهانی بجان آمد خدارا همی کز نسیمش بوی جوی سولیان آبی	سینه مالال در دست اید یفا همی خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهم
ساقیا جامی بیا ورتانیا سیم دمی صعب کاری بوجیب روی پیشان عالمی	چشم آسایش که دار دین جهان گرم رو زیری را گفتم این احوال خود خندید و
شاه ترکان غافلست از حال آگور ستمی ریش باد آندل که با در و تو جوید مرهمی	سوخم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل در طریق عشق بازی من آسایش خطاست

این شعر  
در بیان  
مضت فص  
بکوحا قوظ  
غزلهای نراتی  
سبت سلمی  
بصد غیرها نوادی  
خدارا بر من  
بیدل خنیا  
دین انگری  
عن حب سلمی  
کارا در غم  
سودا عشقت  
دل حافظ  
شد اندر چین  
لغت  
بلیس نظم  
و الله دوس  
سینه مالال  
در دست اید  
یفا همی  
خیز تا خاطر  
بدان ترک  
سمرقندی دهم  
چشم آسایش  
که دار دین  
جهان گرم رو  
زیری را  
گفتم این  
احوال خود  
خندید و  
سوخم در  
چاه صبر  
از بهر آن  
شمع چگل  
در طریق  
عشق بازی  
من آسایش  
خطاست



ای روی خوب از گل صد بار زارین تر  
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده  
 چون من شکسته را از پیش خود چه رانی  
 می بخش است بشتاب موت خوش است دریا  
 چون این گره کشایم دین راز و انمایم  
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
 بهتر روی حافظ در دست تو گل شو

یارب که ره نیابد برو اسن تو خاری  
 زین خاکدان بسا و ابرو افش غباری  
 کم غایت تمنا بوسی است یا کناری  
 سال و گر که دارد امیت رو بهاری  
 در روی و سخت در روی کاری و سخت کاری  
 هر یک گرفته جامی بر یار و روی یاری  
 مشکل توان شستن در این چنین چاری

صبا تو نکت آن زلف مشکبو داری  
 دلم که گوهر اسرار حسن عشق در سوت  
 در آتش نامل مطبوع هیچ نتوان گفت  
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد  
 ز جرعه تو سرم مست گشت ز نشت باد  
 بمای حسن فروشی ترا بزید و بس  
 زمانه که همه مشک ختن و دهر در باد  
 دم از مالک خوبی چو آفتاب زدن  
 بسر کشی خود ای سر و جو بار نماز  
 دعاش گفتم خندان بزرگ سگفت

بیاد کار بانای که بوسه او داری  
 توان بدست تو دادن گرش کج داری  
 جز اینقدر که قریبمان تند خود داری  
 که گوش بوش بر عیان مهنه گو داری  
 خود از که ام خم است اینک در سبو داری  
 که همچو گل همه آئین رنگ بود داری  
 فدای تو که خط و حال مشکبو داری  
 ترا سز و که عن لمان ما هر داری  
 که که با درسی از شرم سر فرو داری  
 که گیتی تو و با با چه گفت گو داری

ز کج در شه حافظ مجوی گوهر عشق  
 قدم بردن نه اگر میل جستجو داری

ای عشق روی تو را از گل صد بار زارین تر  
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده  
 چون من شکسته را از پیش خود چه رانی  
 می بخش است بشتاب موت خوش است دریا  
 چون این گره کشایم دین راز و انمایم  
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
 بهتر روی حافظ در دست تو گل شو  
 دیوان حافظ  
 آواز بلبل کجا پسند افتد  
 ز جرعه تو سرم مست گشت ز نشت باد  
 بمای حسن فروشی ترا بزید و بس  
 زمانه که همه مشک ختن و دهر در باد  
 دم از مالک خوبی چو آفتاب زدن  
 بسر کشی خود ای سر و جو بار نماز  
 دعاش گفتم خندان بزرگ سگفت





<p>که هر صبح و مسامحه مجلس در گرس ازین سپس من وساتی و وضع بخیری</p>	<p>هزار جان گرامی بسوختنین غیرت چهره خبر که شنیدم ره بی بحیرت وشت</p>
<p>همین همت حافظ امیدت که باز اثری اسامریلا بلبله القری</p>	
<p>ای سپهر جام سیم ده که بر پیری برسی شاهبازان طرقت لبشکاری کسی حیف باشد چو تو مرغی که مهر نفسی ده که سخن سیر از غنفل با بگ حسدی گفت کای بکس و بیچاره تو یار چه کسی دل بر آتش نهادم ز بی خوش نفسی فلعلی بک آت بشهاب قفس هر که شهو جهان گشت بمشکین نفسی</p>	<p>عمر گذشت بر بجا صلی و بوالهوس چه شکر هست درین شهر که قانع شده اند بال بختا و صغیر از شجره طوبی زن کاروان رفت و تو در خوابان پیش دوش و خیل غلامان و درشس میر فتم تا چو مجسره نفسی دامن جانان گیرم لع البسرق من الطور و نست به با دل خون شده چون ناله خوشش با دیو</p>
<p>چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ یسترا الله طریقا بک اطمینت</p>	
<p>بیا که بے تو بجان آدم ز غمناکی ایا سازل سلمه و این سلما کی از اضطرابت قمتیلا و قاتلی شاکی که بچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی چو کلک صنع رقم زوز آبی و خاک کی</p>	<p>کعبت قصه شوقی و دد مع باکی بسا که گفته ام از شوق با و دیده خویش عجیب و واقعه بس غریب حادثه است که رسد که کند عیب و امن پاکت ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل</p>

در پیش خانی که با ایلیای خود  
یعنی امیر بیگم که با ایلیای خود  
در پیش خانی که با ایلیای خود  
یعنی امیر بیگم که با ایلیای خود  
در پیش خانی که با ایلیای خود  
یعنی امیر بیگم که با ایلیای خود

ویوان حافظ

بسیار است که در این کتاب  
گفته اند که حافظ در این کتاب  
بسیار است که در این کتاب  
گفته اند که حافظ در این کتاب  
بسیار است که در این کتاب  
گفته اند که حافظ در این کتاب

صبا بعبیر نشان گشت سابقا جزینہ  
اثر نماذ زمن بشیامت آرس  
وع التکامل تفسیر فدی جری مثلہ  
یا بروی گل و خاک پای سرو کہ نیست

وہات شمسہ کرم مطیبت زنا کے  
اری آثار مجھای من محبت کے  
کہ ز اور اہر وان حسی است و چالاکی  
چنین بیع جامی ز آبی وحنا کی

ز وصف حسن تو حافظ چلو نہ لاف زند  
کہ چون صفات آئی و رای اورا کے

گفتہ خلائی کہ توی یوسف تانی  
و عشق تو ام شہرہ جو فراد و عجبت  
تنبیہ دانت نتوان کرد بغجب  
صد بار گفتی کہ وہم زمان بہت کام  
گفتی کہ وہم کامت و جارت بتنام  
چشم تو خندنگ از سپر جان گذر ناید  
چون اشک بنی از پیش از دیدہ مردم  
کہ سرو نماذ از قار و رفتار تو بر پا  
در راہ تو عاشق چو قلم کرد ز سر پا

چون نیک بدیدم محبتت بہ ازانی  
ای خسر و خوابان کہ تو شیرین زمانی  
ہرگز نبود غمشم باین تنگ دہانی  
چون سوسن آزاد چہ را جامہ زبانی  
ترسم نہ ہی کامم جب نم بتانی  
بیار کہ دیدہ بہت بدین سخت کمانی  
آزنا کہ می از نظر خویش برانی  
سز جرم کہ از سرو گذشت تیر وانی  
چون نامہ سپہ ایکیش از لطف سخانی

از پیش مران حافظ عمدیدہ خود را  
کہ عشق رخت داد دل و دین و جوانی

کہ بر و نیز و نشان ز من کدا پیامی  
اگر این تراب خامست اگر آن حرفین بنچتہ

کہ بکوی میفرودشان و ہزار جرم جسامی  
ہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامی

۱۲۰۸۱ نسخہ یہ ہر زمانہ ہے

*Handwritten marginalia in the top left corner, including the number ۳۰۹ and various verses.*

**۳۰۹**  
دیوان حافظ

*Handwritten marginalia in the bottom left corner, including the number ۳۰۹ and various verses.*

این کتب را در این کتابخانه  
 در روزهای پنجشنبه و شنبه  
 در وقت نماز صبح و عصر  
 در حضور ائمه علمای  
 در این شهر و در سایر  
 شهرهای ایران و در  
 بلاد دیگر در اختیار  
 عموم مردم است  
 و هر کس بخواهد  
 از این کتب استفاده  
 نماید باید از  
 کتابخانه درخواست  
 نماید  
 و در وقت نماز  
 صبح و عصر در  
 حضور ائمه علمای  
 در این شهر و در  
 سایر شهرهای  
 ایران و در بلاد  
 دیگر در اختیار  
 عموم مردم است  
 و هر کس بخواهد  
 از این کتب استفاده  
 نماید باید از  
 کتابخانه درخواست  
 نماید

شده ام خراب و بدنام هنوز امید دارم  
 تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن  
 بکجا برم شکایت بکدام گویم این حکایت  
 عجب از وفای جانان که تقدیری لغز بود  
 بروید پارسایان که نماز پارسائی  
 ز بیم سیفکن ای شیخ بدانهای تسبیح  
 سرخست تو دارم سخرم بهیچ می فروشن

که ز بد خلاص یابم بد عای نیکنامی  
 که مضاعفی نداریم و فلکند ایم دومی  
 که کسبت حیات با بود و زندگی دومی  
 نه نباه و پشیمانی نه پشش و سلامی  
 می ناب در کشیدیم و نماز تنگ و نامی  
 که چو مرغ زیرک افتد نقتبیهج دومی  
 که چوننده کمتر افتد بهیچ کس غلامی

بخشای تیسر فرکان و بریز خون حافظ  
 که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

مخمور جام ششم ساقی بده شربابی  
 عشق رخ چو ماه پرده است نماید  
 شد قائم چو حلقه تا بعد ازین قیمت  
 چون آفتاب دیت در دیده می بکشد  
 در انتظار رویت ما را امید داری  
 دست غرض هب الا بر کاسه که دانی

پر کن قلع که بی می مجلس ندارد آبی  
 سطر بز نوائی ساقی بده شربابی  
 فرین در درگزر اند ما را هیچ بابی  
 ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی  
 وز عشوه لبانت باد خیال و خوابی  
 انجام کار بندد از وی امید آبی

حافظ چه می نمیل بر یاد روی جانان  
 کی کشنده سیر کرد و از لعلت سرابی

میخواه گل افشان کن از دهر چه سجویی  
 مسد بگلستان بر آتش هوسانی را

این گفت سحر که گل بلبل تو چه سیکونی  
 لب گیری رخ بوی می نوشی و گل گونی



روزگار

مزل کنایه از غم و اندوه است

گرچه اهِست پراز بیم ز ما تا بر دست	رفتن آسان بودار واقف منزل باشی
نقد عمرت بسره غصه دنیا بگزان	گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گرد و سخت ملذت باشد  
صید آن شاگرد مطبوع شامل باشی

نور خدا نماندت آسینه مجرودی	از در ما دگر طالب عشق سَرمدی
باوه بده که دوزخ از نام گناه ما برد	آب بر تشنه زنده مجبزه موحیدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا انا قطب زمین آوسی
اره بجمد سیکشی تیغ جفا بکین من	سکر نمی کنی مگر نه عمده سدی
گر تو بدین جمال و فرسوی چمن کنی گذر	سوسن و سر و گل تبو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان	گر بری بجان و دل راه بگری سدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست  
ای متعلق خبل دم مزن از مجرودی

نوش کن جسام شراب بکیمی	تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل کشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون جسم دُنی
چون جام بخودی رطلی کنشی	کم زنی از خوشبختین لاف منی
دل بی برسد تا دیوانه وار	کردن سالوس تقوی لشکمی
خاک سان شود و قدم نه بجا بر	جمله رنگ آمیزی و تر و امنی

خیز و جمدی کن چرا فطرتا مگر  
خویش را در پای مشوق اشک

عشق الهی بی دردیست  
بیش و طریق بردان  
ای سر در راه چوین جمال  
داری اگر بوی چمن بگذری بی بیگلاری  
سوسن و سر و گل تبو جمله شوند مقتدی  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان  
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست  
ای متعلق خبل دم مزن از مجرودی  
نوش کن جسام شراب بکیمی  
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی  
سر گرفته چند چون جسم دُنی  
کم زنی از خوشبختین لاف منی  
کردن سالوس تقوی لشکمی  
جمله رنگ آمیزی و تر و امنی

دیوان حافظ ۳۱۲

نخ و زخم نیاز دل کسین  
چون جام آینهی کران  
شراب بخودی نوش کنی  
گر از آن دوزخ با کل از تو در راه  
دل بی آه سالوس با بر سر وقت  
خوش گوید چو زبان و بیخ  
نرسبند و تقوی  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان  
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست  
ای متعلق خبل دم مزن از مجرودی  
نوش کن جسام شراب بکیمی  
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی  
سر گرفته چند چون جسم دُنی  
کم زنی از خوشبختین لاف منی  
کردن سالوس تقوی لشکمی  
جمله رنگ آمیزی و تر و امنی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان  
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست  
ای متعلق خبل دم مزن از مجرودی  
نوش کن جسام شراب بکیمی  
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی  
سر گرفته چند چون جسم دُنی  
کم زنی از خوشبختین لاف منی  
کردن سالوس تقوی لشکمی  
جمله رنگ آمیزی و تر و امنی

وقت را غنیمت دان افتد که توانی  
 پیش زاهد از زندی مفرز کن توان گفت  
 باو عای شبخیزان ای شکر دهان سیز  
 کام خجی دوران عسر و عوض خواهد  
 یوسف عزیزم گواهی برادران رحمی  
 میروی و مزگان خون خلق میریزد  
 پند عاشقان بشنوز در طرب باز  
 ز آب پیش از ادوق باوه در جان است  
 خم شکن نمیداند ایقدر که صوفی را  
 گرتو فارغی ازین ای نگار سنگین دل  
 از درم در آسرت تا ز نم بشادی دست  
 باغبان چمن ز انجا بگذرم حرمت با  
 دل ز ناو کج شپت گوشه داشتیم لیکن

رشت

حاصل از جیات ایجان یک دست نادانی  
 با بسیب نامحرم حال در دنجسانی  
 در پناه یک است خاتم سلیمانی  
 جمد کن که از عشرت کام خلیفستانی  
 که غمش عجب دارم حال پر کینانی  
 تند میروی جانا تر سمت نرمانی  
 کانیمه نمی از روشنل عالمسانی  
 عاقلان کن کاری کاورد پشیمانی  
 جنس خانگی باشد سپهر لعل رمانی  
 حال خود بخو اجم گفت پیش آصف تانی  
 روشنی با پیوست راستی بهرمانی  
 گرجای من سر روی غیر دوست نشانی  
 ابروی کماند ارت میسر و به پیشانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را  
 ای شکنج کیویت مجسم پریشانی

هزار جید بگردم که یار من باشی  
 دمی کلجبه احزان عاشقان آئی  
 در آن چمن که تابان است عاشقان گریز  
 چرخ دیده شب زنده دار من کردی

تو را بخشش دل بی دستار من باشی  
 شے این دل سوگو ار من باشی  
 گرت زد دست بر آید نگار من باشی  
 انیس خاطر امید وار من باشی

آه بی رویی ز یاد خفا  
 ز یاد خفا بی رویی ز یاد خفا  
 با بسیب نامحرم حال در دنجسانی  
 در پناه یک است خاتم سلیمانی  
 جمد کن که از عشرت کام خلیفستانی  
 که غمش عجب دارم حال پر کینانی  
 تند میروی جانا تر سمت نرمانی  
 کانیمه نمی از روشنل عالمسانی  
 عاقلان کن کاری کاورد پشیمانی  
 جنس خانگی باشد سپهر لعل رمانی  
 حال خود بخو اجم گفت پیش آصف تانی  
 روشنی با پیوست راستی بهرمانی  
 گرجای من سر روی غیر دوست نشانی  
 ابروی کماند ارت میسر و به پیشانی

۳۱۳  
 دیوان حافظ

باز ز یاد خفا بی رویی ز یاد خفا  
 با بسیب نامحرم حال در دنجسانی  
 در پناه یک است خاتم سلیمانی  
 جمد کن که از عشرت کام خلیفستانی  
 که غمش عجب دارم حال پر کینانی  
 تند میروی جانا تر سمت نرمانی  
 کانیمه نمی از روشنل عالمسانی  
 عاقلان کن کاری کاورد پشیمانی  
 جنس خانگی باشد سپهر لعل رمانی  
 حال خود بخو اجم گفت پیش آصف تانی  
 روشنی با پیوست راستی بهرمانی  
 گرجای من سر روی غیر دوست نشانی  
 ابروی کماند ارت میسر و به پیشانی

چو خسروان مباحث به بندگان نازند  
 از آن عستیم که خونین دلم غشوه او  
 شود و غزاله خوشید صید لاعت من  
 سه بوسه که دولت کرده و طیفه من  
 من این مراد به بسیم نعم خود که نبی

دران میسانه خداوند کار من باشی  
 اگر کنم کله راز دار من باشی  
 گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی  
 اگر او انگی وام دار من باشی  
 بجای اشک روان در کنار من باشی

من را چه حافظ شهرم جوی نمی اوزم  
 مگر تو از کرم خویش یا من باشی

هواخواه توام جان او میدانم که میدانی  
 ماستگر چه دریا بدراز عاشق و معشوق  
 ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد  
 خم زلفت بنام زید کنون مجموعه دلهاست  
 بفتشان لفت مصوفی را بسازد بر قص آور  
 درینا عیش شکیری که در خواب سحر بگفتست  
 ملول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست  
 کشاده کار متاسقان در آن بروی گفتت  
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلفت خوبان است  
 امید از بخت میدارم که بکشایم کمزردت

که هم نا دیده میدانی و هم نوشته میخوانی  
 نه بنید چشم ما بنیا خصوص اسرار پنهانی  
 که در حسن تو چیزی یافت غیر از طوطی آسانی  
 بسا داین جمع را یارب غم با پریشانی  
 که از هر رقصه دلکش نهران بت بفتشانی  
 بدان قدر وصال ایدل که در بحر انسانی  
 کبش دشواری نیست آن یاد عهد آسانی  
 خدا را کنیفس با ما که کبش از پریشانی  
 مباد این قوم را یارب هم از با پریشانی  
 آن شتر طکه خاطر از این سکین زنجانی

خیال چیز زلفش فریت میدهد حافظ  
 مگر حاصله آفتال نامکن سخن پنهانی

یعنی سخن عشقان دیگر با ملاحظه  
 خود ناز غم در آن بیان خداوند  
 پدید و اول و دوم رسول قبول  
 بسیار است که در این سخن  
 دوست توام دیدن نیز در این  
 و اقی می نیز آن که این  
 می میدانی در آن چه که  
 را بجهت که در آن  
 زمین بستی خود زدی در آن نیست  
 آن نیست در این عشق و تقی  
 عشق بنفشان آن عشق و تقی  
 خود در بنفشان آن عشق و تقی  
 این معنی را که عبارت از علان  
 عقل در می و در هر دو معنی در آن  
 بت برین که یعنی حال را با کجا  
 ملول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست  
 کوشان سبب بگفت از هم زمان بودن  
 خود و کجا که تکلیف خود را در آن  
 از دست آن ملول از هم زمان بودن  
 در این سخن  
 سخن

۳۱۲ دیوان حافظ





این کلمه  
 از آنست که  
 مشفق از خود  
 خود را در  
 تمام احوال  
 است او در  
 جهان شادمان  
 بودی است  
 نغمه ای که  
 طوطی در  
 راز انوار  
 کلامی است  
 در بیان  
 سعادتی  
 در بیان  
 سعادتی  
 در بیان  
 سعادتی

دیوان حافظ

از آن سین بدن کارم نجوبی همچو زربودی دریناگر متاع من نه از این مختصر بودی مدام از زنگس تش جهان پر شوختر بودی گراز و ردول نام کی روزش خبر بودی مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی گر بودی	بچشم مهر اگر با من مهم رایک نظر بودی ز شوق افشاندی هر دم سری در پاجانم اگر برق بر افندی از آن رو چو سه روز همش مهر آمدی برین ز مهر آن شاه خوبان را بوسه اش گرام روزی جهان فرصتی بودی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نغمه ای که شربنی چو حافظ شعر در عالم  
 اگر طوطی طبعش راز لعل او بشکر بودی

ترکیب بند

در خور و همساز آفرین است گلستانه بوستان دین است هم نقد خلعت زمین است تاننده چونورش از حسین است انصاف تو که کوبتین است فیروزه چرخ درنگین است سادیت و لیک آهنگین است	شاهی که پناه ملک و دین است نوباد و خاندان ملک است هم نسل تنگه زمان است آثار و دلائل سعادت در ملک جهان بخت شاهی در خاتم تدر او بخت تیغش بمیان کف و اسلام
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلک از کف دست او دست در بار  
 شمشیر بازویش سزوار

دی عشق پادشاهی  
 ای سایه رحمت الهی

شمال زیاریان  
بسی صورت  
دو وضع شمال  
کنز ۱۱۰

هرگز شمال تو سروی  
هم چنین جمال را تو سروی  
ورخواست از ضامی بچین  
یونام تو محس کرده گردون  
بر سلطنت تو بے تکلف  
نام تو یقین که مے بر آرد  
گردون که لطیف بر آرد  
ای خلعت ملک بر تو زیبا  
ای آمده نوع و س دولت  
انوار شکوه و شهر یاری  
بر قامت خمت تو کوتاه  
گذشت صدای صیت عدت  
بر شادی مجلس تو خورشید  
تا روی مبارک تو بنید  
از بهر قبولیت ازین گوش

نارسته ز بوستان شاهی  
ای پیداشده ۱۲  
هم برج حبلال را تو ماهی  
سخت بدعای صحبگامه  
مشور او امر و نوا سه  
متکین تو سید هر گوهری  
آوازه زناه تا بسای  
آری چو تو در صدق نزارو  
دی عشره دولت تو عسرا  
بر شکل و شمائل تو شیدا  
از روی مبارکت هویدا  
این طلس نلیگون والدا  
از سقف نهم روان خضر  
هر خط کشیده جام صبا  
ز گس همه دیده کشته عمدا  
لولوی خوتاب گشته لالا

بسی صورت  
کنز ۱۱۰

قصه تو چنین آسانی  
کیوان بد تو پاسبانی

جز پیش مباد هیچ کارت  
آیام نهاده در کنارت

آباد خدای باد یارب  
هر آرزوئی که در دل آید

گردون آه بیگر گردون کرگت  
لطیف و عجایب با همی آرد  
نزارو ۱۱۰ سلوی فتح علی  
تقت بیاری مملکت سیدی  
انفکات ۱۱۰ شاد آشت  
دولت از انجبات انفکات  
روان خضر آن پراز آسان و فلک  
الانفکات ۱۱۰ صبا نثر الگوئی  
من عجات انفکات ۱۱۰ در نظر تو  
آه که ان نام ستاره یعنی در نظر تو  
تو بیخ بر آستان و کیون شایبان ۱۱۰

دیوان حافظ

توفیق ز نسیق و رعینیت  
 نصرت که بهاد از تو خالی  
 آراسته چون بهشت گیتی  
 تا آنچه بیاست دور دورت  
 جاوید بعون جاه و عزت  
 آسوده چو حافظه خلقان

تا یزدیم در یسارت  
 در رزم کمین دست یارت  
 از کوشش تیغ ابدارت  
 تا در هر بجاست کار کارت  
 باد اہمہ چیز برقرارت  
 در سایہ نجات کامکارت

کارت ہمہ حفظ ملک و دین باد  
 تا باد ہمیشہ این چنین باد

ماہی چو تو آسمان ندارد  
 بارش روی تو آفتاب دیدم  
 از جن تو چون کنم عبات  
 حیران شدم کہ کی پیچ و صفی  
 مرغی کہ سوی تو گرد پرواز  
 هر دل کہ ز جان ندارد دست  
 از چه دلم کہ ام تیرست  
 چشمت نظری بمانینخت  
 منظر شمشه است و از نماز

سروی چو بوستان ندارد  
 نیکت و نیکن آن ندارد  
 کہ ہمہ صفت نشان ندارد  
 در خورد دخت بیان ندارد  
 دیگر سر آشیان ندارد  
 میدان بریقین کہ جان ندارد  
 کاشروی تو در کمان ندارد  
 مست است و سر جان ندارد  
 پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانہ ناصر الدین  
 شد مقتدر و بے شک و کمین

دیوان حافظ

دست یار و گار و بی نیل  
 نیست آمدن تا چرخ آه  
 ای تاجی بجاست و تا در بجاست  
 ای تاجی بجاست و تا در بجاست  
 ای تاجی بجاست و تا در بجاست  
 ای تاجی بجاست و تا در بجاست

<p>بسیاری بسی</p>	<p>حسب زباده میا پیش پایش بفروش و بیایر جم می در گلشن جان صدایا حتی کونین نگر ز عشق لایبشی بجست ز هزار حاتم طی می آمد و خلق شمع از پی وز شرم روان عافش خوی آهنه دل من شکسته تا کی</p>	<p>ساقی اگر ت هوای ماهی سجاد و ذرقه در خرابات گر زنده ولی تنورستان بادر دور آبهوی در مان اسرار دولت در ره عشق سلطان صفت آن بت پریش مردم نگران بروی خویش حافظ ز غم تو خندان</p>
<p>داده</p>	<p>بادر غم تو یار باشم وز عیش جهان کنار باشم</p>	
<p>من عیانت العنان</p>	<p>ترجمه بند</p>	
	<p>این بود وفا و عهد یاری تا چند بدست غم سپاری جز شیفنگی و بے قراری تا چند کنه جفا و خواری کردم من خسته ساز گاری دست ازستم و جفا یاری بر عاشق خسته رحمت یاری</p>	<p>ای داده بیاد دوست یاری آخردل ریش در دوزم از زلف تو حاصله ندیم ای جان عزیز بر ضعیفان هر چند که سوخته بچوم گفتم مگر از سر ترسم چون نیست امید آنکه روزی</p>

۳۱۹  
دیوان حافظ

آن به که ز صبر رخ نایبم  
 باشد که مراد دل بیایم

درده دوست جام عاشقانه	ای ساقی از آن می شبانه
از دست مده می معانه	تا در سر من عقل باقی است
مرغان چمن ز آشیانه	برداشته اند صوت را
مکذاز کف دین و چخانه	ای مطرب ما تو نیز یکدم
چون عود بسوزد دل ترانه	بر کوی بیاد وصل جانان
تا جسد خوری غم نماند	می نوش تو حافظا بناد
در سینه هست کشته زمانه	دیریت که آتش غم دل
در یاس عشق را کرانه	چون نیت بجهت بگویند پیرا

بچه با الف و ب و ج و د و ن نام  
 سازیت درام پاره از نویسی ۱۲ بیت

۵۲ زیاده بالغ و لغزین شایسته ترش ۱۱  
 عیاش الفکات

۳۲ دیوان حافظ

آن به که ز صبر رخ نایبم  
 باشد که مراد دل بیایم

من دل ز غم تو بگریزم	در سختی عشق اگر بمیرم
گر سوی فلک سد نفیرم	بیشک دل باه و خوگرید
از غم نه همی زنده بگیریم	پیوسته کمان ابرویش
گر پرنیلاک شود و بیریم	نته ان بقلم نوشتش
طفل غم عشقم از چه بیریم	پزیر غم عشقم از چه بیریم
بنشینم صبر پیش گیرم	دارم سدا که هم بپوشد
دور از تو بربند غم آیرم	چون که در زمانه استمگام

۵۲ ای که می گوی که از عشق  
 بپزیرد نام ۱۲

طهارت بافتخ تریه  
بیا سخن بر سر گویند و از کسند  
اس غایت آفتاب

طهارت با کسند و درم نسیج آنچه  
در آن عود سوزند و کمال او زنده  
غایت آفتاب

۳۲۱  
دیوان حافظ

<p>آن به که ز صبر رخ نیابم باشد که مراد دل بیابم</p>	
<p>ای غیرت لبستان طنای تامن ز سر جهان بکلی ای دوست ز رهگذار دیده تا خود چه بود مرا سر انجام سرای عشق را و بر باد در آتش عشق و محبت غم حالی چونیند هر مراد است</p>	<p>برقع ز رخ چو سر بلند از بر خیزم و تو به پیش کنم این شد فاش میان مردمان راز در عشق چو چرخ کرد آغاز هر که لبم تو کشت اینان میوزد و لا چو عود و میاز بوسیدن پای او سرافراز</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نیابم باشد که مراد دل بیابم</p>	
<p>ای سر و سینه کل اندام باز ای که حجب جا بگدازت از دانه خال و دام زلفت چون کام نشد بسے حاصل مایم و غم فراق حالی جز محنت در و کوی نیست مقصود وجود حافظ صیبت حالی چو شمع شود و میا</p>	<p>از غرض تو حجل مر شام بر د از دل من تیرا آرام مغ دل من متاوه در دام قانع شده ام بجهت ناکام تا خود بجای رسد سر انجام دور از تو نصیب من باایم جز صحبت یار و باوه و جام کام دلم از تو اسے دلارام</p>

طهارت کویا از ایام سواد و در وقت  
نصیب من نیست در آن دور از تو باد  
۱۲

دیوان حافظ

از دست بیگانه از آن سخن گرفته خود را از اسبابی که در پیشگاه او می‌نویسد

آن به که ز صبر بر رخ نایبم  
باشد که مراد دل بسیارم

ای راحت جان بقیارم  
شادوم بغمت که در همه حال  
تارفته از کنارم آید دست  
در آرزوی وصال حانی  
اشکبخت خواب از دوش  
تا مرگ نگیم روم گریبان  
چون سپید نشد بسبی حاصل

دینچه  
نایب

ایتد دل امیدوارم  
سوز غم تست سازگارم  
یکبار ه ز خویش برکنارم  
عمری بغم لاق میگزارم  
طوفان سرشک اشکبارم  
من دست زد امت نذارم  
کام دل خسته و نگارم

آن به که ز صبر بر رخ نایبم  
باشد که مراد دل بسیارم

ای چشم غم تو مرحوم دل  
زلف تو کند کردن جان  
ابروی تو بود شمع جان  
او در دل ما و ما در آتش  
زویک شد آنکه من بدور  
حافظ چه شود اگر بیایی  
چون ملک وصال او گردد  
آن به که ز صبر بر رخ نایبم

عشق تو آیس و محرم دل  
لعل تو گین خاتم دل  
چون چشم تو گشت حاکم دل  
مار غم است فی غم دل  
گیرم سر خویش باکم دل  
نوری ز حضور عالم دل  
آسان آسان مسلم دل  
باشد که مراد دل بسیارم

مادر اعظم  
وصل دست بیگانه  
چون که در پیشگاه او می‌نویسد  
دینچه  
نایب  
چون که در پیشگاه او می‌نویسد



ساقی نامه

سرفتنه دار و در روزگار  
 بومی نام از دور گردون شگفت  
 یزب جهان قصه روشن است  
 ولاد جهان دل منه زینهار  
 جهان حکمت است این بیابان دور  
 جهان منزل است این جهان خراب  
 کجای پیران لشکر کشش  
 نه تها شده ایوان و کاشش باد  
 چه خوش گفت مجتهد با تاج و گنج  
 منعی کجائی بجلبانگ رود  
 بستان نوید سرودی فرست  
 منعی بزین جنگ برار غون  
 مگر خاطر م یابد آسائش  
 منعی بزین خسروانی سرود  
 که از آسمان مرده فرصت است  
 منعی نوامی طرب ساکن  
 که با عجم بر زمین دوخت پای

من دستی فتنه چشم یار  
 ولی نیست در وی مجال گرفت  
 بی بین تا چه زایش آب تن است  
 که کس بر سر بل نگیرد قرار  
 که گم شد در دشمن سلم و طور  
 که دید است ایوان از سیاب  
 کجا شنیده ترک خنجر کشش  
 که کس دشمنش اندازد بیاد  
 که یکچو نیز ز سر ای سنج  
 بیاد آوران خسروانی سرود  
 بیاران فرست در روی دست  
 بر از دم فکر دنیای دون  
 که نبود در غم باد می آلایش  
 بگو با حریفان با و از رود  
 مرا بر عدو عاقبت نصرت است  
 بقول و غزل قصه آغاز کن  
 نصرب اصولم بر آوز جای

۴  
 ای ساقی نامه  
 در دست من  
 و یوان حافظ  
 ۳۳۳  
 در دست من  
 ۵  
 در دست من  
 ۳۳۳  
 در دست من

دیوان حافظ ۳۲۴

از این کلام در دیوان حافظ  
بسیار است که در این کتاب  
مورد ذکر شده است  
و در این کتاب  
مورد ذکر شده است  
و در این کتاب  
مورد ذکر شده است

معنی ازین پرده نقشی برآر  
چنان برکش آهنگ این داور  
معنی ون و چنگ را سازده  
رہی زن کہ صوفی بحالت ود  
معنی بیابانت جنگ نیست  
شنیدم کہ چون غم رساند گزند  
معنی کجائی کہ وقت گل است  
ہمان بہ کہ خونم بچوش آوری  
معنی بیامود را سازکن  
بیک نغمہ در دم اچارہ ساز  
معنی کجائی کہ لطفی کنی  
برون آری از فکر خود بکدم  
معنی کجائی نوا کے زن  
چو خواہ شدن عالم از ماتمی  
معنی بگو قول و پردہ از ساز  
تو نہای راہ عاظم بزود  
معنی بیانش بود کار بند  
چو چشم لشکر آرد بسیار صنی  
معنی تو سے مرا مہدی

بہ بین تا چه گفت از حرم پر دوار  
کہ نامہید چنگی برقص آوری  
بیاران خوش نغمہ آوازده  
بستی و ہلش حوالت رود  
کفنی برونی زن گرت چنگ نیست  
خوشیدن من بود سود مند  
ز بلبل چہنہا پر از غفلت است  
دمی چنگ اور خروش آوری  
نوا آئین نوای نوا آغاز کن  
دل نیز چون خر و صد بار ساز  
دستے آتشی در دم لطفی  
بہم بر زنی کار و با غنم  
بکینائی او دو تائے زن  
گدائی بسی بہ ز شاہ منشی  
کہ بیچار گانز اتوی چارہ ساز  
کہ کبشایم از دیدہ صد بندہ بود  
ز قول من این چند واپسند  
ز چنگ و رباب و ز نامی مدنی  
زمانی بہ بی زن دم ہمدی

بسیار است

۱۲۰۰ ۱۲۰۰ ۱۲۰۰ ۱۲۰۰  
ساز ۱۲۰۰ ساز ۱۲۰۰ ساز ۱۲۰۰

بمی دور کن در دولت کز غمی نیست  
 معنی کجائی بزین بر سبط<sup>۱</sup>  
 که با هم نشینیم و عیشی کنیم  
 معنی ز اشعار من کیغی دل  
 که تا دهر را کار سازی کنم  
 باقبال دارائی و بهیم و تخت  
 که تمکین او رنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان  
 جهاندار دین پر و وقار و ر  
 چگونه و هم شرح آثار او  
 چه قدر روی از حدت پیش  
 بر آرم جن صاحب دست دعا  
 که یارب آلا و نعمای تو  
 سخن کلامت که آیدتیم  
 که شاه جهان باد فیروز تخت  
 زمین تا بود منظر عدل و جور  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بجز الله ای خسر و جسم نگین  
 بنصورت در جهان رفت نام

دمی پیش و انا به از عالمی است  
 بیاسا قیام پر کن از می بسط  
 دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم  
 باهنگ چنگ اندر آور عمل  
 بر قص آیم و خرقة بازی کنم  
 بهین میوه خسر و انی و تخت  
 تن آسانی مرغ و ماهی از دست  
 ولی نعمتی جمله صاحبان  
 کز و تخت جم گشت بازیب و فر  
 که عقل است حیران در اطوار او  
 سراندام از عجب و تشویر پیش  
 کنم روی در حضرت کبریا  
 با سار اسما حسنا ی تو  
 سخن رسول و سبلی عظیم<sup>۲</sup>  
 باقبال همواره باناج و تخت  
 فلک تا بود موقوف جدی و ثور  
 عبا غم از خاطرش دودبار  
 شجاعی بیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدایم

دیوان حافظ  
 ۳۲۵  
 جوی و نزهت و نام بیخ انداز  
 بطلوعی که بصورت بطلاند

فریدون شکوهی در ایوان بزم  
فلک را گهر در صدف چون تو نیست  
نه تنها خراجت و نه انداز فرنگ  
اگر ترک و نه دست اگر و دم بین  
بها نیست چهرت بیا یون نظر  
بجای سکن در میان سالها  
چو در یامی صفت نثار و کنار  
ز نظم نظامی که چسب کن  
بیارم به تقصیر سببیتین  
از آن پیشتر کاوری و ضمیر  
زمان تا زمان از سپهر بلند

شهنش بنبردی بمیدان رزم  
فریدون و جم را خلف خونپوش  
که معراج با جت فرستد ز رنگ  
چو جم حله داری بزیر نگین  
که دار و بسبب زمین پیر  
بر نادلی کشت کن حالها  
شمار کنم بر دعا اختصار  
ندار و چو او بسج زیا سخن  
که نزد خود به زور کشید  
ولایت شان با بن آفاق گیر  
بفتح و گد باش فیروز مند

از آن می که جان در روی هوش باد  
مرا شربت و شاه را نوشش باد

بیاساقی آن آب آتش خواس  
فریدون صفت کاویانی علم  
بیاساقی این نکت به شنو زنی  
دم از سیر این ویر ویر زین  
بیاساقی آن کیمیای مستوح  
بده تا برویت کشایند باز

بن ده که تایام از نعم خلاص  
برافرازم از پشتی جام جسم  
که یک جرعه می بزودیم کی  
صلاتی نشانه پیشینه زن  
که با گنج قارون به عمر نوح  
در کامرانی و عس و راز

در ایوان بزم  
فریدون شکوهی  
فلک را گهر در صدف  
چون تو نیست  
نه تنها خراجت  
و نه انداز فرنگ  
اگر ترک و نه دست  
اگر و دم بین  
بها نیست چهرت  
بیا یون نظر  
بجای سکن در میان  
سالها  
چو در یامی صفت  
نثار و کنار  
ز نظم نظامی  
که چسب کن  
بیارم به تقصیر  
سببیتین  
از آن پیشتر  
کاوری و ضمیر  
زمان تا زمان  
از سپهر بلند  
از آن می که جان  
در روی هوش باد  
مرا شربت و شاه  
را نوشش باد  
بیاساقی آن آب  
آتش خواس  
فریدون صفت  
کاویانی علم  
بیاساقی این  
نکت به شنو زنی  
دم از سیر این  
ویر ویر زین  
بیاساقی آن  
کیمیای مستوح  
بده تا برویت  
کشایند باز  
بن ده که تایام  
از نعم خلاص  
برافرازم از  
پشتی جام جسم  
که یک جرعه می  
بزودیم کی  
صلاتی نشانه  
پیشینه زن  
که با گنج قارون  
به عمر نوح  
در کامرانی و  
عس و راز

بیاساتی آن ارغوانی قدح  
 بمن ده که از غنم خلاصم دهد  
 بیاساتی آن می که جان پرستان  
 بده که جهان خیمه بسیرت نم  
 بیاساتی آن می که حال آورد  
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام  
 بیاساتی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم بر فلک شیر گیر  
 بیاساتی آن بگرستورست  
 بمن ده که بدنام خواهیم شدن  
 اسی ترا بچهره

که باید بر فضیلت دل و جان فرج  
 نشان روی بزم حاسم دهد  
 دل خسته را چون در خواب است  
 سرا پرده بالای گردون نم  
 که است نشناید کمال آورد  
 وزین هر دو بجای صل افتاده ام  
 که گرشیر نوشد و بنیسه سوز  
 بهم بر بزم دام این گرگ پیر  
 که اندر خرابات وارد شست  
 مرید می و جام خواهیم شدن

ساقی نامه

بیاساتی آن می که جوهر شست  
 بده تا سنجوسی ببارش کنم  
 بیاساتی آن می که تیشه کند  
 بده تا بنوشم بیاد کس  
 بیاساتی از می ندازم گزیر  
 که از دور گردون بجان آدم  
 بیاساتی از گنج ویر معنان

عبیر ملاک در آن می شست  
 دماغ حسد و رادمی خوش کنم  
 بلاغ دلم مشک بپسند کند  
 که هست از غمش در دلم خون بس  
 بیک جام باقی مراد استیگر  
 روان سوی ویر معنان آدم  
 مشود دور کا بنجاست گنج روان

دیوان حافظ  
 ۳۲۶  
 در این دیوان از غنم و در این دیوان از غنم  
 در این دیوان از غنم و در این دیوان از غنم

۳۲۸  
دیوان حافظ

دردش گویم و سوی دیر  
بیا ساقی آن جام صافی صفت  
به ماصفای درون آردم  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
بمن ده که در کیش رندان است  
بیا ساقی اکنون که شد چون شبت  
خدا بجام لاشخس فی الجناح  
بیا ساقی آن جام یافتش  
بره وین نصیحت نین گوش کن  
بیا ساقی از بوینانی عسر  
که می عسر باقی بغیر ایت  
بیا ساقی از می طلب کام دل  
گر از هر جان تن صوری کند  
بیا ساقی امین چه باشی که دهر  
درین خون فشان عرصه سخن  
بیا ساقی از من مکن سستی  
فقط پر کن از می که می خوش بود  
بیا ساقی آن رایح ریحان سیم  
ز زیر آن بشیک تلف در پی است

دردش گویم و سوی دیر  
بیا ساقی آن جام صافی صفت  
به ماصفای درون آردم  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
بمن ده که در کیش رندان است  
بیا ساقی اکنون که شد چون شبت  
خدا بجام لاشخس فی الجناح  
بیا ساقی آن جام یافتش  
بره وین نصیحت نین گوش کن  
بیا ساقی از بوینانی عسر  
که می عسر باقی بغیر ایت  
بیا ساقی از می طلب کام دل  
گر از هر جان تن صوری کند  
بیا ساقی امین چه باشی که دهر  
درین خون فشان عرصه سخن  
بیا ساقی از من مکن سستی  
فقط پر کن از می که می خوش بود  
بیا ساقی آن رایح ریحان سیم  
ز زیر آن بشیک تلف در پی است

جوشش چه گوئی گویشب سخن  
که بر دل کشاید و معرفت  
ومی از کدورت برون آردم  
که زردشت همچو پیش زیر خاک  
چه دنیا پرست و چه آتش پرست  
ز روی تو این بزم غم بر شست  
که در باغ خبت بودی صباح  
که بر دل کشاید در وقت خوش  
جهان جلیب هیچ هست می نوش کن  
به بین و زمی کن گدائی عمر  
دری هر دم از غیب کنش ایت  
که بی می نذارم من آرام دل  
دل از می تواند که دوری کند  
بر آنت کت خون بریز و قهر  
تو خون صراحی لبان عزیز  
که از خاکی است نه از آتشی  
خصوصاً که صافی و مغشس بود  
بمن ده که نه زرباننده سیم  
همی ده که در مان دلهامی است

دردش گویم و سوی دیر  
بیا ساقی آن جام صافی صفت  
به ماصفای درون آردم  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
بمن ده که در کیش رندان است  
بیا ساقی اکنون که شد چون شبت  
خدا بجام لاشخس فی الجناح  
بیا ساقی آن جام یافتش  
بره وین نصیحت نین گوش کن  
بیا ساقی از بوینانی عسر  
که می عسر باقی بغیر ایت  
بیا ساقی از می طلب کام دل  
گر از هر جان تن صوری کند  
بیا ساقی امین چه باشی که دهر  
درین خون فشان عرصه سخن  
بیا ساقی از من مکن سستی  
فقط پر کن از می که می خوش بود  
بیا ساقی آن رایح ریحان سیم  
ز زیر آن بشیک تلف در پی است

بیاساتی آن باد و لعل صاف  
 ز تبتیح و حسرت که ملوم مدام  
 بیاساتی آن باد و روح بخش  
 ستمن صفت رو بمیدان کنم  
 بیاساتی از من برو پیش شاه  
 دل بی نوایان سکین بجوی  
 بیاساتی آن می که از آن جام جم  
 بمن ده که با شرم تابید جام  
 بیاساتی آن جام پر کن نمی  
 عستی تو ان و سراسر سفت  
 بیاساتی آن می که عکس ز جام  
 بده تا بگویم آواز سنی  
 بیاساتی آن می که شاه می دهد  
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک  
 بیاساتی آن جام چون مهر و ما  
 چو شد باغ روحان سکین  
 بیاساتی آن جام چون سلسیل  
 بدتم ده و روی دولت بین  
 بیاساتی از باده های کمن

بده تا کی این شید و تر و دیوان  
 بی رسن کن هر دو را در سلام  
 بده تا نشینیم بر پشت خوش  
 بجام دل آهنگ جولان کنم  
 بگویش ز من کی شرم جم کلاه  
 پس آنگاه جام جان بین بجز  
 ز لذات بنیانی اندر سرم  
 چو جم آ که از سر عالم تمام  
 که گویم ترا حال کسری و کی  
 که در بخودی راز نتوان رفت  
 بکخسر و جسم فرستد پیام  
 که چشمی کی بود کاوس کے  
 پایا کے او دل گواہی دهد  
 خرامم بعشرت بزیر سفاک  
 بده تا زخم بر فلک بارگاه  
 درینجا چه آتخت بندتم  
 که دل را بفر دوس با تیل  
 خرابم کن در گنج حکمت بین  
 ز جام پای پی مرست کن

بیاساتی آن می که از آن جام جم  
 بمن ده که با شرم تابید جام  
 بیاساتی آن جام پر کن نمی  
 عستی تو ان و سراسر سفت  
 بیاساتی آن می که عکس ز جام  
 بده تا بگویم آواز سنی  
 بیاساتی آن می که شاه می دهد  
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک  
 بیاساتی آن جام چون مهر و ما  
 چو شد باغ روحان سکین  
 بیاساتی آن جام چون سلسیل  
 بدتم ده و روی دولت بین  
 بیاساتی از باده های کمن  
 ۳۲۹  
 دیوان حافظ  
 بیاساتی آن می که از آن جام جم  
 بمن ده که با شرم تابید جام  
 بیاساتی آن جام پر کن نمی  
 عستی تو ان و سراسر سفت  
 بیاساتی آن می که عکس ز جام  
 بده تا بگویم آواز سنی  
 بیاساتی آن می که شاه می دهد  
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک  
 بیاساتی آن جام چون مهر و ما  
 چو شد باغ روحان سکین  
 بیاساتی آن جام چون سلسیل  
 بدتم ده و روی دولت بین  
 بیاساتی از باده های کمن

این حال  
 در دو دو عالم  
 در دو عالم  
 طوس نام بود  
 سنجر نام بود  
 زینبی  
 که نقاره سوزی  
 شوکت  
 خود بر پشت  
 پیل سوز و جل ناک  
 طبل کوی سوت او ز  
 ای سوا  
 این  
 هفت آسمان  
 بر کاکای  
 در او عالم  
 ۱۲

دیوان حافظ ۳۳۸

چو ستم کنی از می به نیشنت  
 اگر آسپه چو جام گیری بپرت  
 بمستی در پارسانی زنی  
 که حافظ چو ستانه سازد سرود  
 بتا شیر صبح از طبقهای نور  
 بیا تا خنجر در اقلم در کشیم  
 ز جام دما دم می دم ز نیم  
 یک امروز با یکدیگر می خوریم  
 که آنها که بزیم طرب ساختند  
 ازین دانه که در باوی مناک  
 باین تخت فیروزه فیروز نکیت

بمستی بگویم سرودی خوشت  
 بر بسینی در آن آینه هر چه هست  
 دم خسروی در گدائی زنی  
 ز چرخش زنده زهره آواز رود  
 بگوش آید مبردم از لفظ حور  
 ز مستی بعالم علم در کشیم  
 زمی آب بر آتش عشم ز نیم  
 چو فرصت نباشد وگر کی خوریم  
 بزیم طرب بهم نپسرد خندان  
 بر نهند و بر وند حضرت بنجاک  
 ز ایام عسر آنکه ببرد کنسیت

در عین جوانی که بر باد شد  
 خشک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقی می که تا دم ز نیم  
 بسک باش و طبل گرانم بده  
 که این چرخ و این آنجم آنبوس  
 کسی کوزدی طبل بر پشت پیل  
 جز این مرکز هفت پر کازیت  
 تو در خانه نشندی شدی

قلم بر سر هر دو عالم ز نیم  
 و گر فاش نتوان نهادم بده  
 بسی با دیوار و چو بزم و طوس  
 زنده شنیدن کام طبل حسیل  
 جز این هفت پر کار پر کازیت  
 که او مانده تا سنگی بگذری

اینها را در زینبی نامیدند

که او را آنکه در نیشنت



بر ایوان شش طاق خضر نشین  
 برده ساقی آن آب آتش نشان  
 که آتش است این دل روشنم  
 که فیر و زرخ منوچهر چه  
 نوشته است بر جام نوشیروان  
 اگر پوزالی و کر سیر زال  
 ز من بشنوی پی آموزگار  
 که این منزل درو و جای نیست  
 برده ساقی آن لعل یا قوت نگ  
 روان در ده آن می آید روان  
 شما نیکه انجام استند شاد  
 که دست جام جم و جسم کجاست  
 که سید انداز فیلسوفان  
 چو سوسوی عدم کام برداشتند  
 چه نیدی ل اندر پنجه سرا  
 در آن تن دل دیوانگی است  
 درین دانشد ر نیابی تو کام

بمنزل که جان شمن کزین  
 ازان پیش کر نایان نشان  
 همانا که آب در آتش زخم  
 شنیدم که در عهد پور زهر چه  
 که بغزای از جام نوشیروان  
 بدستان نمانی شوی با پمال  
 مکن تکیه برگردش روزگار  
 درین واکه شادمانی گست  
 که بر دوزخ لعل یا قوت نگ  
 نه آب روان آفتاب عیان  
 بر فتنه دواز کس نکرند یاد  
 سلیمان کجاست و خاتم کجاست  
 که حبشیدکی بود و کاس کی  
 درین بقعه جز نام نگشتند  
 که چون بگذری بازمانی بجای  
 با و آشنائی ز بگیاگی است  
 مجال مجال و مقام مستم

ای پیش از آنکه میریم شراب  
 ای در رخ  
 و غم است  
 مخفف مینوچهر  
 یعنی نبوت  
 روست ۱۲  
 نام حکمی است  
 وزیر نوشیروان  
 بادشاه ایران ۱۲  
 این منزل دنیا ۳۳۱  
 دیوان حافظ  
 در ده  
 درین واکه شادمانی گست  
 ۵۶  
 در ده  
 ای بزودی  
 شراب برده که مانند ایروان  
 ملکه مثل آفتاب  
 در روشن است  
 که سید انداز فیلسوف  
 مخفف فیلسوف  
 بیرونان  
 دوستدار مکت است

ای که در دریا خانی  
 زینجا بی باقی از این راه  
 زینجا بی باقی از این راه  
 زینجا بی باقی از این راه  
 زینجا بی باقی از این راه

برو طی کن این نعت طومار را  
 مسلم در کش این نعت پرکار را

ای درین دیوانه کام  
 بیانی ۱۲





لی نشان است ۱۲

میارید بر اتم حسرت بآب	مزید بر گوشت جز شراب
ننالده بخر مطرب و چنگ نزن	ولیکن بشیر طلیکه در مرگ من
که سلطان سخاوه خراج از خراب	تو خود حافظا سر زستی متاب

### مشنوی

مرا باقت بسیار آشنائی	الا ای آهوی وحشی کجائی
دوراه اندر کمین از دیار پس	دو تنها و دو سر گردان بکس
مرا و هم بگویم ار تو نسیم	بیاتا حال یکدیگر بد نسیم
چو اکا هی نذار و خورم و خوش	که نمی بینم درین دشت مشوش
رهنیق بکیان یا غریبان	که خواهد شد بگوئیدی جویان
زمین ستمش این ره سراسیم	مگر خضر مبارک پے در آید
که عالم لا تذرنی فردا آمد	مگر وقت خطا پروردن آمد
همیگفت این معا باقریشی	که وزی هر وی در سر زینیشی
بیادامی بنه گردان داری	که ای سالک چه در این بازدار
ولی سیرغ می باید شکارم	جوانش داوگفتا و اندوارم
که او خود بی نشانست آشنانش	بگفتا چون بست آری نشانش
ز ملک دیده میکن با سبانه	چو آن سر در روان شد کاروانی
ولی نافع مشوا از چرخ بست	مده جام می و پای گل از دست
نم اشک و با خود گفت گوی	لب پر خمره و طراف جوی

مهر خرد اول  
که گفتند زبانی است  
نوازنده نغمه ای مطرب  
ای درین دیارین  
۳۳۳  
دیوان حافظ  
مگر خضر مبارک  
درین شب آشناس ادا کردی است  
۱۱

بیاد زلفگان و دوستداران

بیاد زلفگان و دوستداران  
چون آنان کیدت آرد آن پیش  
نکردان هدم ویرین مدارا  
چنان بریم زیتغ جدائی  
برفت و بلع خوش باشم خیرین  
مگر خضر مبارک پے تو اند  
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز  
تو گوهر بین و از خمره بگذر  
چون های کلک آرم تبقریر  
مقالات نصیحت گوهرین است  
روز با خرد در هم سرشتند  
بیاد رنگت زیان طیب امید  
که این نامه ز چین جیب جویست  
دین وادی بیا ننگ چنگل شنبو  
ای وادی بخت ۱۲  
چربریل را ایجا بسوزند  
سخن گفتن که ایار است نجیبا  
برو حافظ دین مروض منم

سوافق کن تو با ابر بهاران  
مدو بخشش ز آب میده خوش  
مسلمانان مسلمان خدارا  
که گوئی خود نبودت آشنائی  
برادر با برادر کی چنین کرد  
که این تنها بان تمار سازند  
که خورشید غنی شد کسیر پرواز  
نظر زی کان نگر و دشمه بگذر  
تو از نون و لغت سلم بر تفسیر  
که حکم انداز جهان در کین است  
وزان تخمی که حاصل بود شتند  
مشام جان عطس از جاوید  
نه آن آهوک از مردم نفور است  
که صد من خون مظلومان بکجو  
بیا من کو دوکان آتش فروزند  
ایچ و امن ایشان ۱۲  
تعالی الله چه استغناست نجیبا  
سخن کوتاه کن و الله اعلم

فی المقطعات

۲۰

کتابت این کتب پیش تو ایامی که در آن سال را

۳۳۵ دیوان حافظ

۳۳۵

۳۳۵

ایام راجه...  
 در ختامی...  
 کشته شد...  
 با...  
 در...  
 در...  
 در...  
 در...  
 در...  
 در...

دیوان حافظ

گر گسان قدر می بدانند  
 تا که ما را از چوب عود کنند  
 پای هر خوشه کشیز که ترک

شب بخت شد و روز نشاندی  
 پس با مان باو نشاندی  
 نبتانندی کس پرانندی

قطعه

خسرو داد کراشیر و لا بجر کفا  
 همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
 گفته باشد مگر تلمح غیب احوالم  
 در دو سال آنچه بنی رختم از شاه و وزیر  
 دوش در خواب چنان دید خیالم که بحر  
 بسته بر آرزو استر من جوینچیز و  
 پایش تعبیر نمیداشش این خواب که بصیرت

ای کمال تو با انواع هنر ارزانی  
 صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی  
 اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی  
 همه بر بود بیک دم فلک چو گمانی  
 گذر افتاد بر صطبل شتم نهانی  
 تو بره افتاد من گفت مرا میدانی  
 تو بغرهای که در فهم نداری نمایی

وله

پادشاهات که تو نسیق همراه تواند  
 با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت  
 با فریب این خم زنگارگون نیل فام  
 آنکه ده با صفت و نیم آورد بسوی نکرد

خیر اگر بر ستم تخیر جهان زده میکنی  
 آگهی خدمت و لهمای آگهی میکنی  
 کار بر وفق مرا و صفت از شه میکنی  
 فرصت بادا که صفت و نیم زاده میکنی

وله ایضا

سال نال مال حال وصل نسل و نسل  
سال خرم نال نیکو مال و افحال خوش

باوت اندر و هر گیتی برقرار و دوام  
اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت یام

وله ایضا

شاه با بشری ز ششم رسیده هست  
خوش لفظ و پاک منی و موزون و دلغریب  
گفتم و دین سزای نه بهر چه آمدی  
اکنون ز صحبت من منقلب بجان رسیده

رضوان سر برید حوروش و سلسله نوی  
صاحب جمال دناک و خوب و لطیف گوی  
گفتا ز جبه مجلس شاه عزیز جوی  
ز نزدیک خویش خوانش و کام دلش جوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بجزرت سلطان او کند  
رندی نشسته بر سر سجاده قضا  
آن رند گفت چشم چراغ جهان نمم  
ای آصف زمانه ز جبه خدا گوی  
شاه را و مدار که مفضل من یارو

کز جو رسوخ کم شتر و کرها بدید  
خیزی در گربرتب سروری رسید  
آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید  
با آن شمی که دولت او باد بر فرید  
گرد و پرو ز کار تو فسال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل بسند ایجان من بر عدده شاه وزیر  
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاو  
نقش هر صورت که ز درنگی در گریون قنارو

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'سلطان' and other phrases.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'بابت'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'تخت'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'صاحب'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'گفتا'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'ز نزدیک'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'آن کیست'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'رندی'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'آن رند'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'ای آصف'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'شاه را'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'دل بسند'.

Handwritten marginal notes on the left side, starting with 'رو تو کل'.

دوران حافظه

Handwritten marginal notes at the bottom left of the page.

Handwritten marginal notes at the bottom center of the page.

نام جان تزیب یزد  
 عیاش اللغات  
 بخت از تو این شیراز  
 طبرزد یعنی بیات بود  
 بجز چون بسیار خوش  
 باشد که با او دانش  
 بجز زارش پدید آید  
 عیاش اللغات  
 کعب الزوال  
 در آنجا  
 دیوان جا  
 عیاش اللغات  
 کعب الزوال  
 در آنجا  
 دیوان جا  
 عیاش اللغات  
 کعب الزوال  
 در آنجا  
 دیوان جا

شاه هر روزم ندید و بی سخن صد لطف کرد  
 کارشاهان این چنین باشد تو ای حافظ سخن

شاه نیردم دید و در حق گفتیم و چه می نماید  
 و اور روزی سان توفیق منظر نشان ما د

وله

گلقد شعری بنفشه شکر رب است  
 باو ادانش تلخ که عیب ناگفت  
 آکس که کور ز او زاد و بعد سر خوش

زان غیرت طبرزد کعب الزوال شد  
 خاکش میر که منکر آب زلال شد  
 کی شتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خوابه سان ای فیق وقت شناس  
 لطیفه میان آرد خوش بخندانش  
 پس آنکسی ز کم آنقدر سپرس نلطف

سخاوتمی که در آن اجنبی صفت باشد  
 بنکت که دش را دران رضا باشد  
 که گز خوشی تقاضا کنم را باشد

فی الشکایه

ز دوش مطلقا بی بجه باشد  
 بود از شرب شادی صائم الدهر  
 کسی چون نوش دارد وجود از دور

که از دنیا شادی بجه جوید  
 که حبس طرب از دور جوید  
 که امین نوش دارد وجود

وله اصیبا



چون نسوزد دل که دلبر روی آتش میزند من غلام طربم کجا بر تنم خوش میزند زخم نهان چون باروی کجا کهن میزند	یلبس اندز ناله و گل خنده خوش میزند ناخوشیها دیده ام زان اهرستینه کپوش زاهد از تیرم ز گانش حذر کزن چه سود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله ایضاً

از قبضه طارم ز برج بد در دولت و حشمت جسته منصور نظر محمد	روح القدس آنسروش فرخ بیگفت سحر گمان که یارب برسد خسروی بسا نادر
----------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------

وله ایضاً

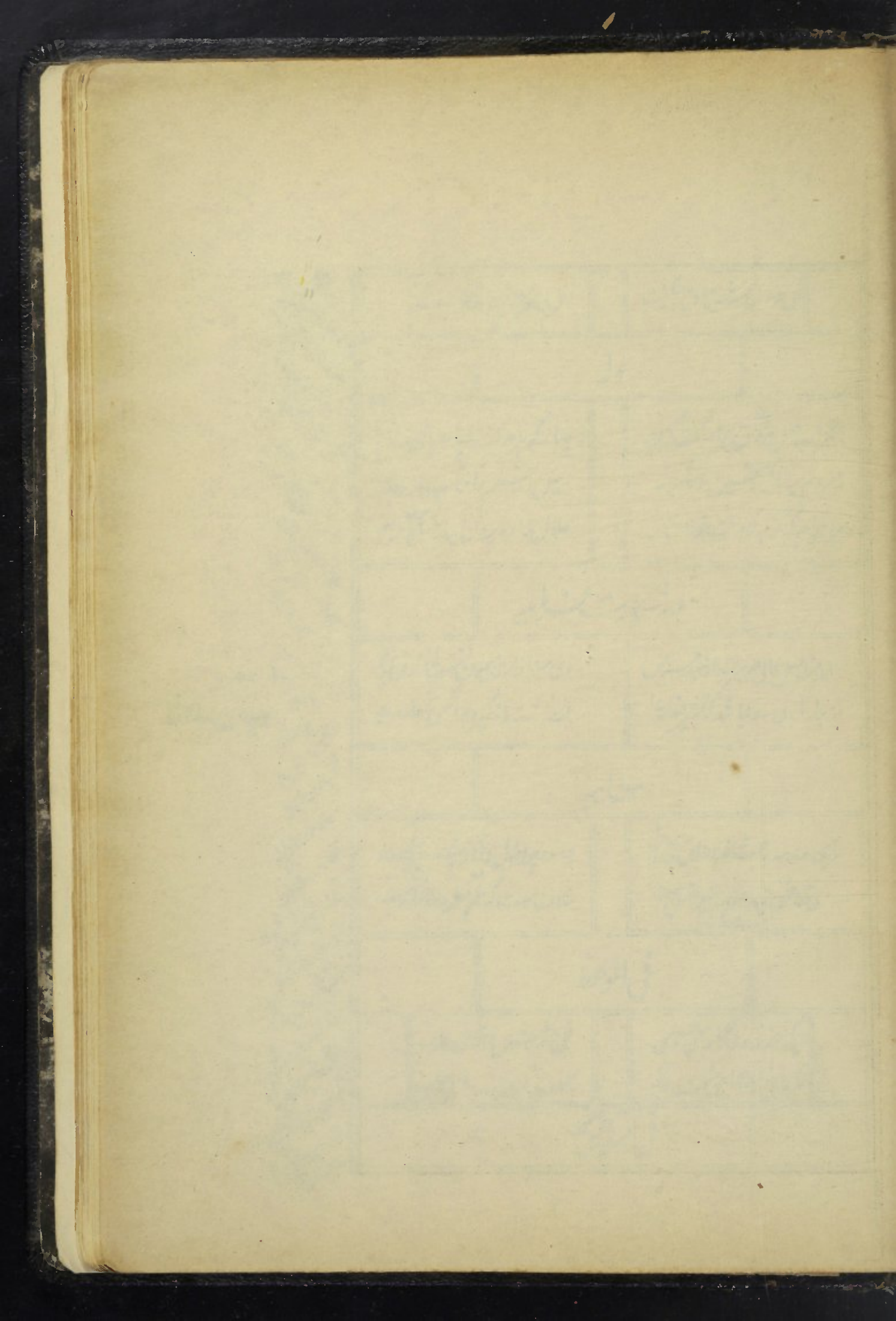
چرا دگیری بایر محنت مکن عسر ضایع به لوب دار از طمع قلب را منقلب ویرزقه من حیث کاتب	تو نیک بد خود هم از خود پرس زید و در باش و پیشگی کپوش چو دانی که روزی مهنده خدایت و من تین الله بحیصل له
---------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

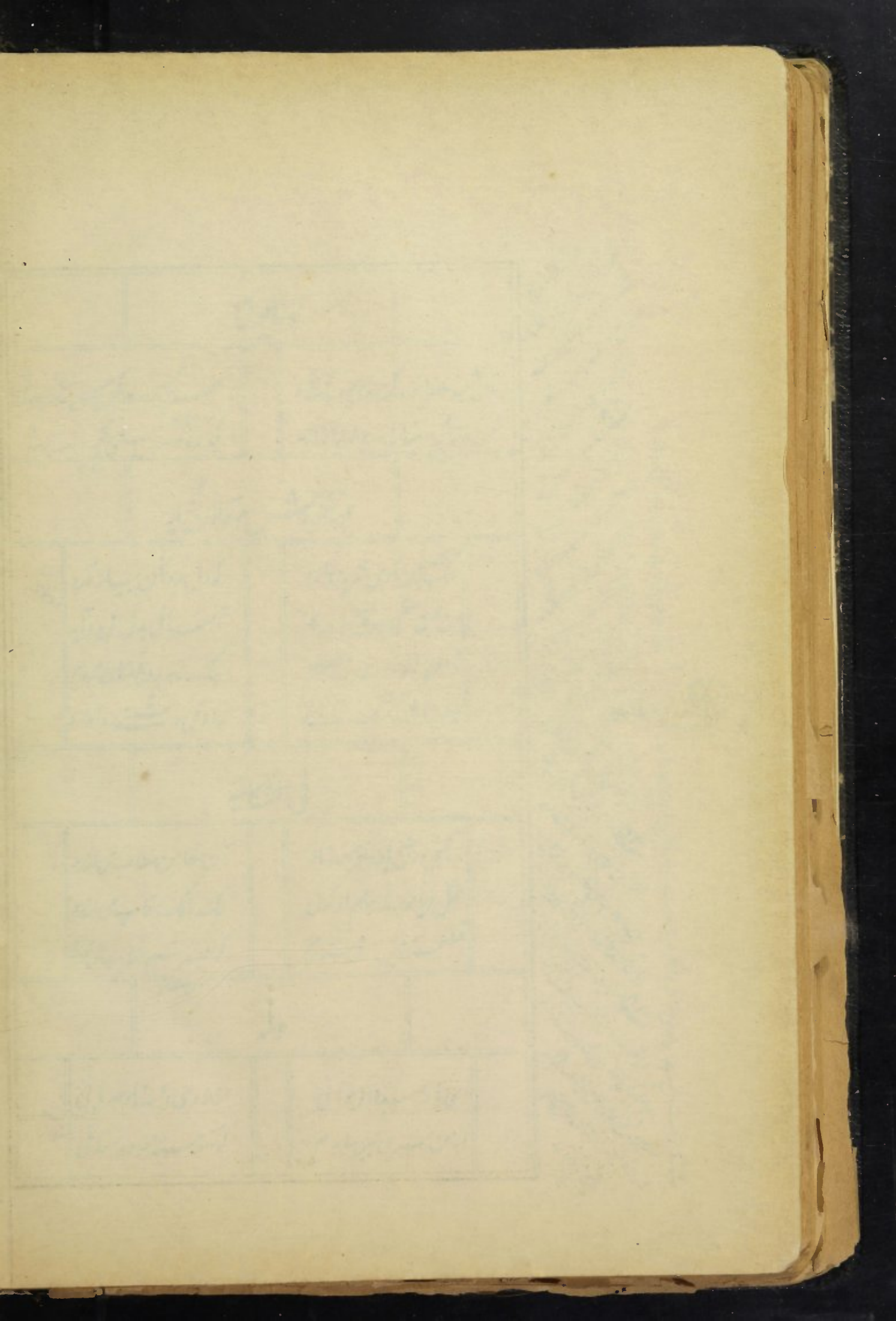
وله ایضاً

ز حضرت احدی لا اله الا الله یقین بدان که نیابد زور منصب جا گلیم سخت کسی را که بافتند سیاه	گوشش بهشش شبی منهنمی ندا و روا که اعی غزینگی اگر خوار است نصب آب زرم و کوثر سفید نتوان کرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

غلام طربم کجا بر تنم خوش میزند  
 زخم نهان چون باروی کجا کهن میزند  
 روح القدس آنسروش فرخ  
 بیگفت سحر گمان که یارب  
 برسد خسروی بسا نادر  
 چرا دگیری بایر محنت  
 مکن عسر ضایع به لوب  
 دار از طمع قلب را منقلب  
 ویرزقه من حیث کاتب  
 ز حضرت احدی لا اله الا الله  
 یقین بدان که نیابد زور منصب جا  
 گلیم سخت کسی را که بافتند سیاه









بسال ذال و در کون جامل الاطلاق خند یو کشور لطف و کرم باحقان جمال زینی و دین شاه شیخ ابو اسحاق نهاد بر دل اجاب خویش داغ و فراق	بروز کاف و الف از جادی الاول خدا گمان سلاطین مشرق و مغرب پس عیلم و حیا آفتاب جاه و جلال گذشت عرصه میدان خود بستن عدم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تاییح گوید

بسال مقصد و هشتم از جهان ناگاه وزیر کامل ابونصر خواججه فتح الله	بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه ز شاهراه سعادت باغ رضوان رفت
--------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

ایضاً فی التاییح

که درین مزرعه خردوانه خیرات نکشت که گلشن شد و اینجا تپه پر و هشت سال تاییح و فاش طلب از میل هشت	آصف محمد زمان جان جهان تورانشاه نات مقصد پرواز ماه صفه کاف و الف آنکه سلیش سوی حق منبی و حق گوئی بود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً فی التاییح

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن مهر را جز امکان و ماه را خوشه وطن روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن شد سوی داریشت آزاد ازین دامن	سرور اهل غنایم شمع حسیع انجمن بفصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالمشرب سادس ماه بیع الاول اندر نیمه و ز مغ روشش کانهای آسمانی قدر بود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کاف از نامی بیست و یکم  
جادی الاطلاق بحجاب  
جل عدد ذال مقصد و  
نوبت پنجاه و بیست و  
بمنقصه و پنجاه و پانزده  
شیراز امیر شیخ ابو اسحاق  
کلیه امیر مبارز الدین  
ششم شنبه سادس ذی الحجه  
ای خواجه صاحب  
انفال  
جان نود و هشتاد و  
مغ از نام بیست و یکم  
شنبه سادس ذی الحجه  
ای روز شنبه سادس  
و پنجاه و چار از هجرت  
کرد سال و فاش از  
بیل نیست بیست و یکم  
چون مقصد و پنجاه و  
سودگان فاضل  
دار من خانه هشت  
بسی از زین

دیوان حافظ ۳۲۲

Date	Description	Amount
1850	Jan 1	100
1850	Feb 1	200
1850	Mar 1	300
1850	Apr 1	400
1850	May 1	500
1850	Jun 1	600
1850	Jul 1	700
1850	Aug 1	800
1850	Sep 1	900
1850	Oct 1	1000
1850	Nov 1	1100
1850	Dec 1	1200

Handwritten text in the top section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the middle section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the middle section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the middle section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the middle section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the middle section of the page, possibly a list or notes.

Handwritten text in the bottom section of the page, possibly a list or notes.

Vertical handwritten text on the right side of the page, possibly a list or notes.









توضیحات

موضوع	تاریخ	محل	شرح
موضوع اول	تاریخ اول	محل اول	شرح اول
موضوع دوم	تاریخ دوم	محل دوم	شرح دوم
موضوع سوم	تاریخ سوم	محل سوم	شرح سوم
موضوع چهارم	تاریخ چهارم	محل چهارم	شرح چهارم
موضوع پنجم	تاریخ پنجم	محل پنجم	شرح پنجم
موضوع ششم	تاریخ ششم	محل ششم	شرح ششم
موضوع هفتم	تاریخ هفتم	محل هفتم	شرح هفتم
موضوع هشتم	تاریخ هشتم	محل هشتم	شرح هشتم
موضوع نهم	تاریخ نهم	محل نهم	شرح نهم
موضوع دهم	تاریخ دهم	محل دهم	شرح دهم

دیرغ و در دو تاسف بجا دهد سودی

کنون که عمر با زیاده رفت و بی حاصل

### فی المصیبت

دلا دیدی که آن مندر زانه فرزند  
بجای لوح سیمین در کنارش

چه دید اندر جسم این طاق نملین  
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

### فی الحکمة

شدتی در طلب مال جهان کرم سعی  
عوض هر چه فلک داد بمن بار نیست  
عمر ضایع شد و از مال زبانی وارو  
بعد ازین کیفیت از عمر بملک و جهان  
بگنجایافته ام در دل ویران زهنر  
بعد ازین هر چه رسد از دنیا بجا حفظ

تا با خسرم شد که نفقش ضرر است  
نخند فایده مندر یا جوانی چه برست  
انده عمر کنون از همه غنمها برست  
نفروشم که چشم دو جهان مخضرست  
گر چه چو ریت ضمیرم که سر اسر برست  
غم مخور شاد ز بی زانکه جهان گذر است

### فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز رشور  
ور عفتی هست دینی چون پلی  
دل مندر بر این پل بی ترس و بیم  
ز داهل معنی این کاخ سپنج

عاقبت میبایدش رفتن بکورا  
بی تقباجائی و ویران مندرلی  
بر که ره ساز و مشو اینجا مقیم  
مست چون ویرانه خالی ز گنج

در طلب مال دنیا  
چون کبک است  
و تحصیل آن با  
کرم از منم  
نیک از نفع دنیا  
خسرت است  
الذین اجمعین  
عمر آنرا  
ضایع کرد و بی حاصل  
همه زانرا  
حالا غم غم از زهر  
عینا عفت زودتر  
است از سودی  
فقط  
هر که آمد از آن خوره  
در دنیا آید از آن  
اورا در شب  
باید رفت  
سود  
در غم  
عفت

۳۴۵  
دیوان حافظ





Handwritten text, possibly a list or notes, located in the upper left quadrant of the page.

Handwritten text, possibly a list or notes, located in the middle left quadrant of the page.

Handwritten text, possibly a list or notes, located in the middle right quadrant of the page.

Handwritten text, possibly a list or notes, located in the lower left quadrant of the page.

Handwritten text, possibly a list or notes, located in the lower right quadrant of the page.



بر بانی

هر که ایامی چراغی بر فروخت  
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد  
شاه غازی خسرو گیتی تان  
که بیک جمله سپاهی شکست  
سرور از ابی که می کرد جس  
آن پیش نجیبی انگد شیر  
عاقبت شیراز و تبریز و عراق  
انگد روشن بد جهان بنشیند باو

چون تمام از وقت با دشمن بود  
چون بدیدم خصم خودی در دید  
آنکه از شمشیر او خون می چکید  
که بهی قلبی که می مید رسید  
کردن رابی سخن سرمی برید  
در بیان نام او چون می شنید  
چون سخن کرد و قوتش در رسید  
میل در چشم جهان بنشیند

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابوسعحاق  
سخت باو همی همچو اولایت بخش  
و که مربی اسلام شیخ محمد الدین  
و که شهنشه دانش عصف که تصنیف  
و که یقین ابدال شیخ امین الدین  
و که تویم چو حاجی قوام دریا دل  
نظر خویش نه بگدشتند و بگدشتند

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد  
که جان خویش برود و او پیش یاد  
که قاضی به ازان آسمان بند آید  
زمین بهت او کارهای بسته کشاد  
نبای کار موافق سنای شاه نهاد  
که نام نیک برود از جهان بخشش واد  
خدای عزوجل جمله را بیا مژاد

فی لطایف

چون تمام از وقت با دشمن بود  
چون بدیدم خصم خودی در دید  
آنکه از شمشیر او خون می چکید  
که بهی قلبی که می مید رسید  
کردن رابی سخن سرمی برید  
در بیان نام او چون می شنید  
چون سخن کرد و قوتش در رسید  
میل در چشم جهان بنشیند

د یوان حافظ

بمهر سلطنت  
شیراز از این  
ابو موسی  
بود از آن  
بدر جهان  
بسیار  
ادوات  
بمانند  
او در

رسیم منکر خمار بود روزی چند  
بر نخت خون صراحی وای بکشتن او

بدان دلیل که القاص لاجب القاص  
زمانه نیند در آمد که بجر و قصاص

بنام خداوند  
القاص القاص  
خمس

در عشق تو ای صدم خپلم  
هر چند که زار و نا تو انم

کز هستی خویش در گمانم  
کردست دهد هزار جانم

در پای مبارکت نشانم

کو نخت که از سر نیازی  
معروض کنم نهفته رازی

در حضرت چون تو دل نوازی  
بهیات که چون تو شایهائی

تشریف دهد در ستانم

ای بسته مکرز دور و نزدیک  
در سکن اخلص الممالیک

بر خون تسم ترک تا حیک  
کز حنا ز محقرت و تا حیک

در دیده روشنت نشانم

هر چند استگری ترا خوست  
گیرم که دولت ز آهن و پوست

کم کن تو جفا که این ز نیکوست  
آخر بسر مگذر کن ای دوست

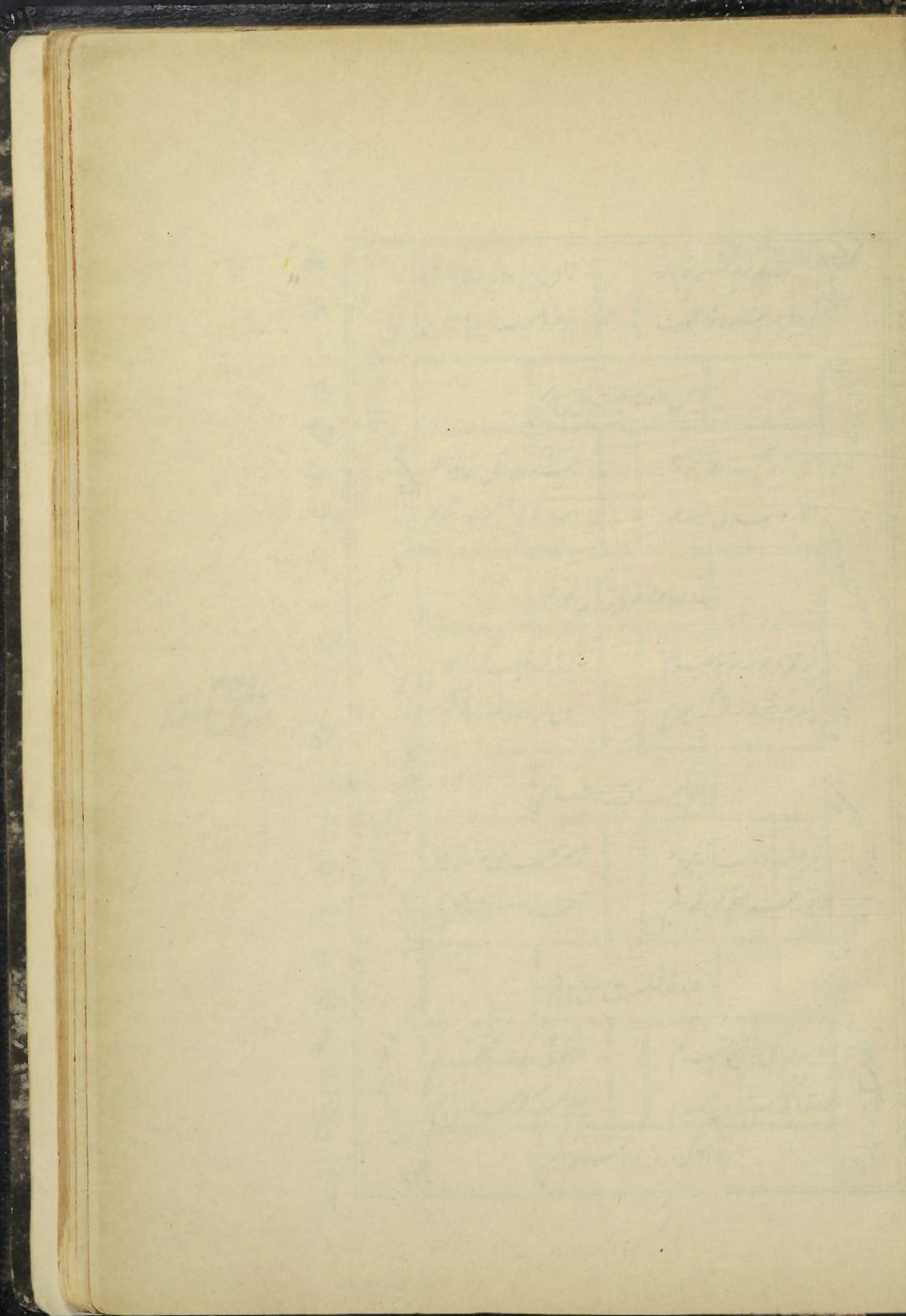
انکار که حنا که استانم

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

دیوان حافظ

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



1	2	3	4
5	6	7	8
9	10	11	12
13	14	15	16
17	18	19	20
21	22	23	24
25	26	27	28
29	30	31	32
33	34	35	36
37	38	39	40
41	42	43	44
45	46	47	48
49	50	51	52
53	54	55	56
57	58	59	60
61	62	63	64
65	66	67	68
69	70	71	72
73	74	75	76
77	78	79	80
81	82	83	84
85	86	87	88
89	90	91	92
93	94	95	96
97	98	99	100



بگویند که این  
ای که  
ازین  
بسیار  
بسیار  
ازان  
توان  
بصفا  
بسیار  
بیشتر  
بسیار  
بسیار  
بسیار

آنکه نشان عهد جویند خاک من زار چون بپویند	جز راه هزار من نپویند گر نام تو بر سرم بگویند
شیراید بر آید از روانم	
گر بگذردم به پیش خلی جز تو نکنم بغیر میلی	هر یک بصفا به از سهیلی مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم تا نم	
گشتم صناد در آرزویت هر چند نرسد رسم بکویت	آشفته و تیره دل چو موت شب نیست که از فراز ریوت
زارای بفلک نمیرسانم	
ای وصل تو وصل شادمانی با حافظ خود بگو عیسانی	دایم براد دل بسانی هر شکم که بر سرم برانی
سهل است خوشی تن مرا نم	
فی الرباعیات	
جز نفس تو در نظر نیامد مارا خوش آمده خواب جگر را در دیده	جز کوی توره گذر نیامد مارا حقا که چشم در زینت مارا

بگویند که این  
ای که  
ازین  
بسیار  
بسیار  
ازان  
توان  
بصفا  
بسیار  
بیشتر  
بسیار  
بسیار  
بسیار



1	...	...
2	...	...
3	...	...
4	...	...
5	...	...
6	...	...
7	...	...
8	...	...
9	...	...
10	...	...
11	...	...
12	...	...
13	...	...
14	...	...
15	...	...
16	...	...
17	...	...
18	...	...
19	...	...
20	...	...
21	...	...
22	...	...
23	...	...
24	...	...
25	...	...
26	...	...
27	...	...
28	...	...
29	...	...
30	...	...
31	...	...
32	...	...
33	...	...
34	...	...
35	...	...
36	...	...
37	...	...
38	...	...
39	...	...
40	...	...
41	...	...
42	...	...
43	...	...
44	...	...
45	...	...
46	...	...
47	...	...
48	...	...
49	...	...
50	...	...



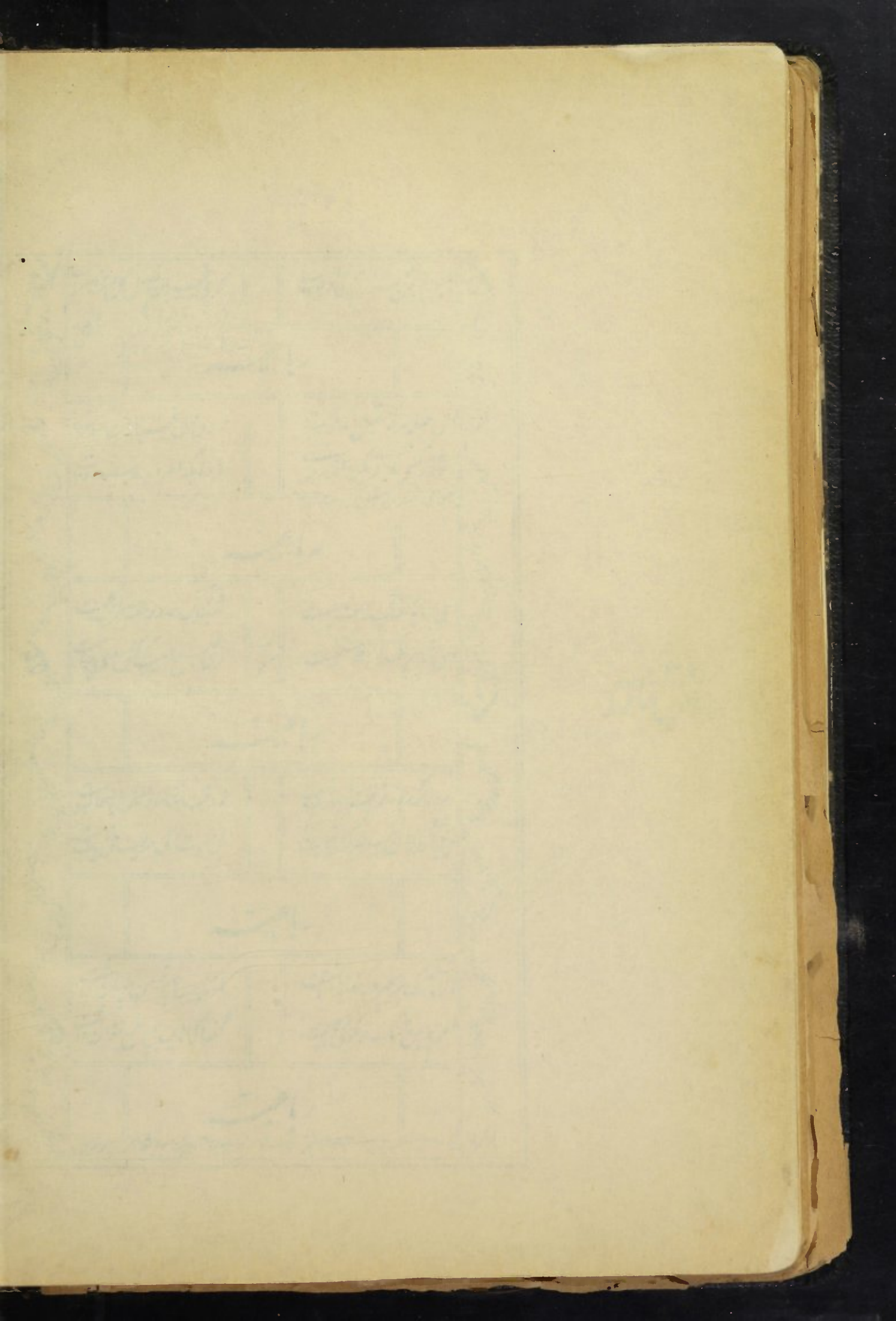


<p>کای بخی بران فصل گل و ترکه سر زاد چو پادشاه ز کمال دایم بوی فصل</p>	<p>بلبل ز چمن سوزان و در جواب رباعیت</p>
<p>روی دل نخت یاران سوت فروا بکدام دیده بیند سوت</p>	<p>ای قبله هر که مقبل آمد گویت امر و ز کسی که تو بگرداند رو یعنی ای قبله هر که مقبل گوید آرد او</p>
<p>شب بوش مه دو هفته طرک کلمت دی صبح جنبیت کش روی چو مهت</p>	<p>ای سایه آفتاب زلف سیهت ای شام علمدار خط شکینت</p>
<p>نه وقت نشاط و عیش با جماعت می هست ولی حریف می نایست</p>	<p>امروز که روز فرقت اجاست بیش از آن یسم که می نیست</p>
<p>ماند پری حیره من نهان داشت گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت</p>	<p>آن ترک پریمه که قصد داشت گفتم دهن تنگ تو کوئی هست</p>
<p>رباعیت</p>	<p>رباعیت</p>

کای بخی بران فصل گل و ترکه سر  
زاد چو پادشاه ز کمال دایم  
بوی فصل  
روی دل نخت یاران سوت  
فروا بکدام دیده بیند سوت  
شب بوش مه دو هفته طرک کلمت  
دی صبح جنبیت کش روی چو مهت  
نه وقت نشاط و عیش با جماعت  
می هست ولی حریف می نایست  
ماند پری حیره من نهان داشت  
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

بلبل ز چمن سوزان و در جواب  
ای قبله هر که مقبل آمد گویت  
امر و ز کسی که تو بگرداند رو  
یعنی ای قبله هر که مقبل گوید آرد او  
ای سایه آفتاب زلف سیهت  
ای شام علمدار خط شکینت  
امروز که روز فرقت اجاست  
بیش از آن یسم که می نیست  
آن ترک پریمه که قصد داشت  
گفتم دهن تنگ تو کوئی هست



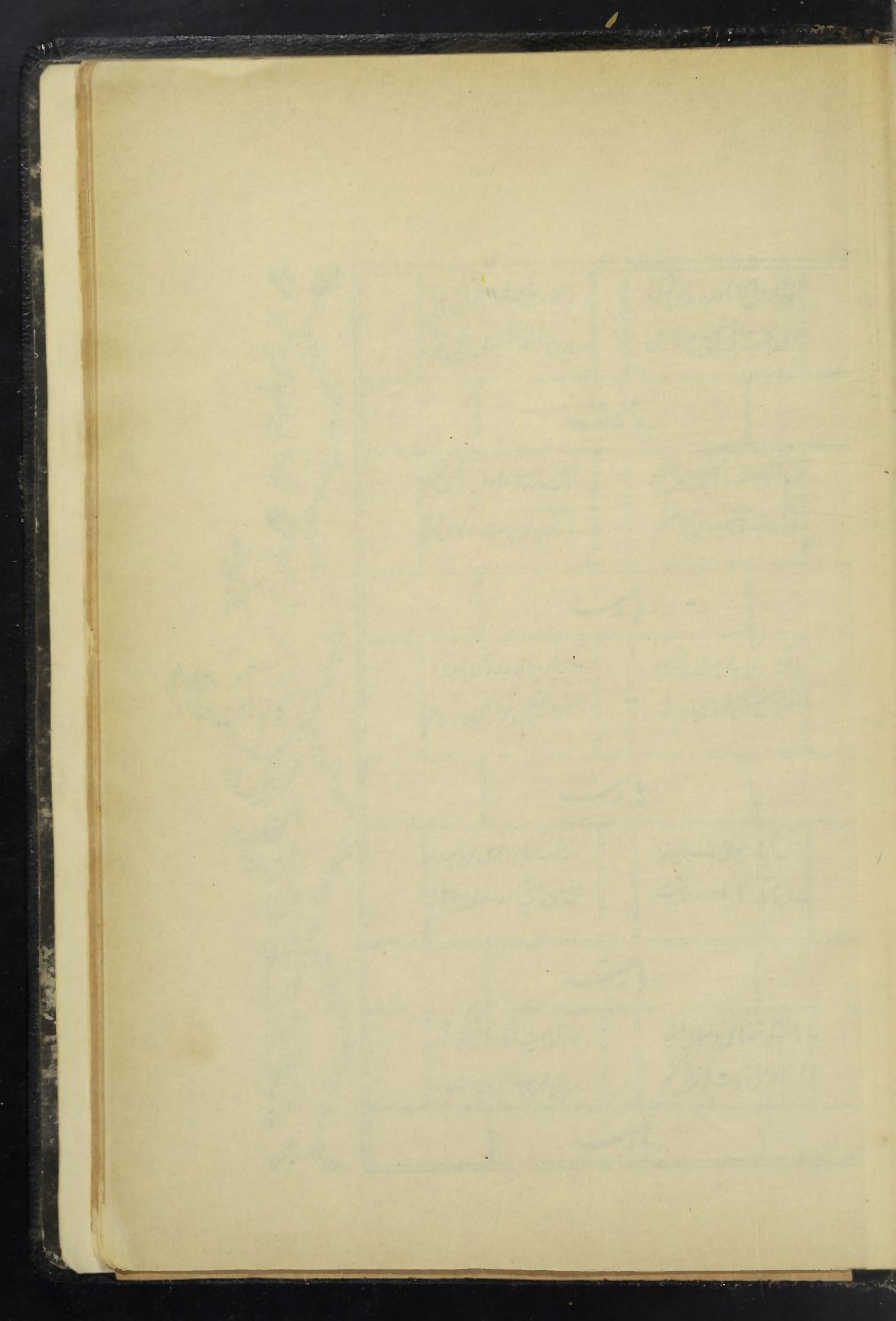




در شونجی دلبری برین طاعت است پسته دهن لالرخ و سمن تن	بیچاره دم بصل اوشتان است شیرین سخن ظرفیت سمن است
رباعیت	
می نوش که عمر جاوانی این است بهنگام گل ولاله و یاران مست	خاکیست و زگار فانی این است خوش باش دم که زنگانی این است
رباعیت	
ای تو در لطافت آئینه روح در دیده کشم ولی ز خار مره ام	خواهم که قدمهای خیالیت صبح ترسم که شود پای خیالیت مجروح
رباعیت	
اول بو فاجام و صالم در داد با آب دیده پر از آتش دل	چون ست شدم دم جبار اسرار خاک داوشم بادم در داد
رباعیت	
این گل ز برهنفسی می آید پیوسته از از روی کتم بهارش	شادی با لم از روی می آید کز بوی میم بوی کسی می آید
رباعیت	

عیسی روی تو که ای خوشتر که روی تو در مطلق نشانی است  
 خازنه  
 خود بنوع  
 کبریا  
 خیال تو  
 خوشتر  
 از روی  
 در مطلق  
 نشانی  
 است  
 اول بو فاجام  
 با آب دیده  
 پر از آتش  
 دل  
 چون ست شدم  
 دم جبار  
 اسرار  
 خاک داوشم  
 بادم در داد  
 این گل ز برهنفسی  
 می آید  
 پیوسته از از روی  
 کتم بهارش  
 شادی با لم از روی  
 می آید  
 کز بوی میم بوی  
 کسی می آید

۳۵۲  
دیوان حافظ



1870  
1871

1872  
1873

1874  
1875

1876  
1877

1878  
1879





زکس هجوی می قبح ساز شود	چون غنچه گل قزاق بردار شود
هم برد میخانه افشردار شود	خرم دل آن کسیکه مانند جباب

رباعیت

وز بند بلا گره کشانی طلبید	جانم زخم زلفت یار جانی طلبید
چون صاحب انعامی طلبید	جانم شکرش ابروی جانم کردم

رباعیت

بازار سبزه تبه میگرد	خطت لبها پرده مه میگرد
پیدت که روی که میگرد	مار اخیل و دروغ زن میگفتی

رباعیت

خوش خوشن را ایشان بخور و بزر	خوبان جهان صید تو نکرد بزر
کان نیز چو نه سر بر آورد بزر	زکس که کلده در جهانست بزمین

رباعیت

کو را هر وی که این قهوا دارد	راه طلب تو خاطرشها دارد
بر چهره جان چراغ ضمنا دارد	دانی که که در شناس عقل است

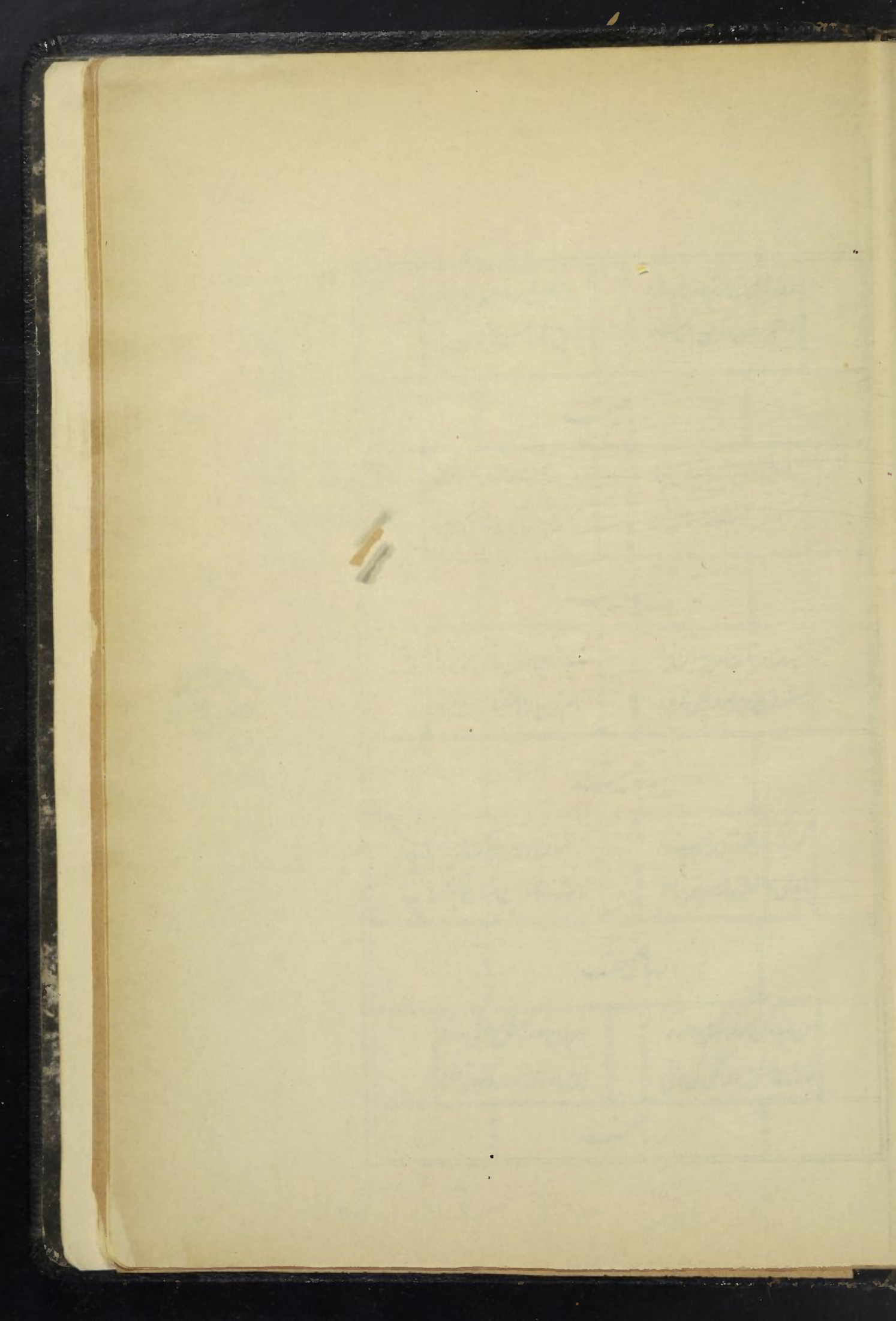
رباعیت

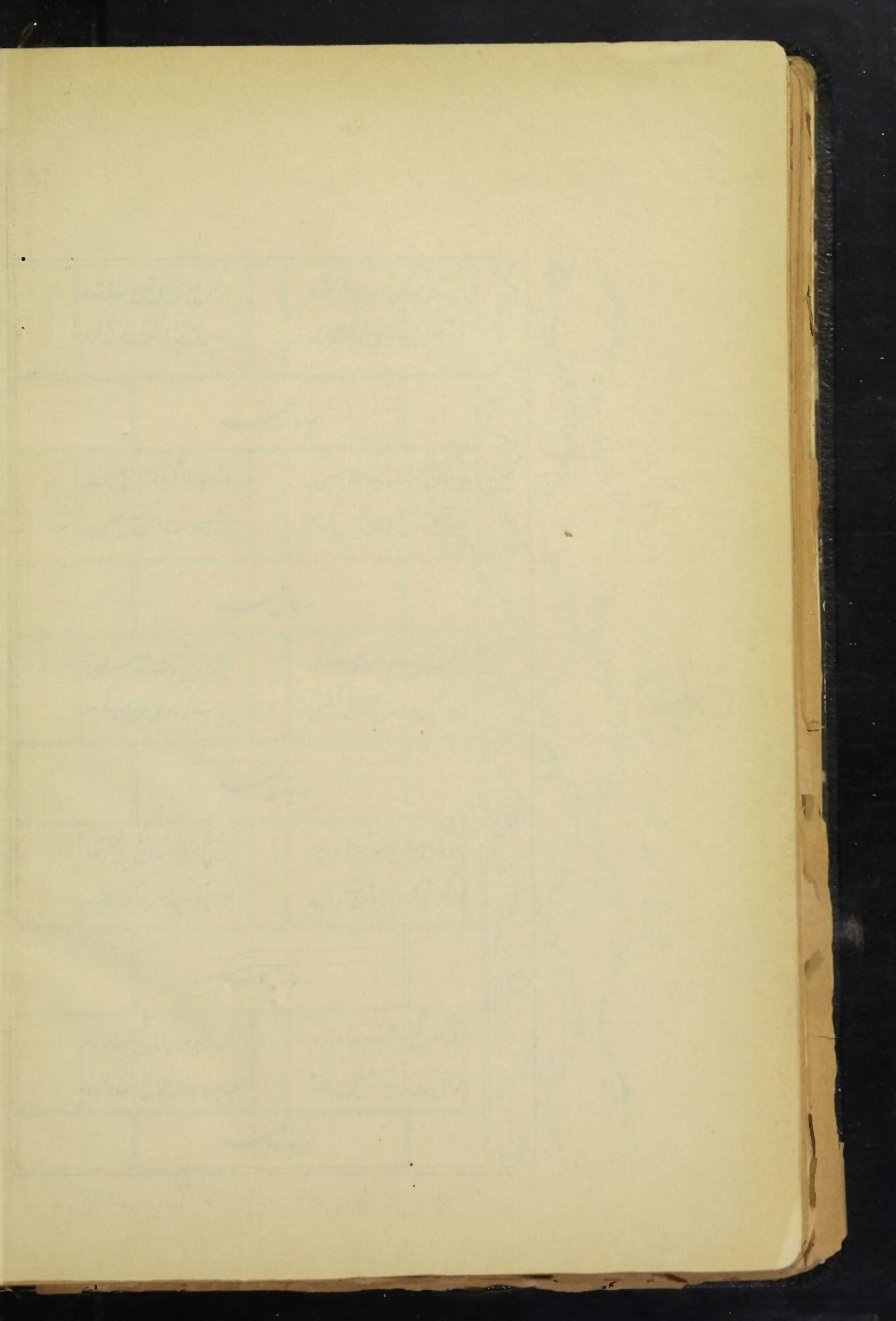
باید که در این کتاب...

چون غنچه گل قزاق بردار شود  
خرم دل آن کسیکه مانند جباب  
جانم زخم زلفت یار جانی طلبید  
جانم شکرش ابروی جانم کردم  
خطت لبها پرده مه میگرد  
مار اخیل و دروغ زن میگفتی  
خوبان جهان صید تو نکرد بزر  
زکس که کلده در جهانست بزمین  
راه طلب تو خاطرشها دارد  
دانی که که در شناس عقل است

چون غنچه گل قزاق بردار شود  
خرم دل آن کسیکه مانند جباب  
جانم زخم زلفت یار جانی طلبید  
جانم شکرش ابروی جانم کردم  
خطت لبها پرده مه میگرد  
مار اخیل و دروغ زن میگفتی  
خوبان جهان صید تو نکرد بزر  
زکس که کلده در جهانست بزمین  
راه طلب تو خاطرشها دارد  
دانی که که در شناس عقل است

۳۵۶  
دیوان حافظ  
از زبان  
ناله  
خوبان جهان صید تو نکرد بزر  
زکس که کلده در جهانست بزمین





روزیکه فراق از تو دردم سازد گر چشم بروی دیگری بگشسم	وز بخریخ تو نامصبورم سازد حق نمک حسن تو کورم سازد
<b>رباعیت</b>	
ز آن باده دیرینه و هقان چو در ستم کن سبب ز احوال جهان	در ده که بساط عمر طی خواهم کرد تا سر جهان بگویمت ای بر سر مرد
<b>رباعیت</b>	
شیرین دهنان عهد پیمان نبرند مشتوق چو بر مراد و رای تو بود	صاحب لب آن عاشقی جان نبرند نام تو میان عشقتا زان نبرند
<b>رباعیت</b>	
گویند کسانیکه ز می پرستینند ما بامی و مشتوق از نسیم مدام	ز انسان که بمیزد چنان خیزند تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند
<b>رباعیت</b>	
من نبده آن کم که شوق دارد تولدت عشق و عاشقی کی دانی	برگردن خود عشق طوقی دارد این باده کسی خورد که ذوقی دارد
<b>رباعیت</b>	

۳۵۶  
دیوان حافظ





1840  
1841

1842

1843  
1844

1845

1846  
1847

1848

1849  
1850

1851

1852  
1853

1854

1840  
1841  
1842  
1843  
1844  
1845  
1846  
1847  
1848  
1849  
1850  
1851  
1852  
1853  
1854





نام قلمی است که حضرت بر تنی علی علیه السلام در آن را بر او نوشتند سینه با الفی  
 سار بر روی سینه نام غلام صورت سلاکم الله و جب سار  
 فزون گریه کردم ۱۳

دوشس از غم تو می نغمم تا روز دردت که کس نیست تو ام گفتن	یا قوت بوی که مژده سغم تا روز هم با دل خوشترین گفت تا روز
------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

رباعیت

مردی ز کنده دخی بر پرس گرفته فیض حتمی ای حافظ	اسرار کم ز خواجه قیبر پرس پیر ختمه آن ز سانی کوثر پرس
--------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

رباعیت

ایر دست دل ز جفای شمع در کش باروی نکو کوی گریبان بختا	باز ای نکو شراب روشن در کش وز نا اهلان تمام دامن در کش
----------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

رباعیت

چشم تو که سحر بلبست تا دوش آن زلف که کرده حلقه در کس حال	حقا که فسونها زود از یادش آویزه ز در نظم حافظ بادش
-------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------

رباعیت

انگیز بچین جان سر خنده گل سروار چه بازادی خود بینازد	بگره ابرین و که خنده گل از راستی که داشت شد بند گل
---------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------

رباعیت



1870	Jan 1	to	Jan 31	1871
1871	Jan 1	to	Jan 31	1872
1872	Jan 1	to	Jan 31	1873
1873	Jan 1	to	Jan 31	1874
1874	Jan 1	to	Jan 31	1875
1875	Jan 1	to	Jan 31	1876
1876	Jan 1	to	Jan 31	1877
1877	Jan 1	to	Jan 31	1878
1878	Jan 1	to	Jan 31	1879
1879	Jan 1	to	Jan 31	1880
1880	Jan 1	to	Jan 31	1881
1881	Jan 1	to	Jan 31	1882
1882	Jan 1	to	Jan 31	1883
1883	Jan 1	to	Jan 31	1884
1884	Jan 1	to	Jan 31	1885
1885	Jan 1	to	Jan 31	1886
1886	Jan 1	to	Jan 31	1887
1887	Jan 1	to	Jan 31	1888
1888	Jan 1	to	Jan 31	1889
1889	Jan 1	to	Jan 31	1890
1890	Jan 1	to	Jan 31	1891
1891	Jan 1	to	Jan 31	1892
1892	Jan 1	to	Jan 31	1893
1893	Jan 1	to	Jan 31	1894
1894	Jan 1	to	Jan 31	1895
1895	Jan 1	to	Jan 31	1896
1896	Jan 1	to	Jan 31	1897
1897	Jan 1	to	Jan 31	1898
1898	Jan 1	to	Jan 31	1899
1899	Jan 1	to	Jan 31	1900



لا

چون باغ  
آه ای من  
شک ساق  
باده از دل  
تنگ بزم  
چون آواز  
چنگ می نوازم  
خون می گریم  
بچشم گشته  
سز  
نیست  
زین سخن  
زیر  
سینه  
گنجد می گریه  
ببندد آریه  
در زلف  
خفتن  
بگنجد خندان  
شکر لب  
نغمه زلف

۳۶۳  
دیوان حافظ

مانند صراحی اشک گلگون گریم	در بجز تو من ز شمع افزون گریم
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم	چون ساغر باده ام که از دلشکلی

رباعیه

گر بستیودی بر آدم نامردم	جانا پوششی با تو بر ز آدمم
از خنجر نوش ابدارت خوردم	از مرگ ترسم پس ازین کاجایت
<small>ای از دهن تو آب جیات خوردم ۱۲</small>	

رباعیه

در حسرت لعل ابدارت مردم	در آرزوی بوس کنار مردم
باز آبا باز که انتظار مردم	قصه حکیمم در آرزو کوتاه مردم
<small>اچون تو ۱۲</small>	

رباعیه

تا پیش زمره خط جان ندیم	من ترک تو ای نگار آسان ندیم
آنرا بد و صد هزارم جان ندیم	یا قوت لبش که قوت جانت مرا
<small>ای پیش خدا بجز تو نام بر سنگیست من نگار</small>	

رباعیه

در عشق تو یار خود ندارم جز غم	من حاصل عمر خود ندارم جز غم
یک مونس غمخوار ندارم جز غم	یک بدم و هم از ندارم نفسی

رباعیه



1	2	3	4	5	6	7	8	9	10
11	12	13	14	15	16	17	18	19	20
21	22	23	24	25	26	27	28	29	30
31	32	33	34	35	36	37	38	39	40
41	42	43	44	45	46	47	48	49	50
51	52	53	54	55	56	57	58	59	60
61	62	63	64	65	66	67	68	69	70
71	72	73	74	75	76	77	78	79	80
81	82	83	84	85	86	87	88	89	90
91	92	93	94	95	96	97	98	99	100



ای باد بگوزراه ولداری من نوخفته بمعدش شبهای دراز	آنرا که نباشد غمی از زاری من آیا داری خبر ز بیداری من
<b>رباعیت</b>	
تا کی بود این جور و جفا کردن تو تجست بست اهل دل خون آلود	بیهوده همه خلائق از رون تو گر بر تو رسد خون تو در گردن تو
<b>رباعیت</b>	
گویند که فردوس برین خواهد بود گر امی و عشوق گزیدیم چه پاک	فردا می ناب و جور عین خواهد بود چون عاقبت کار چنین خواهد بود
<b>رباعیت</b>	
با آنکه نمد محروم از صد تمسکین از دست دل دیده تنگم نشان	بر خاک خجالتی نشسته و ز چنین در آتش انتظار دفاع نشین
<b>رباعیت</b>	
چون باوه غم چه بادت جوشیدن سجرت سرت باوه از ان و درار	بالشکر غم نمیتوان کوشیدن می بسوزد سبزه خوش لب و نوشیدن
<b>رباعیت</b>	

**۱۰**  
 نیست برت از خنک ای  
 و صای خان که بر سر سالی آید  
 خنک تو گردن تو ای زینت  
 خونی زیا که از انان را می بجای  
**۱۱**  
 با آنکه آه ای کله از سگین  
 ز شک بر خاک خجالتی نشین  
 می اندامی همه میگردد ز دل  
 و آنک نشان یعنی زینت بی نقصان  
 و اعراض کن زیرا که از اعراض می  
 و اول من تمسکین و زمین و سوزان  
 و خنجر من که بر سر ان خواهد بود  
**۱۲**  
 دیوان حافظ  
 خنجرم آید در دهان یکدیگر  
 انتظار بایستم تو خوشتر از من  
 یا اینکه از دیده و دل برادر آتش  
 انتظار نشان در خود فایز منین  
**۱۳**  
 مستی با آنکه از غم جوش خوردم و درین  
 شدن چه با بر ای با بر چه که با کشت  
 کوشیدن و متابا کردن توان و کوه  
 نیست باغستانه ای که می سیمه ای جوان  
 و ای ای بر لب سبزه سبزه ای جوان  
 بیرون نودارت

دیوان حافظ ۳۶۴

ای شرم ز درخیز سوز از تو گل آتو بر ابری کج آرد کرد	حیران خجیل ز گس نسوز از تو کو نور زنده دارد دمه نور از تو
رباعیت	
ای رای تو صحرا ای ابله چون گر در دهن شیر تنوی طبع	تا چند آفتاب گل اندودن آز نه شمار گو خواهی بودن
رباعیت	
چشمی که زب بزرگ میار دازو بس زو و طول گشتی از منفسان	ز نمار کیتغ جنگ بسیار دازو آه از دل تو که سنگ میار دازو
رباعیت	
ای با ز طرب شمار در دستم نه آن زلف چو زنجیر به پیچید بر خود	آن ساغ چون نگار بردستم نه دیوانه شدم ببار و بردستم نه
رباعیت	
ای کاش که بخت ساز گاری کردی از دست جو اینم چو بر بود غمان	یا پس رخ زمانه باز یاری کردی پیری چو رکاب پانداری کردی
رباعیت	

ای شرم ز درخیز سوز از تو  
 حیران خجیل ز گس نسوز از تو  
 ای رای تو صحرا ای ابله چون  
 گر در دهن شیر تنوی طبع  
 چشمی که زب بزرگ میار دازو  
 بس زو و طول گشتی از منفسان  
 ای با ز طرب شمار در دستم نه  
 آن زلف چو زنجیر به پیچید بر خود  
 ای کاش که بخت ساز گاری کردی  
 از دست جو اینم چو بر بود غمان  
 یا پس رخ زمانه باز یاری کردی  
 پیری چو رکاب پانداری کردی

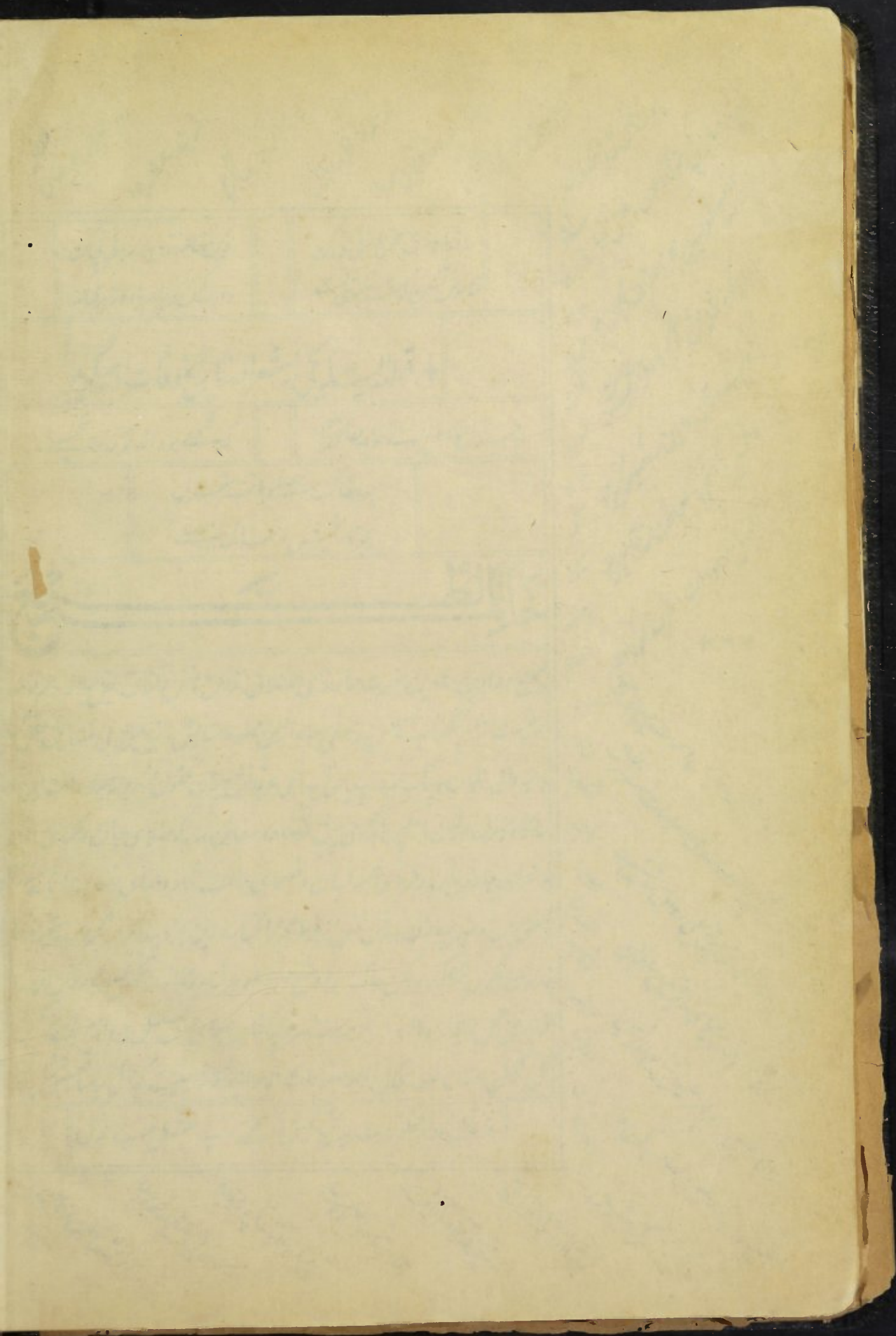














شفاخت وصله غراب  
 یاجان درگاهت  
 خراب خیمه کرب  
 دین نامم افسوس  
 بی تو نسیل نطفه  
 این نسیل نطفه  
 علی و النبی و آلکم  
 پس برای مرا بجای دانا با نای و قیدت

خلاصه کون و مکان معنی حرف کاف و نون مرکز اهره کن فیکون بلال کتاب شریف  
 جناب شافع یوم احساب جناب سالتاب خاتم النبیین سید المرسلین حضرت احمد مجتبی صلی الله علیه و آله  
 صلوات الله وسلامه علیه و علی آله و اصحابه و اهل بیت و عقیقه از دست و  
 زبان این چمدان پند و بان و اکرم چنان بحرف و رقم در آید و این حق خوان لوح نادانی چگونه  
 از عمده آن بر آید **کتاب لغت ترا آب بحر کانی نیست** که ترکم سرگشت و صفت  
 بشماره طار سدره اشیا روح القدس آن عظمت و شان مبلی است از کلمات توصیف او  
 و جمیع صفات سادوی ملو و مضمون است از بیان تعریف او آیه فیض پرانیه سبحان الله اسری  
 از توصیف منازل منزلش منزل اولین و مضمون کرامت مشحون قاب توین او ادنی از تعریف  
 معراج بام نقش پانچستین خاک نعلین اندیش کل بصیرت بیت مقدس سجده از بیت المقدس  
 و حرم کعبه نبی افضل و بقره الله است در قناریان حریم و حریم کرامت بعد از  
**فیل ان یمیننا یا حیر کسئول و یا محیب الدعوات غزل**

و سخن سرایان صبح نفس بهر یاد او و نسیل نطفه  
 دیوان حضرت غیب اللسان کحل الایضا عرفان  
 از عمده قصاید قدومه صاحب بیت زرباب  
 رفت نشنا و در حقیقت را به منزل طریقت  
 غار من مضار کتبه زلی عبدالرشید خاصه

ان غزل خوانی  
 کنیز اسم از غیب  
 حضور غمزه پیشانی  
 در دوزخ است شراب  
 پارت موشگان  
 خدانای هر کس که  
 زبان رود از قلوب  
 طایر شایان  
 طایر بل قوش جان  
 گلستان نمیزدندی  
 بنوی آتی دانهنگ جاری  
 زبان غی لسان تازی

دل بتیار یک جان خمرین دو دیده ترسته	ندارم عشق صاحب لولاک این هرسته
قریک مرعالمتاب و حرم مقدرسته	توان رشک سلیمانی زایم ای تو بر گردو
شفق یک لاله نعمان دو با قوت احمرسته	شود با غسل پر عبا زکی بجزنگ و سنگش
دخت سرویک شمشاد و خوش صنوبرسته	بدر رشک طوبای تو که همسر تو آید شد
بنات مصر یک فایند دو وقت در کمرسته	لب شیرین بشیرینی اینها باج می خواهد
ز برجد یک پر طاوس و مینای اخضرسته	پیش مصحف عارض ز خطا نبر مشوره
قره یک ابروی خمدار دو زلف مغبرسته	بمید آهوی دلهما همیشه که کین شد
جبین صاف یک چشم سیه دور و نورسته	روایان و جان و دل شکیب و عقن بر شازن

کلیه و النبی و آلکم  
 پس برای مرا بجای دانا با نای و قیدت  
 دیوان حضرت غیب اللسان کحل الایضا عرفان  
 از عمده قصاید قدومه صاحب بیت زرباب  
 رفت نشنا و در حقیقت را به منزل طریقت  
 غار من مضار کتبه زلی عبدالرشید خاصه









